شنوی حکیم ثانی

بانضمام

شرح سیر العباد الی المعاد

با تصحیح و مقدمہ

سید محمد تقی مدرس رضوی

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ



Marfat.com

Marfat.com

تقدیم به دوست عزیز جناب آقای
محمد کریمی امرتسری - غلام آل رسول

جز سنایی دگر نگفت کسی
این چنین گوهری نسفت کسی
هست ممنیش اندرون حجاب
چون عروسی زمشك بسته نقاب

(طریق التحقیق ص ۱۳۹)



مثنوی‌های حکیم سنائی

با انضمام

شرح سیر العباد الی المعاد

تصحیح و مقدمه از

سید محمد تقی مدرس رضوی

Marfat.com

39052

انتشارات بابک

□ مثنویهای حکیم سنائی
□ چاپ اوّل دانشگاه تهران سال ۱۳۴۸
□ چاپ دوّم انتشارات بابك سال ۱۳۶۰
□ چاپخانه : افست مروی
□ اجازه چاپ این کتاب از طرف سید محمّد تقی مدرس رضوی به انتشارات بابك واگذار شده است.
□ تهران میدان انقلاب اوّل آزادی بازار ایران طبقه سوّم انتشارات بابك پلاك ۹۳
□ تلفن ۹۲۷۶۱۷

Marfat.com



بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

تذکره نویسان وکسانی که بشرح حال حکیم عارف ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی پرداخته‌اند درآثار اوغیراز کلیات دیوان که شامل زهدیات وقلندریات و مدایح و مراثی و ترکیب بندها وترجیع بندها و غزلیات وقطعات و رباعیات است وغیر از کتاب معروف وی حدیقةالحقیقه که بنام الهی نامه وفخری نامه نیز خوانده شده، چند مثنوی مختصر دیگر باسامی عقلنامه وعشقنامه وکارنامهٔ بلخ و سیرالعباد الی المعاد و طریق التحقیق ذکر کرده‌اند.

بعضی دیگر از صاحبان تذکره مثنوی دیگری بنام «بهرام و بهروز» براین پنج افزوده و این شش مثنوی را «سته سنائی» خوانده‌اند، ولیکن در هیچ یک از تذکره‌ها نام دو مثنوی دیگر که در بعضی از کلیات دیوان باسم تحریمةالقلم (یا تجربةالعلم) و سنائی آباد آمده دیده نمی‌شود.

مثنویات دیگری غیر از نامهای مذکور بحکیم نسبت داده شده که غالباً نام دیگری از همین مثنویات است که از آنها یاد شد. چنانکه بعضی کارنامهٔ بلخ را بنام «مطایبه نامه» خوانده‌اند.

امین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم[1] وبعضی دیگر ازتذکره نویسان مثنوی بنام «کنزالرموز» در جملهٔ آثار سنائی یاد کرده‌اند که نام دیگری از «سیرالعباد الی المعاد» است.

والهی نامه وفخری نامه همچنانکه گفته‌شد نام کتاب حدیقةالحقیقه اوست. وبطوریکه درمقدمهٔ همین کتاب یاد شد مولانا جلال الدین محمد بلخی در کتاب مثنوی همه جا از حدیقةالحقیقه به «الهی نامه» تعبیر کرده است.

۱ـ تذکرهٔ هفت اقلیم نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار شماره ۲۷۲۸

Marfat.com

بعضی گمان کرده‌اند که «الهی‌نامه» نام‌منتخب حدیقةالحقیقه است که‌حکیم خودآنرا انتخاب و الهی‌نامه‌اش نامیده است، وچنانکه درمقدمه[1] گفته شد این گمان ناشی از اشتباهست، و الهی‌نامه‌نام خود کتاب حدیقه است.

ومحمد حسین مظفردرتذکرهٔ روز روشن کتابی بنام«رموزالانبیاءو کنوزالاولیاء» در آثارسنائی یاد کرده است، و بطوریکه در نفحات‌الانس جامی آمده «رموزالانبیا و کنوزالاولیاء نام قصیده‌ایست رائیه از حکیم بدین مطلع

طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای نیکوان شیرین کار

که در آن معارف و لطایف و دقایق درج کرده است » وکتابی جداگانه نیست. واین‌قصیده درنسخهٔ قدیمی کتابخانهٔ ملی فرهنگ که بعداً وصف‌آن‌خواهد آمد بنام «کنوزالحکمة و رموزالمتصوفه» خوانده شده است[2]

مرحوم هدایت در تذکرهٔ ریاض‌العارفین و واله داغستانی اثر دیگری بنام «زادالسالکین» بحکیم نسبت داده‌اند که بنابر تحقیقی که مرحوم تربیت در مقالهٔ مجلهٔ مهر نموده است «زادالسالکین» نام دیگری از مثنوی «طریق‌التحقیق»است[3]

درمقدمهٔ انگلیسی‌حدیقةالحقیقة چاپ کلکته مثنوی دیگری بنام«غریب‌نامه» درجزو آثار حکیم ذکر شده است[4]. و استاد نذیر احمد درمقدمهٔ «مکاتیب سنائی» نوشته است «غریب نامه بنابرگفتهٔ امین احمد رازی درهفت اقلیم (ورق ۴۸۷ب) این کتاب بنام‌خواجه‌احمد نوشته شده است، و این‌خواجه احمد یکی از نیکان‌بلغار بوده اما در غزنین ساکن می‌بود»[5]

نگارنده بچند نسخهٔ خطی از کتاب تذکرهٔ هفت اقلیم خطی و یک نسخهٔ چاپی مراجعه کرد، و در احوال سنایی نام غریب نامه و مطالبی که از آن نقل‌شده

۲- مقدمهٔ حدیقةالحقیقه چاپ نگارنده صفحه ۱۶
۲- دیوان سنائی مصحح نگارنده چاپ ابن سینا ص ۱۹۶
۳- فهرست کتابخانه مدرسه سپهسالار ج ۲ ص ۴۹۴
۴- مقدمهٔ انگلیسی حدیقه چاپ کلکته ص ۹
۵- مقدمهٔ مکاتیب سنائی چاپ هندوستان ص ۲۱

Marfat.com

نیافت. احتمال دارد در نسخهٔ خطی که ایشان در دست داشته‌اند ذکرغریب‌نامه شده باشد. بهرحال چون این کتاب را تاکنون ندیده و مطالعه نکرده است نمی‌تواند انتساب آنرا بحکیم قبول نماید.

عبداللطیف عباسی شارح حدیقةالحقیقه و رضاقلی‌خان هدایت در تذکرهٔ مجمع‌الفصحاء مثنوی دیگری بنام«بهرام وبهروز» از آثار سنائی شمرده‌اند و هدایت گوید من این مثنوی را دیده‌ام[۱]

این‌مثنوی هم مسلماً از آن‌حکیم‌غزنوی نیست و ازاسامی‌هرویست ، ونسبت آن بسنائی خطاست. و شاید علّت انتساب‌آن بحکیم از آن جهت بوده که شاعر در اثناء آن بیتی ازکتاب حدیقه بتضمین‌آورده و نام سنائی را درشعر خویش یاد کرده وگفته است

با بدان کم کن آشنائی را گوش کن گفتهٔ سنائی را[۲]
با بدان کم نشین که درسانی خو پذیراست نفس انسانی[۳]

ذکر نام سنایی‌در این مثنوی موجب شده که آنرا بحکیم نسبت دهند ولیکن اسنادش بسنائی مسلماً خطاست.

ازمثنویاتی که درپیش نام آنها درآثارسنایی یاد شد درپنج مثنوی عقلنامه و تحریمةالقلم و طریق‌التحقیق وکارنامهٔ بلخ و سیرالعباد الی‌العماد جای شک و تردید نیست که ازآن‌حکیم و انتسابش‌بسنائی‌مسلم است. و بیشتر ازتذکره‌نویسان آنها را (جز تحریمةالقلم) درجملهٔ آثارسنائی شمرده‌اند. ونسخه‌های قدیمی معتبری هم که ازآنها موجود است خود دلیل قاطع برصحت انتسابست.

واما تحریمةالقلم اگرچه تذکره نویسان نامی از آن نبرده‌اند ، ولیکن چون درضمن نسخ قدیمی‌باکارنامه و سیرالعبادالی‌المعاد آمده است بی‌شبهه از آثارسنائی

۱ـ مجمع‌الفصحاء چاپ اول ج ۱ ص ۲۵٤
۲ـ مثنوی بهرام و بهروز چاپ غزنین صفحهٔ ٦
۳ـ حدیقةالحقیقه سنائی ص ٤٥۰

Marfat.com

است. و مثنوی طریق‌التحقیق را هم بیشتر از تذکره نویسان درجملهٔ آثار سنائی‌یاد کرده، و ظاهراً انتسابش بسنایی مورد قبول همگان است.

و اما مثنوی عشقنامه و سنایی آباد که در این مجموعه آمده است‌اوّلی‌مسلما از حکیم نیست، وبغلط باو نسبت داده شده است، ومثنوی دوم هم‌مشکوك و دلیلی برصحت انتساب آن بحکیم نیست. چنانکه در بعد دربارهٔ آن دو بحث خواهد شد.

پس از ذکر این مقدمه مناسب دید ابتدا بتوصیف هریک از مثنویات این مجموعه‌پردازد ویک یک را شرح‌نماید وبعد بترجمه حال‌حکیم‌باختصارآغاز نماید.

۱- **عقلنامه** مثنوی کوچکی است که از ۲٤۰ بیت تجاوز نمی کند. در این مثنوی سنائی خطاب بباد کرده و آنرا وصف نماید.

این‌مثنوی ظاهراً تا کنون بچاپ نرسیده است، وچنانکه گفته شد در نسبت آن بحکیم‌جای شك وتردید نیست، وبیشتر تذکره نویسان‌آنرا از آثارحکیم دانسته‌اند.

واما آنچه بنام عقلنامه ضمن‌مجموعه‌ای درغزنین باهتمام آقای جلالی بچاپ رسیده عقلنامه نیست بلکه مثنوی دیگری است که بعضی آنرا از آثار حکیم دانسته و در مجموعهٔ حاضر بنام سنائی آباد بطبع رسیده است.

۲- **عشقنامه** چند نفر از تذکره نویسان مثنوی بنام عشقنامه در آثار سنایی‌یاد کرده و بحکیم‌نسبت داده‌اند. ولی نگارنده تا کنون مثنوی بنام‌عشقنامه که‌نسبتش بحکیم مسلّم باشد نیافته است. وآنچه بنام‌عشقنامهٔ سنائی درکلیّات آثار اوموجود است از حکیم نیست. و باشتباه درجمله آثار او داخل شده است

در بعضی از مجموعه‌ها[1] مثنوی دیده شد که بدین دو بیت آغاز

نحمدالله عن لسان‌العشق ثم نشکره عن جنان‌العشق

ابدا لابقاء بالائه دائما شاملا بنعمائه

و در عنوان‌آن (کارنامه بلخ) نوشته شده بود. نگارنده بتصوّر آنکه مثنوی عشقنامه حکیم است و (کارنامه بلخ) که در عنوانش ذکر شده اشتباهست از آن

۱- مجموعه شامل حدیقةالحقیقه و طریق‌التحقیق‌وکارنامه و جام جم اوحدی متعلق بمرحوم وحدتی لاریجانی.

Marfat.com

مثنوی در مقدمه دیوان سنائی (چاپ اول) استفاده کرد، و چند بیت از آن در آنجا نقل نمود. پس از مدّتی باشتباه خود پی‌برد و معلومش گردید که مثنوی مذکور ازحکیم شفایی اصفهانی بنام (نمکدان حقیقت) است، وبغلط درضمن آثار سنایی‌آمده است. ومرحوم هدایت هم درکتاب مجمع الفصحاء (ج ۲ ص ۸۲) این مثنوی رابشفایی اصفهانی نسبت داده است.

و اما مثنوی دیگری که در چاپ قبل بنام عشقنامه بچاپ رسیده بود اگر چه در دو نسخه از نسخ کلیات اشعار سنائی که درکتابخانهٔ دیوان هند ضبط است بنام عشقنامهٔ سنائی ذکر شده هم از او نیست.

یکی از جهاتی که موجب تردید در انتساب‌آن بسنائی می‌باشد آنست که در ضمن این مثنوی بیتی از حدیقه بتضمین آورده شده و شاعر آنرا بآشنائی نسبت داده و چنین گفته است.

کشف این رمز آشنائی گفت در بیانی که دّر معنی سفت

یوسفی از فرشته نیکوتر دیو روئی نماید از خنجر[۱]

از اینکه شاعربیت حدیقه را ازآشنائی گفته‌تصوّر می‌شود که مثنوی ازسنائی نباشد و ازگویندهٔ دیگری باشد که از سنائی بآشنا تعبیر کرده است.

و شاید یاد بیت‌حدیقه دراین‌مثنوی سبب شده است که کسانی که‌باین‌بیت آشنائی داشته وآنرا ازحکیم می‌دانسته‌اند تمام مثنوی را از سنائی پنداشته، و آنرا در جملهٔ آثار وی ذکرکرده‌اند.

دیگرآنکه حکایتی از حکایات حدیقه دراین مثنوی‌بار دیگر بنظم آمده[۲] و معهود نیست که شاعر داستانی را دو بار بیک وزن بنظم آرد.

بجهاتی که‌مذ دورشد نگارنده در انتساب‌آن بحکیم‌مشکوک بود، ونمی‌توانست

۱- عشقنامه چاپ قبل ص ٤٦ بیت ۵۵۰

۲- حدیقةالحقیقه سنایی بتصحیح نگارنده ص ٦۹ س ٦

۳- عشقنامه ص ٤۳ و حدیقه ص ۳۳۱

Marfat.com

نظرقاطعی دراینکه این مثنوی ازحکیم است یا از اونیست اتخاذنماید، و در این شک و دودلی بود تاآنکه رسالهٔشرح سوانح احمدغزالی بنام «کنوزالاسرار و رموزالاحرار» را که فاضل ارجمند و شاعر گرانمایه آقای احمد گلچین معانی بطبع رسانیده و لطفاً نسخه‌ای بنگارنده مرحمت نموده بودند مطالعه نمود. ناگهان با ابیات آشنائی روبرو شد و اشعارسانوسی از نظرش گذشت که هیچ انتظار آنرا نداشت. و بادقتی که بعمل آورد متوجه گردید که شرح سوانح بامنظومه‌ای که آنرا مثنوی عشقنامه می‌پنداشت یکی است که با حذف مقدمهٔ آن در کلیات اشعار سنائی داخل کرده و از جملهٔ آثار او بنام عشقنامه شمرده‌اند.

نگارنده از این که پیش از انتشار این مجموعه بدین امر واقف گردید و شک وتردیدش برطرف شد و از اشتباه بیرون آمدبسیارمشعوف گردید. و برایش مسلّم شد که حکیم را منظومه‌ای بنام عشقنامه نیست. وآنچه بعضی ازتذکره‌نویسان مثنوی بنام عشقنامه باو نسبت داده‌اند ناشی از این است که منظومه‌ای بدین نام در بعضی از نسخ کلیات دیوان وی دیده و بدون غور و دقت کافی آنرا در جملهٔ آثار سنائی ذکر کرده‌اند.

اشعاری که در مقدمهٔ «کنوزالاسرار و رموزالاحرار» موجود و در عشقنامهٔ چاپ حاضر افتاده بود برای تکمیل این مثنوی ومزید فائده در اینجا ایراد کرد.

الرسالة المنظومة الموسومة بکنوزالاسرار و رموزالاحرار نظما للسوانح

ای خداوند آشکار و نهان — پروراننده مکین و مکان
منشاء فیض رحمت ازلی — ملک لایزال لم یزلی
باسط نور آفتاب شهود — قابض ظلّ امتداد وجود
شامل خاص و عام رحمت تو — دو جهان غرق بحر نعمت تو
وصف آلای تو چه دانم گفت — درشکر تو چون توانم سفت
ساخته فضل تو برحمت خویش — نعمت شکر شکر نعمت خویش

Marfat.com

غایتش اعتراف تقصیرست — خودجز این عقل را چه تدبیرست
در ثنایت شروع نتوانم — در صفات تو مانده حیرانم
وصف ذاتت برون زحدّ بیان — در صفاتت یقین عقل گمان
در نیابد کمال ذاتت فهم — نرسد در صفات پاکت و هم
برتر از عقل و فهم و جانی تو — هرچه گویم ورای آنی تو
عجز وضعفم که ورد موورود ست — در ثنای تو بذل مجهودست
هست یادت همیشه همنفسم — غیر ازو غمگسار نیست کسم
بحر او مشرع سباحت دل — بوی او روح روح و راحت دل
هرچه بر یاد تست بنیادش — تا وجودست دار آبادش
وز دو عالم هرآنچه بنیادست — گرنه بر یاد تست بر بادست
همه ذرّات کون ذاکر تو — هریک از گونه‌ایست شاکر تو
لطفت آنرا که داشت ارزانی — سمع داودی و سلیمانی
بشنود جانش از دریچهٔ غیب — نغمهٔ ذکر هریکی بی ریب
ورد هر ذرّه خاص تذکاری — کرده بر ذکر خویش تکراری
جود عام ترا بشکری خاص — شده مأمور هریک از اخلاص
هریکی خاص ذاکر صفتی — گشته زان ذکر شاکر صفتی
سر بسر جمله ذاکران صفات — عاشقان خاص گشته ذاکر ذات
عاشقانی که در مقرّ شهود — ذکرشان وضع کرد زر وجود
همه را داده عشق خانه فروش — بار هستی فرو گرفته ز دوش
همه در غیر سکر یافته صحو — هم در اثبات بوده هم در محو
همه فانی ز خود بحق باقی — همه را هم ندیم و هم ساقی
همه از وی خودند و از خود هیچ (؟) — زبدهٔ هردو عالم وخود هیچ (؟)
خلق را مایهٔ صلاح و فلاح — شمعهای مجامع ارواح
سبب رحمت بلاد و عباد — موجب راحت معاش و معاد

Marfat.com

داعیان جمله بر طریقت حق رهنمایان سوی حقیقت حق
سایهٔ حق و نائبان نبی شاد از ایشان روان و جان نبی
منبسط در جهان ولایتشان بنبوّت رسیده غایتشان
اولیا را هرآنچه غایاتست انبیا را همه بداياتست
اولیا جان عالمند و خواص انبیا جان جان و خاص‌الخاص

فی نعت النبی علیه الصلوة و السلام و ذکر اصحابه الکرام

صد هزاران درود باد و سلام بر گزارندگان حق پیغام
خاصه بر فخر دودهٔ آدم اصل کونین و سیّد عالم
زبدهٔ کاینات و حاصل کل سرور انبیا و ختم رسل
پیش از آدم حبیب حق و نبی جان جانها محمّد عربی
هم‌چنین فیض حق و رضوانش باد بر اهل بیت و یارانش
رهنمایان ملّت اسلام پیشوایان و سروران انام
معدن صدق و عدل و بحر علوم از پی اهتدای خلق نجوم
باد بر پی روانش از یاران فیض باران فضل حق باران
هم بر ایشان که ماضی‌اند وسلف هم بر ایشان که باقیند و خلف
خاصه برقطب‌وقت خویش کنون در تصرّف شده ز حق ماذون

شیخ ما نوردین و شمع هدی قدوهٔ سالکان راه خدا
آنکه جان را ز ظلمت بشری کرد نورش بوصل راهبری
درحذاقت بیک تصرّف خویش سَبَل دیده برگرفت ز پیش
سرّ مکتوم را عیان بنمود مشکلاتم یکان یکان بگشود
من چه گویم ثنای او صافش در نگنجد بحصر الطافش
دیر باد از پی سعادت خلق در جهان قبلهٔ ارادت خلق

Marfat.com

فی‌ذکرالباعث علی هذا النظم

روزی از غیب شد گشاده دری — بر دلم ناگه از پی نظری
باز شد دیدهٔ دل مشتاق — بجمال سوانح العشاق
کرده در وصف عشق اجمالی — جمع آن بوالفتوح غزّالی
شیخ کامل ، امام ربّانی — کرده در وقت خویش سلطانی
جان او معدن محبت و شوق — دل او منبع معارف و ذوق
جمع کرده درآن حقایق عشق — درج کرده بسی دقایق عشق
همه رمز و اشارت و تلویح — نا نموده در او مراد صریح
کرده بس معنی عزیز و غریب — جلوه در کسوتی بدیع و عجیب
عشق مطلق درو بیان کرده — وان بیان از سر عیان کرده
ز اختلاف تعاقب ادوار — عشق را وصف کرده در اطوار
در تفاصیل عشق جملهٔ او — هیچ تعیین نکرده قبلهٔ او
چون نظر کردم از سر تحقیق — در اشارات او جلیل و دقیق
زان سوانح مرا بوجه سنوح — روی بنمود صد هزار فتوح
نظر افتاد بر مقاصد آن — کشف شد جملگی قواعد آن
روز و شب یار غار ما بودی — مونس و غمگسار ما بودی
تا در اثناء آن مرا گاهی — کاندرو جمع بود ناگاهی
روی بنمود خاطری از غیب — بتقاضا گرفته دل را جیب
که از این گنج بذل کن بهری — بل از این بحر کن روان نهری
کشف کن این معانی مستور — نظم کن این لآلی منثور
کسوت نثرشان ز سر برکش — حلّهٔ نظمشان ببر درکش
کین چنین دلبران خوش منظر — با چنین کسوتی مناسبتر
چون دلم را ز خاطری که نمود — هیچ تدبیر جز قبول نبود
کمر انقیاد بر بستم — نثر در ملک نظم پیوستم

Marfat.com

گرچه ترتیب هردو یکسان نیست — آنچه مقصود ازین بجز آن نیست
تا مراد از سخن شود مفهوم — جمله کردم مفصل و مقسوم
نام نامه کنوز اسرار است — معنی آن رموز احرار است
هرچه در ضمن آن عباراتست — بهر آزادگان اشاراتست
گرچه بابهره نیست زو همه کس — لیک آزاده را اشارت بس
نو عروسیست این مخدره بکر — نا رسیده بدست خاطر فکر
هر که در ذوق عشق عنین است — بی‌خبر زین عروس شیرین است
اعتصامم بفضل یزدانست — بنوالش امید من آنست
کز مهذّب رضا قبول قبول — بخشدم وهو اکرم المأمول

***

۳- **سنائی آباد** نام سنائی آباد در هیچ یک از کتب تذکره یاد نشده است و تذکره نویسان نامی از آن درجملهٔ آثارسنائی نیاورده‌اند. تنها درمقدمهٔ کتاب حدیقة الحقیقه که بقلم حکیم است و همچنین در مقدمهٔ رفاء رحدیقه پس از ذکر «فخری نامه» که نام دیگری ازحدیقه می‌باشدنام «سنائی آباد» یاد شده است. ونیز درکتاب حدیقه اسم سنائی آباد در بیت زیر آمده است

اندرین دولت از پی یادی — کردم افزون سنایی آبادی[1]

که ظاهراً مقصود از سنایی آباد در این مواضع همان کتاب حدیقةالحقیقه است، اما در دونسخهٔ خطی از کلیّات دیوان سنایی محفوظ درکتابخانهٔ دیوان هند مثنوی کوچک دیگری پس ازکتاب حدیقه بنام «سنائی آباد» درجملهٔ آثار حکیم آمده است. که درآخریکی ازدونسخه صریحاً نوشته شده «تمام شد سنائی آباد وحدیقة الحقیقه من کلام...» و از اینکه دریکی از دونسخه مذکور بیت زیر دیده می‌شود.

بگشا در نهاد عباسی — چشمهٔ حکمت از دل قاسی[2]

استاد محقق آقای مینوی در مقدمهٔ برمثنوی تحریمةالقلم نوشته‌اند «ظاهراً

۱- حدیقةالحقیقه ص ۷۰۹ س ۶

۲- در این نسخه بیت ناقص است و کلمهٔ «حکمت» را ندارد و این کلمه از روی مقدمهٔ تحریمةالقلم مصحح استاد مینوی برای رفع نقص افزوده شد

Marfat.com

این مثنوی از شخصی عباسی تخلص است. ونیز استادمعظم این مثنوی را «سلوت‌نامه» نام نهاده‌اند، درصورتی که در آغاز و انجام این دو نسخه از نام سلوت نامه اثری دیده نمی‌شود. شاید بیت زیر سبب این نام گذاری شده است

جز بیاد تو نیست سلوت من　　جلوه گردان عروس خلوت من

باری بیت زیر که باز در یکی از دو نسخه آمده

این سنایی که رو سیاه‌تر است؟　　وز همه کس که پرگناه تر است

و ذکری از نام‌حکیم شده شاید موجب انتساب این مثنوی بسنایی گشته است.

دانشمند معظم استاد خلیل‌الله خلیلی در رساله احوال و آثار سنائی در چند موضع آن از اشعار این مثنوی بنام عقلنامه نقل کرده‌اند، چنانکه در مجموعه جلالی هم بنام عقلنامه چاپ شده است

ابیات این مثنوی در چاپ حاضر ٤٤٥ بیت است.

٤- **تحریمةالقلم** در این‌مثنوی حکیم با خطاب بقلم معارف وحقایق صوفیانه را بیان می کند.

این مثنوی کوچکترین مثنویات حکیم است و دارای ۱۰۳ بیت می‌باشد

تذکره نویسان نامی از این مثنوی در جملهٔ آثار سنایی نبرده‌اند، ولی چون در نسخ کهن وقدیم کلیّات سنائی آمده‌است بی‌تردید باید آنرا اثر حکیم دانست. بعلاوه اشعار آن نظیر اشعار حدیقه است. و گاهی هم بعضی از مصراعهای حدیقه درآن دیده می‌شود. مثلا در این دو بیت

آنکه داند که کردگار جهان　　جان دهد داند او که بدهد نان

سبب زندگیت اگر نانست　　گرو نان بدست تو جانست[1]

مصرع آخر بیت دوم عیناً در این بیت حدیقه است

با تو ز آنجا که لطف یزدانست　　گرو نان بدست تو جانست[2]

این مثنوی در سال ۱۳۳۶ بتصحیح دانشمند محقق استاد مینوی در مجلهٔ فرهنگ ایران زمین (جلد پنجم) بطبع رسیده است.

۱- تحریمه‌القلم صفحه ۸۷ بیت ۸٤ و ۸۵

۲- حدیقةالحقیقه چاپ نگارنده ص ۱۰٦ س ۱۲

Marfat.com

۵- **طریق‌التحقیق** این‌مثنوی نیز در بیان حقایق‌ومعارفست ونام‌طریق‌التحقیق نامی است که خود حکیم برآن نهاده. و در این بیت گفته است

داد ایزد شعار توفیقش نام کردم طریق تحقیقش[۱]

و از این دو بیت که در این مثنویست

ای سنائی ز جسم و جان‌بگسل هرچه‌آن‌غیر اوست زان بگسل[۲]

جز سنائی دگر نگفت کسی این چنین گوهری نسفت کسی[۲]

معلوم می‌شود که گویندهٔ آن جز حکیم سنائی کسی دیگر نیست. و از این بیت تاریخ که در آخر آن آمده و گفته است

پانصد و بیست‌وهشت آخر سال بود کاین نظم نغز یافت کمال[۲]

پیداست که سال نظم آن در ۵۲۸ بوده است.

دراین مثنوی‌چند بیت از ابیات حدیقةالحقیقه‌دیده می‌شود که حکیم دراینجا نیز آورده است. مانند این بیت

راه جستن ز تو هدایت ازو جهد کردن ز تو عنایت ازو[۳]

و این بیت

تو بقیمت ورای دو جهانی چکنم قدر خود نمی‌دانی[۴]

و مصراع دوم این بیت

یقین واجب‌الوجود یکی است هرچه دروهم وخاطر آیدنیست[۵]

که درکتاب حدیقه بدین صورت تغییر یافته

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست هرکجاوهم‌وخاطراست‌اونیست[۵]

و این بیت مشهور

از تواضع بزرگوار شوی وز تکبّر ذلیل و خوار شوی

۱- طریق‌التحقیق ص ۱۱۲ بیت ۳۸۹

۲- طریق‌التحقیق ص ۱۰۸ بیت ۳۰۳ و ص ۱۳۹ بیت ۸۶۷ و ۸۶۵

۳- طریق‌التحقیق ص ۹۳ بیت ۴۵ و حدیقه ص ۳۷۸ س ۱۱

۴- طریق‌التحقیق ص ۱۱۵ بیت ۴۴۳ و حدیقه ص ۸۲ س ۶

۵- طریق‌التحقیق ص ۹۲ بیت ۲۰ و حدیقه ص ۸۲ س ۶

Marfat.com

از اشعار همین مثنویست . ابیات این مثنوی در نسخه حاضر ۸۸۳ بیت است .
این مثنوی تا کنون دو مرتبه بطبع رسیده است، یک مرتبه درسال ۱۳۰۹ هجری بچاپ سنگی و بار دیگر در ۱۳۱۸ بچاپ سربی طبع شده است . و در فهرست مشار بنام زادالسالکین ذکر شده است .

۶- **مثنوی کارنامه بلخ** ظاهراً اولین نظم مثنوی حکیم است و آنرا هنگام اقامت خویش در شهر بلخ سروده و برای دوستان بغزنین فرستاده است . گرچه تاریخ نظم آن در جایی از مثنوی نیست اما از این بیت که در آنجا آمده

در جهان نام عدل معهودست تا بمسعود ملک مسعودست[1]

پیداست که نظم آن درعهد پادشاهی سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم غزنوی بوده است . پس تاریخ نظم آن باید بین سنوات (۴۹۲-۵۰۸) که ایام پادشاهی این سلطان است باشد .

نام دیگر این مثنوی «مطایبه نامه» است . چه دراین مثنوی اشعار هزل چندی دیده می‌شود که حکیم بطریق مزاح بنظم آورده است و با بعضی از دوستان مطایبه نموده است .

درنسخهٔ کلیات دیوان سنائی کتابخانهٔ بریتیش موزیم وهمچنین کلیات دیوانی که در کتابخانهٔ ملی ضبط است درعنوان این مثنوی «مطایبه نامه» ذکرشده است .

اشعار کارنامه برخلاف دیگر مثنویات حکیم که همه بمعانی عالیه عرفانی وبحقایق و معارف صوفیانه ونکت دلپذیر اخلاقی و اندرز وموعظه مشحونست، بیشتر درمدح و ثناء بزرگان و درباریان و سران لشکر و شاهزادگان و غلامان خاصه و جمعی از شعرا می‌باشد که عده‌ای را ستوده وگروهی را ذم نموده ویا بهزل و مطایبه با آنها سخن گفته است .

این مثنوی مانند مثنویات دیگر حکیم بر وزن اشعار حدیقةالحقیقه و ازمزاحفات بحر خفیف مخبون اصلم برابر «فاعلاتن مفاعلن فعلن» است

تعداد اشعار این مثنوی در کتب خطی باختلاف از ۴۴۰ بیت تا ۴۹۰ بیت آمده است و در چاپ حاضر ۴۹۱ بیت است .

۱- کارنامه ص ۱۴۴ بیت ۳۲

Marfat.com

حکیم گاه بعضی از معانی ومضامین را وگاه بعضی ابیات را که در اثرپوشین خود گفته بی‌آنکه بدان اشاره‌ای کند در اثر دیگر خویش آورده است، چنانکه بیت زیر که در کارنامه ذکر شده عیناً بی‌تغییری در مثنوی سیرالعباد الی المعاد هم‌آمده و در هردو مثنوی این بیت دیده می‌شود

ساخته هریک از میان ضمیر از قل‌الله ثم ذرهم بیر[1]

این مثنوی بتصحیح نگارنده در تاریخ ۱۳۳٤ شمسی درمجلهٔ فرهنگ ایران زمین (دفتر ٤ جلد ۳) و نیز ضمن مجموعه‌ای درسال ۱۳۳۲ بتصحیح غلام جیلانی (جلالی) در غزنین بطبع رسیده است . و اما آنچه در شیراز درسال ۱۳۱۸ بنام «کارنامهٔ سنائی » در ٦۲ صفحه بچاپ رسیده از آن حکیم سنائی نیست و مثنوی «نمکدان حقیقت» شفائی اصفهانی است که دربعضی ازمجموعه ها بنام کارنامهٔ سنائی غزنوی ذکر شده است .

۷- **مثنوی سیرالعباد الی المعاد** یا کنزالرموز این مثنوی راسنایی بنام سیف‌الحق محمدبن منصور سرخسی اقضی‌القضاة خراسان در وقتی که درسرخس اقامت داشته ساخته است . وزن این مثنوی نیز بر وزن اشعار حدیقه است .

و ازاین بیت که گوید

زانکه جستم ترا بدیدهٔ حال زاخشیج سپهر سی و سه سال

چنین فهمیده می‌شود که این مثنوی را حکیم درسن سی‌وسه سالگی که درسرخس بوده گفته است

این مثنوی درتیر ماه ۱۳۱٦ شمسی با تصحیح ومقدمهٔ شادروان مرحوم‌سعید نفیسی وبسعی کوهی کرمانی‌سرتبه اول در۹ ، ۱صفحه بطبع رسیده است . عدد ابیات آن در چاپ نفیسی (۷۷۰) بیت و در چاپ حاضر ۷۹۹ بیت می‌باشد .

ابیاتی‌چنداز کارنامه بلخ وحدیقةالحقیقه در این مثنوی‌نیز دیده می‌شود مثل این بیت

۱- کارنامه ص ۱۵۸ بیت ۲۲۳ و سیرالعباد الی‌المعاد ص ۲۱٦ بیت ۵۱۲

Marfat.com

ساخته هریک از میان ضمیر از قل‌الله ثم ذره‌هم بیر[1]

که گفته شد از ابیات کارنامه بلخ است و در این مثنوی هم آمده است. وبیت زیر صورتش ابتدای قوت روح سیرتش انتهای سورهٔ نوح[2]

از ابیات این مثنوی است و در کتاب حدیقةالحقیقه نیز ذکر شده است.

۸- **شرح سیرالعباد الی المعاد** یا کنزالرموز. چون حکیم سنائی در مثنوی سیرالعباد از سیر نفس وسفر روحانی سخن گفته و در آن رموز و اشاراتی بکار برده که درخور فهم همگان نیست وآگاهی و وقوف برآن رموز همه کس را میسر نمی‌باشد، جمعی از دانشمندان آنرا شرح وتفسیر کرده و بتوضیح و روشن ساختن رموز آن پرداخته‌اند.

از شروح این مثنوی دو شرح در تصحیح این مثنوی مورد استفاده قرار گرفت. یکی مختصر و دیگری مفصل. و از آنجا که عبارات این دوشرح غالباً عین دیگریست گمان آنست یکی خلاصه وگزیدهٔ دیگری باشد. پس از چاپ مثنوی سیرالعباد برای آنکه فهم آن برخوانندگان آسان باشد و برموز و اشارات آن واقف گردند مناسب چنان دید که شرح مختصررا در ذیلهٔ مثنویات بیفزاید و این مجموعه را بدین سبب کامل نماید.

شارح این دو شرح معلوم نیست و آنچه برای پیدا کردن شارح تجسس نمود به نتیجه‌ای نرسید. ولیکن از اینکه نسخه‌هائی که از این دوشرح موجود است بسیار قدیمی و کهنه و متعلق به قرن هفتم است قهراً شارح باید از فضلاء همین قرن یا از قرون گذشته باشد.

در مجموعهٔ «چهارده رساله» از انتشارات دانشگاه طهران که باهتمام [illegible] محترم جناب آقای سبزواری دامت افاضاته بطبع رسیده رسالهٔ پنجم آن [illegible] رساله‌ایست مشتمل بر یک مقدمه و دوفصل در سفر روحانی که بامتابعتهای که با دوشرح بعمل آمد معلوم شد عیناً مقدمهٔ شرح مفصل سیرالعباد است (بمقدار یک ورق ازنسخه

۱- کارنامهٔ بلخ ص ۱۵۸ و سیرالعباد الی المعاد ص ۲۱۶

۲- سیرالعباد الی المعاد ص ۲۲۰ و حدیقةالحقیقه ص ۶۰۵ س ۷

Marfat.com

چاپی از سطر دهم صفحه ۱۰۰ افتاده) که بنام «رساله در سیر نفس» بچاپ رسیده است. چون بیشتر رسائل این مجموعه منسوب بامام فخررازیست نگارنده باندیشهٔ آنکه این رساله از آن امامست یمکن شرح‌سیرالعباد هم از تألیفات وی‌باشد ولیکن پس از تجسس وتحقیق معلوم‌شد که رسالهٔ سیرنفس هم مؤلفش ناپیدا ومجهولست

* * *

براین مثنوی سیرالعباد الی المعاد حکیم اوحدالدین طبیب رازی را ذیلی است که بدین ابیات آغاز می‌شود

ای خداوند جسم و جان و خرد — بیش ازاین سرغ وهم بر نپرد
هرچه در وهم و در گمان آید — ذات پاك تو پیش ازآن آید
عقل ما جمله واله صفتت — لیک عاجز ز کنه معرفتت

و در همین ذیل گفته

تو همه نور و جان ما تیره — چشم عقل از جمال تو خیره
نور خورشید در جهان فاشست — آفت از ضعف چشم خفاشست[1]
ضعف ما بس نشان قوت تو — عجز ما بس گواه قدرت تو

وبیت دوم را که از ابیات حدیقةالحقیقه در اینجا بتضمین آورده است. این مثنوی که دارای یکصد وشصت و دوبیت است شاعرخودآنرا ذیل‌سیرالعباد نامیده وچنین گفته

سرگذشتی خوشت بخواهم گفت — دّر معنی آن توانم سفت
سخنی چون شکر بده کامش — ذیل سیرالعباد کن نامش

این ذیل بتصحیح شادروان عباس اقبال آشتوانی در شمارهٔ سوم سال دوم مجلهٔ دانشکده ادبیات چاپ شده است

۱- حدیقةالحقیقه بتصحیح نگارنده ص ۶۸ س ۱۷

Marfat.com

شرح حال سنائی

حکیم سنایی غزنوی شاعر بلند پایه و عارف مشهور ظاهراً اول گوینده‌ایست که معانی دقیقه عرفانی را باذوق شعری آمیخته و درقالب نظم شیوا درآورده‌است، نام و کنیت ولقبش چنانکه در آثارش نموده شده و بیشتر تذکره نویسان بدان اشاره کرده‌اند «ابوالمجد مجدود سنایی» است

حکیم خود در مقدمه‌ای که بردیوان نوشته گوید :

«روزی من که مجدودبن آدم سنایی‌ام در مجدوسناء این کلمات نگاه کردم»

و در دیوان هم مکرّر نام و تخلص خود را با هم آورده است مانند این بیت

کی نام کهن گردد مجدود سنایی را
نو نو چومی‌آراید در وصف تودیوانها[1]

و درکتاب حدیقةالحقیقه هم گفته :

هرکه‌اوگشته طالب مجد است — شفی او ز لفظ بوالمجد است
زانکه جد را بتن شدم بنیت — کرد مجدود ماضیم کنیت
شعرا را بلفظ مقصودم — زین قبل نام گشت مجدودم[2]

معاصرانش هم همه او را بهمین نام‌وکنیت یادکرده‌اند و اختلافی درآن نیست.

نام پدرش آدم بوده چنانکه در بالا از مقدمهٔ دیوان نقل شد. و در این بیت کارنامه هم

پدری دارم از نژاد کرام — از بزرگی که هست آدم نام

نام پدرش آمده است. پدرش شغل معلمی و دبیری داشته و فرزندان وزیرثقةالملک طاهربن علی را(۵۰۰-۵۱۰) تعلیم می‌داده ، و در دوران سلطنت مسعودبن ابراهیم

۱- دیوان سنایی‌چاپ کتابفروشی ابن‌سینا صفحهٔ ۱۸ و نیزبصفحات ۳۲ و ۱۲۸و۶۰۷ و ۶۲۴ و ۶۹۱ همان دیوان رجوع شود.
۲- کتاب حدیقةالحقیقه چاپ نگارنده ص ۷۱۷

Marfat.com

(۴۹۲-۵۰۸) موقعی که سنائی کارنامه را بنظم می‌آورده او پیری کهن سال بوده و ریشش چون شیر سفید بوده است ، و در همین مثنوی از وزیر تقاضا کرده که پدر پیر او را که حق تعلیم برپسرانش دارد مشمول احسان و انعام خویش قرار دهد و چنین گوید

هست بهر عطای دلبندت پدر شرع هرسه فرزندت
ز طلب کام خویش بیش کرده ز عمر
ریش چون قلب ریش کرده ز عمر[1]

و در آخر همین فصل گوید

نیست به زین وسیلتی برتو اهل قرآن و پیر و چاکر تو[2]

و نیز در قصیده‌ایکه در مدح خواجه اسعد هروی گفته گوید : پدرم از عطایا و بخششهای تو منت دار و سپاس گزار و مدح گوی تست

خاصه از جود تو دارد پدرم طوقی از منّت اندر گردن
همه مهر تو نگارد بروان ، همه مدح تو سراید بدهن
از بسی شکر که گفتی ز تو او عاشق خاك درت بودم من[3]

از اشعاری که در این قصیده آمده چنین ظاهر می‌شود که پدر سنائی در جملهٔ سخن سرایان نیز بوده و با خواجه اسعد سابقه دوستی و مودّت داشته است. و در ابیات زیر بپاکی نژاد خویش اشاره کند

من ثنا گوی تو ام زیرا نژادم نیست بد
خود نکو گوی تو باشد هر که نبود بد نژاد[4]

و در قصیدهٔ دیگر گوید

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم که پاکست الحمدالله نژادم[5]

۱- کارنامهٔ بلخ ص ۱۴۸
۲- کارنامه ص ۱۵۰
۳- دیوان سنائی ص ۵۴۴
۴- دیوان صفحه ۷۴۵
۵- دیوان صفحه ۳۶۱

Marfat.com

تاریخ تولّد حکیم. فصیحی خوافی درکتاب مجمل[1] تولد او را درسال ۴۳۷ ضبط کرده است. و در تذکرهٔ ید بیضا و تذکرهٔ روز روشن هم تاریخ تولد حکیم همین سال یاد شده کـه پیداست مأخذ گفتهٔ این دو تذکره نویس کتاب مجمل بوده است، و مسلماً این تاریخ در تولد وی خطاست، چه اگرتاریخ وفاتش را بنابر قول مشهورسال ۵۲۵ ومدّت عمرش را چنانکه بعضی نوشته‌اند شصت و دو سال بدانیم سال تولدش باید درحدود سال ۴۶۳ باشد.

دانشمند معظم جناب آقای ابن یوسف حدائق تولد سنائی را در سال ۴۶۴ نوشته‌اند بدین تقریب که سنائی در ۵۲۴ بنظم حدیقه مشغول بوده چنانکه خود درآخر کتاب گفته

پانصد وبیست وچار رفته زعام　　پانصد وبیست وپنج گشت تمام

و دراین هنگام شصت ساله بوده و چون شصت را از ۵۲۴ بگاهیم ۴۶۴ بدست‌آید[2] لیکن نظر نگارنده در تاریخ تولد وی با توجّه باینکه صحیح و مختار در تاریخ وفات وی سال ۵۳۵ می‌باشد سال ۴۷۳ است وتاریخی‌را که فصیحی‌خوافی نقل کرده ظاهراً سال ۴۷۳ بوده و دو رقم ۷ و ۳ درنقل جابجا شده است و۴۷۳ به ۴۳۷ تبدیل یافته و این تاریخ برای تولد حکیم ازهرگونه اشکالی خالی وصحیح تر می نماید. در هرحال مسلم است که ولادتش در اوائل نیمه دوم قرن پنجم هجری بوده است

زادگاه حکیم. جای تولد وی غزنین است و دراین هیچ اختلافی نیست. خود او درکتاب حدیقه گوید

گرچه مولد مرا بغزنین است　　نظم شعرم چو نقش ما چین است

خاك غزنین چو من نزاد حکیم　　آتشی باد خوار و آب ندید[3]

و در قصیدهٔ دیگر اشاره بمولد خویش کرده گوید[4]

شادمان باش از من و از خود کـه اندر نظم و نثر

نز خراسان چون توئی زادست نز غزنین چو من

۱ـ تاریخ مجمل فصیحی خوافی ج ۲ ص ۱۶۶

۲ـ فهرست کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار ج ۲ ص ۴۹۳

۳ـ حدیقهٔ سنائی ص ۷۰۷　　۴ـ دیوان ص ۵۲۸

Marfat.com

سفرهای سنائی. حکیم در آغاز جوانی ازغزنین بیرون شده و سالیان دراز در چند شهر از شهرهای خراسان خاصه شهرهای‌بلخ و سرخس و مرو وهرات‌ونیشابور بسر برده است

نخستین مسافرت وی از غزنین ببلخ بوده و در راه این سفر رنجها کشیده و تلخیها چشیده تا ببلخ رسیده است، چنانکه درکارنامه گوید[۲]

تا ببلخ آمدم بغرّه و سلخ عیش‌من بودچون مصحف بلخ[۱]

کارنامه را درایام‌اقامت در این‌شهرسروده، ومدتها در آنجا بسربرده است. و درهمان اوقات‌بزیارت حرمین رفته و بازبهمان شهربازگشته‌است .و درهمین شهردر اثر دیدار بعضی از مشایخ صوفیه و ملاقات با آنها در او تغییری پیدا شده وکارش بانزوا و زهد کشیده است. و ظاهراً پس از بازگشت از سفر حج این تغییر حال در او راه یافته است. و قصاید چندی که در زهد و حقایق و معارف در بلخ گفته مؤید این مدّعاست

حکیم چند سال درآن شهربماند و با افاضل وبزرگان بلخ راه دوستی ومؤدت می‌پیمود. و از انعام و اکرام ایشان‌برخوردار بود. اما این‌وضع ظاهراً تغییر کرد و پس ازمدتی بعضی از حاسدان بدشمنی او برخاستند و بآزارش پرداختند ناچاربترك آن‌دیارگشت و از بلخ بسرخس رفت وآن شهر رابرای اقامت‌اختیارکرد. درسرخس سیف‌الحق محمدبن منصور سرخسی‌قاضی‌القضاة خراسان مقدم شاعر راگرامی‌داشت، و وسیلهٔ آسایش و رفاه حال او را ازهرجهت فراهم کرد، و شاید دوستی و محبت و توّجه وعنایت مخصوص‌محمدبن‌منصور سبب شده‌است که دراین‌شهرمدت مدیدی بسر برد. در این شهر قصاید غرائی در زهد وموعظه ومدح قاضی‌القضاة سروده که از غرر قصاید اومحسوب می‌شود. وهمچنین مثنوی سیرالعباد الی‌المعادرا بنام همو بنظم آورده است.

پس از مدتی اقامت درسرخس بمرو و از مرو بنیشابور و هرات رفته است.

از یکی‌از نامهای سنایی بر می‌آید که سنایی با شاگردی وقتی درشهرنیشابور

۱- کارنامهٔ ص ۱۷۵

Marfat.com

درکاروانسرائی فرود آمده بود. دزدی در آن کاروانسرا از صرافی که در آنوقت غایب بود مبلغی زر و قماشه می‌دزدد و صراف پس از بازگشت تهمت این دزدی برشاگرد حکیم‌می‌نهد چون سنائی از آنجا رفته بود بازرگان نامه‌ای بخواجه سنائی نوشت تا تفحص کند و زر از شاگرد بازستاند وبرای وی فرستد. سنائی‌درهم شده جواب تندی بوی نوشت بازرگان که نامه بخواند از پی سنائی رفت و عذر بخواست. و در این مدت که گفتگوی دزدی درمیان بود بحکیم رنج بسیاری رسید و در عنوان نامه درنسخهٔ دیگر چنین آمده است که شاگرد حکیم را گرفته چوب زدند گفت که مرا این دزدی سنائی فرمود و زر بوی دادم. سنائی‌در این وقت بهری رفته بود بازرگان قاصدی و نامه‌ای فرستاد و زر طلب کرد سنائی در جواب این نامه بوی نوشت[1]

وفات سنایی

در تاریخ وفات حکیم سنایی‌اختلاف بسیار است وبیش از سیزده قول در تاریخ وفات او گفته شده است بدین شرح

سال ۴۹۹ مجمل فصیحی خوافی (ج ۲ ص ۲۱۴)

» ۵۲۰ تذکرهٔ حسینی تألیف دوست سنبهل ص ۱۳۱

» ۵۲۵ مقدسهٔ پسر رفا. تذکرهٔ واله داغستانی، نفحات‌الانس جامی. هفت اقلیم امین احمد رازی. کشف‌الظنون حاج خلیفه. حبیب‌السیر، مجالس المؤمنین، سفینة‌الاولیا، مخبرالواصلین، سلم‌السموات ابوالقاسم‌نصرالبیان، ید بیضاء. ریاض‌الشعرا، خلاصة‌الافکار. خاتمهٔ تفسیرابوالفتوح [illegible] از مرحوم قزوینی

» ۵۲۶ مقدمهٔ بعضی‌از نسخهای دیوان، مجالس‌العشاق، مقدمهٔ‌انیس‌حدیقه

» ۵۲۹ مقدمهٔ کلیات سنائی‌نسخه کهن موزه بابل، جنگ خطی وانشات و وفیات نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

۱- دیوان ص ۱۲۳ و مکاتیب سنائی ص ۱۸

Marfat.com

سال ۵۳۰ بعضی از تذکرها ـ مقدمهٔ انگلیسی حدیقه

« ۵۳۴ مقدمهٔ انگلیسی حدیقه

« ۵۳۵ قول دیگرسخبرالواصلین،قطعهٔ تاریخ وفات سنائی ومقدمهٔ انگلیسی‌حدیقه

« ۵۳۶ تذکرهٔ دولتشاه بنقل تقی کاشی

« ۵۴۵ خلاصةالاشعار تقی کاشی ، آتشکدهٔ آذر ، ریاض‌العارفین ، حواشی‌چهار مقالهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی

« ۵۴۶ ریاض‌العارفین بحوالهٔ کتاب احوال حکیم سنایی ص ۹۸ و شعرالعجم (ج ۱ ص ۲۱۶)

« ۵۷۶ تذکرهٔ دولتشاه چاپ بارانی ص ۱۱۰

« ۵۹۰ مجمع‌الفحصا ، ج ۱ ص ۲۵۴ و تذکرة العارفین

از اقوال مختلفی که برای سال وفات سنایی‌ذکر شد سال ۴۹۹ و ۴۲۰ بطور قطع و یقین خطاست و در مردود بودن این دو قول جای گفتگو نیست.

و اما قول سوم که سال ۵۲۰ است با آنکه قول‌مشهور در وفات حکیم همین است، وعدهٔ بسیاری از مورّخان و تذکره نویسان آنرا پذیرفته و درتألیف خود یاد کرده‌اند، اما بواسطهٔ اشکال چندی که درصورت قبول آن است نمیتوان آنراصحیح دانست یکی از اشکالات‌آنست که درمقدمه‌ای که حکیم خود برحدیقه نوشته آنجا که‌می گوید سورد لطف وعنایت سلطان بهرامشاه قرارگرفته این‌تاریخ ذکرشده‌است «مثال فرمود درشب پنجشنبه سال بر پانصد و بیست و هفت هلالی که او را از کارگاه مجاهدت ببارگاه مشاهدت آرند»[1]

و این تاریخ نمیرساند که سنائی تا این‌تاریخ در قید حیات بوده است وبامرگ او درسال ۵۲۰ سازگار نیست.

اشکال دیگر آنکه در مثنوی طریق‌التحقیق این بیت تاریخ آمده است

۱- کلیات سنایی نسخهٔ موزهٔ کابل و نسخهٔ عکسی حدیقهٔ اسعد افندی شماره ۱۳۸۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه و یادداشتهای حدیقه بسعی نگارنده ص ۱۰

39052

Marfat.com

پانصد و بیست وهشت آخر سال بود کین نظم نغز یافت کمال[1]

و درتمام نسخ «پانصد وبیست وهشت» است. و ازآنجا که درهمهٔ نسخه‌ها (غیریک دو نسخه منتخب) این بیت موجود است نمیتوان آنرا الحاقی دانست و از آن صرف نظر نمود

و اشکال دیگر آنکه در آخر نسخه‌های کهن و قدیمی حدیقةالحقیقه بیت تاریخ آن بدین صورتست.

شد تمام این کتاب در سه دی که در آذر فکندم آنرا پی

پانصد وبیست وپنج رفته زعام پانصد و سی و چار گشت تمام

ووجود این سه تاریخ درآثار وی نشان آنست که حکیم پس ازسال ۵۲۰ مدتها زنده بوده است

اشکال دیگر در این قول این است که اولین کس که این تاریخ را برای وفات سنائی گفته محمدبن علی الرفا، در مقدمهٔ حدیقه است که گوید «که یکشنبه یازدهم شعبان سال بر سال ۵۲۰ خالی کرد» و همین تعیین روز هفته و ماه و سال سبب شده است که مرحوم علامهٔ قزوینی درخاتمهٔ تفسیر ابوالفتوح (ج ۵ ص ۵۰۳-۶) از نظر اول خود که سال وفات حکیم را در ۵۴۵ صحیح دانسته بود عدول نماید و ۵۲۰ را درست پندارد. ولیکن این تاریخ روز و ماه و سال گفتهٔ رفته با جداول تقویمی سازگار نیست. چه از جداول تقویمی که و وستنفلد ترتیب داده پیداست که در سال ۵۲۰ روز یازدهم شعبان یکشنبه نبوده، و غرهٔ ماه شعبان درآن سال دوشنبه بوده است که روز یازدهم ماه پنجشنبه می‌باشد نه یکشنبه، بنابراین گفته

۲- طریق التحقیق چاپ حاضر ص ۱۳۹ بیت ۱۶۵

۳- بیت تاریخ درنسخه‌های حدیقه باختلاف آمده است و [illegible]

بیت باین صورت

پانصد و بیست و چار رفته ز عام [illegible]

و نیز باین صورت

پانصد و سی و چار رفته زعام [illegible]

هم دیده می‌شود ولیکن صحیح صورتی است که در متن ذکر شده که [illegible] نسخه‌های کهن می‌باشد.

Marfat.com

رفاء چون با جداول تقویم موافق نیست قولش باطل و مردود است. و اما در سال ۵۳۵ غرهٔ ماه شعبان چهارشنبه بوده و روز یازدهم ماه روز دوشنبه می‌شود واختلاف یک روز در جداول ممکن و خالی از اشکالست.

و درسال ۵٤۵ هم غرهٔ شعبان پنجشنبه بوده و روز یازدهم درست روزیکشنبه می‌شود. پس مطابق جداول تقویمی این دو سال است که روز یازدهم شعبان یکشنبه می‌تواند باشد.

علاوه بر اشکالاتی که ذکر شد اشکالات دیگری درگفتهٔ رفاء و مقدمهٔ او موجود است که در اینجا برای رعایت اختصار از ذکر آنها خود داری نمود. پس قول مشهور در وفات سنایی بجهاتی که یادشد مردود و قابل قبول نیست. و اما سالهای ۵۲۶ و ۵۲۹ که در نسخهٔ کابل ذکر شده است هم ازآنجهت که باید بیت تاریخ حدیقه را ندیده انگاشت و از نسخه‌های کهن و قدیمی صرف نظر کرد قابل قبول نیست و مردود است پس درمیان این تواریخ آنچه بصحت نزدیکتر است همان سال ۵۳۵ یا ۵٤۵ است. وسنواتی که بعد از ۵٤۵ است چون بسیار بعیداست که شاعرتا آنوقت حیاة داشته و عمر بسیار درازی نموده باشدعاری ازصحت است.

آرامگاه سنائی

قبر وی در غزنین است و ظاهراً درمحل قبر وی اختلافی نیست. و از زمان پیشین تا کنون مزارش معین و خانقاهش مطاف زائران بوده است، و اهل غزنین و مردم آن سامان بدان مرقد شریف توجه تمام دارند، و اخیراً بفرمان اعلی‌حضرت محمد ظاهر شاه پادشاه کشور افغانستان عمارت آن تجدید و بنائی که در خور مقام حکیم است ساخته شده است

دوعکس صفحات بعد مزار حکیم وسنگ قبر اورا که درآن نوشته شده «مجدود السنائی غفرله» نشان می‌دهد[1]

۱- برای شرح حال مفصل حکیم سنائی به مقدمهٔ دیوان سنائی بقلم نویسنده رجوع کنید

Marfat.com



عکس نمبر ۱ حلیہ [illegible]

Marfat.com



عکس دیگری ازمزار حکیم سنائی در غزنین

Marfat.com

معرفی نسخه‌هائی که این مجموعه از روی آنها تهیه شده است
نسخه‌های عقلنامه

مثنوی عقلنامه با چهار نسخهٔ زیر مقابله و تصحیح شده است.

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار. این نسخه در اواخر کتاب حدیقه شمارهٔ ۳٤۷ مورخ ۹۲۰ بخط خالصی بن کمال الدین بن محمود کرمانی که بخط تازه‌تر نسبت باصل کتاب در حاشیه نوشته شده است. و در عنوان آن چنین آمده است «یسمی العقل نامه؟ فی البرق من الریح و الروح؟ و الحکم و مراتب الانسان علی رّد المبتدعین و هی مأتی و اربعین بیتا»

تاریخ تحریر عقلنامه مسلما بعد از تاریخ حدیقه است وچون مقدار یک‌صفحه از آخر نسخه افتاده است از ۲٤۰ بیت که در عنوان ذکر شده بیش از ۲۱۲ بیت آن موجود نیست و بقیه که در ورق آخر بوده افتاده است. آخر موجود این بیت است

لفظ ما (نسخه: لطف ما) قوّت دل فضلاست
گرچه در سینه غصهٔ جهلاست

علامت این نسخه در چاپ حاضر (م) است

۲- نسخهٔ عکسی عقلنامه از کلیات سنائی شمارهٔ ۳۷۳٤ کتابخانهٔ جامع سلطان محمد فاتح که فعلاً بکتابخانهٔ سلیمانیه منتقل شده است می‌باشدو (از ورق ۲٤۵ تا ورق ۲۵۱) شش ورق است و با آنکه در عنوان آن چنین آمده «عقلنامه در حکم مراتب الانسان علی رد المبتدعین و هی مائة و تسعین بیتا» و عدد ابیات آن یکصد و نود بیت معین شده است اما عدد ابیات در این نسخه ۲۲۰ بیت است این مجموعه بخط گلشنی هروی و مورّخ ۸۸٤ است، ومتعلق بکتابخانهٔ دانشکده الهیات می‌باشد و نشان آن در این نسخه (گ) است

۳- نسخهٔ عکسی کلیات سنائی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه شمارهٔ ۲۰٦۹ این کلیات شامل حدیقةالحقیقه وعقلنامه وسیرالعباد الی المعاد و کارنامه وتحریمةالقلم

Marfat.com

صفحهٔ اول عقلنامه نسخهٔ (ع)

Marfat.com

و دیوان اشعار است. تاریخ تحریرنسخه درآخر حدیقه آمده وبدین‌عبارت‌ختم‌می‌شود

«تم‌الکتاب فی رابع جمادی‌الاولی سنة اربع و ثمانین و ستمائه من الهجرة»

و پس از اتمام حدیقه عقلنامه است که چهار صفحه از صفحات کتاب را گرفته و در آخر آن چنین نوشته شده است.

«نوع دوم ازسخنان خواجه سنائی تمام شد وآن عقل نامه بود، بعد از این انشاءالله‌آغاز نوع‌سوم‌آن،(؟)وآن سیرالعباد الی‌المعاد است‌و الحمدلله‌رب‌العالمین»

نشان این نسخه در این چاپ (ع) است

٤- نسخهٔ خطی‌حدیقه‌دیگر باعقلنامه این‌نسخه‌وقتی ازطرف کتابفروشی‌شمس برای فروش بنگارنده عرضه شد چون آنرا نسخهٔ مضبوطی دید با اجازه مالک ازآن استفاده کرد و نسخهٔ عقلنامه خود را با آن مقابله نمود وکتاب را مسترد داشت

عنوان این مثنوی در این نسخه بدین صورت نوشته شده بود «عقلنامه‌فی‌البر من یسمی‌الروح و الروح(؟) و الحکمة ومراتب‌الانسان‌علی‌رد المبتدعین (کذا)وهی مأتی و اربعین بیتا من انشاء خواجه حکیم‌سنائی رحمةالله علیه»

و باآنکه درسرآغاز عدد ابیاتش دویست و چهل بیت ذکر شده بود معهذا بیش از ۲۳٤ بیت نبود. نشان این نسخه در چاپ حاضر (ش) است

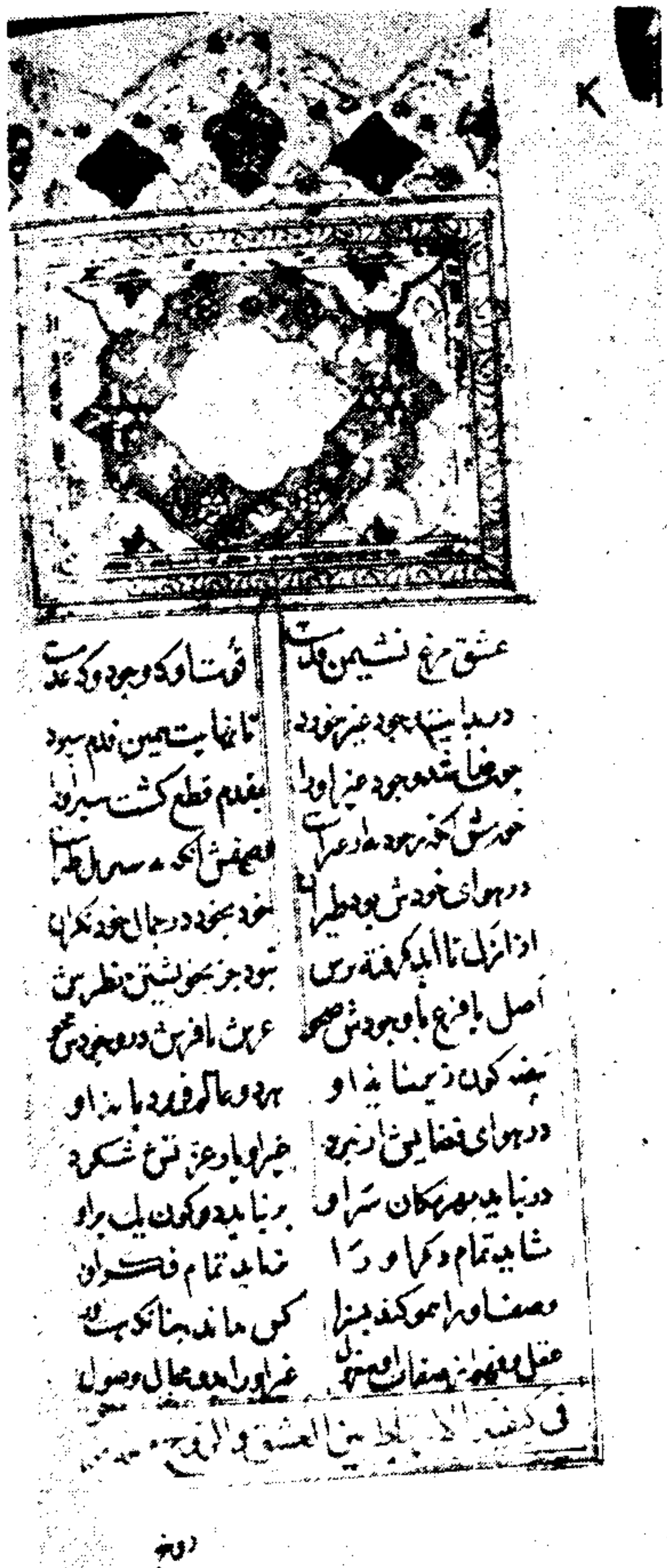
نسخه‌های عشقنامه

نسخی که مثنوی عشقنامه « کنوز الاسرار و رموزالاحرار» باآنها مقابله شده عبارت از دو نسخهٔ خطی بمشخصات زیر و یک نسخهٔ چاپی است.

۱- نسخه مندرج درکلیات دیوان‌سنائی‌ازکتابهای کتابخانهٔ دیوان‌هند لندن است. این نسخه بخط نسخ (ازصفحه b ۳۳۲ b) است هرصفحه دارای ۱۹ سطر تاریخ تحریر ندارد، وجای‌عنوانها سفید وچیزی‌نوشته نشده است و درآغاز و انجام آن ذکری از نام آن نشده است

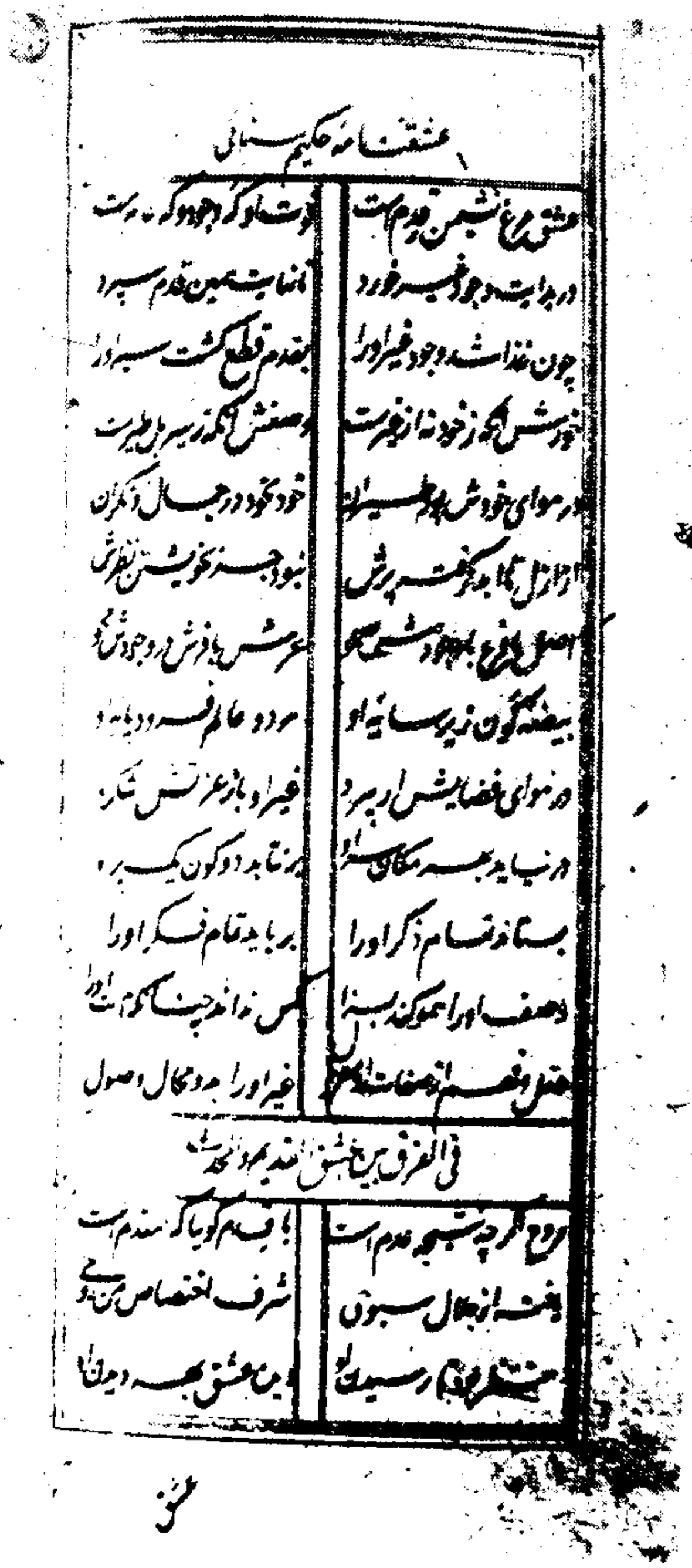
نشان آن در این نسخه (خ) است

Marfat.com



صفحهٔ اول از نسخهٔ (خ)

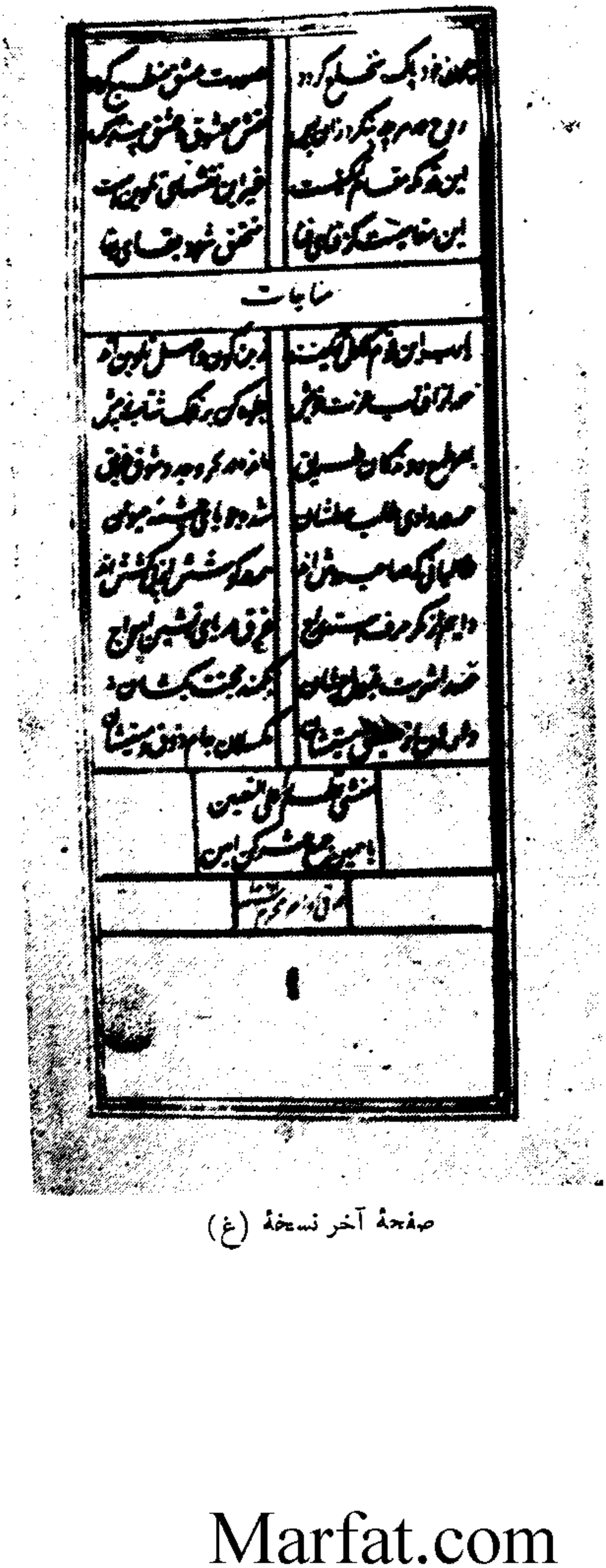
Marfat.com



عشقنامهٔ حکیم سنائی

صفحهٔ اول از عشقنامه نسخهٔ (ع)

Marfat.com



صفحهٔ آخر نسخهٔ (غ)

Marfat.com

این نسخه شانزده ورق (از ورق ۳۳۳-ورق ۳٤۸) از کلیات را گرفته است. نسخهٔ کلیّات بخط نستعلیق خوب و در هر صفحه آن ۱۹ سطر و تاریخ تحریر آن اواخر محرم‌الحرام ۱۰٦۱ است. و نشان آن (غ) می‌باشد.

۳ـ نسخهٔ چاپ غزنین که درمجموعه‌ای بنام (چهار کتاب نایاب) باسم عشقنامه و عقلنامه و بهرام وبهروز و کارنامه درسال ۱۳۳۲ بامقدمه وتصحیح غلام‌جیلانی (جلالی) در مطبعهٔ سنایی غزنین بطبع رسیده است.

این مثنوی که در این چاپ بنام (عشقنامه) چاپ شده بسیار مغلوط و قابل استفاده نیست. با اینحال چون نسخه‌های خطی هم پر غلط بود بامید آنکه شاید راهنمایی‌برای تصحیح بعضی اغلاطشود وبهره ازآن‌ببرد با این نسخه هم مقابله‌نمود.

نسخ سنایی آباد

نسخهٔ سنایی آباد با نسخ زیر مقابله و تهیه شده است

۱ـ نسخهٔ‌عکسی که از روی نسخهٔ کلیات دیوان سنایی کتابخانهٔ دیوان هند بعنوان اشعار سنائی شمارهٔ ۹۲۷ فیلم برداری شده است بدین فهرست :

الحدائق فی‌الحقائق و این ده قسم است

قسم اول در نامه‌ها وجوابها که وی نوشته است

قسم دوّم در توحید رب‌العالمین جلّ‌جلاله

قسم سوّم در نعت پیغمبر محمد مصطفی صلوات‌الله وسلامه

قسم چهارم اندر موعظه و زهد و حکمت

قسم پنجم در مدحیّات و مراثی

قسم ششم در غزلیات

قسم هفتم فی‌المقطعات و المراثی و الهزلیات

قسم هشتم در رباعیّات

قسم نهم در مراتب حال انسانی که آنرا کنوزالرموز خوانند، و سیرالعباد الی‌المعاد نیز خوانند

Marfat.com

قسم دهم در کارنامه‌ای که در بلخ نوشته بود . وسنائی آبادفی الزهد و الموعظة و السلوك و العشق

قسمت اخیر که شامل کارنامهٔ بلخ وسنائی آباد است از ورق a ۳۸۰ آغاز و تا ابتداء ورق a ۳۹٤ که چهارده ورق می‌باشد ختم می‌شود

پس از آن رساله‌ای در دو صفحه در وقف و وصل است که بآثار سنایی مربوط نیست . و بعد از آن سنایی آباد است که از آخر ورق a ۳۹٤ شروع وبآخر ورق a ٤۱۱ که مقدار ۱۸ ورق است تمام میشود

خط این نسخه نستعلیق است و هرصفحه آن ۱۹ سطر می‌باشد . و در آخر چنین نگاشته شده است

«تمام شد سنائی آباد و حدیقةالحقیقة من کلام الشیخ الرئیس الحکیم الفاضل خاتم الشعرا ومفخرالعلماء قطب الاولیاء ابوالمجد مجدودبن آدم السنایی روّح روحه و نوّر ضریحه»

تاریخ کتابت نسخه (۱۰۰٦) است که در آخر چنین نوشته شده است

«تمّت الکتاب الحدائق فی الحقائق من کلام الشیخ الرئیس الحکیم خاتم الشعرا فریدالعصروحیدالدهرسلطان البیان حجةالایمان شیخ الطریقةالحقیقة ابوالمجدمجدودبن آدم السنایی الغزنوی رحمه‌الله فی یوم الخمیس السابع عشر من شهر صفر ختم بالخیر و الظفرسنة ستة و الف» و در روی کلمهٔ (الخمیس) کلمهٔ «الثلثاء» نیزنوشته شده‌است نشان اختصاری این نسخه در چاپ حاضر (س) است

و چهل و نه بیت از بیت ٤٤۱ صفحهٔ ۲۱۱ شعر

«هم درو عالمان سورت شرع هم درو جاهلان صورت فرع»

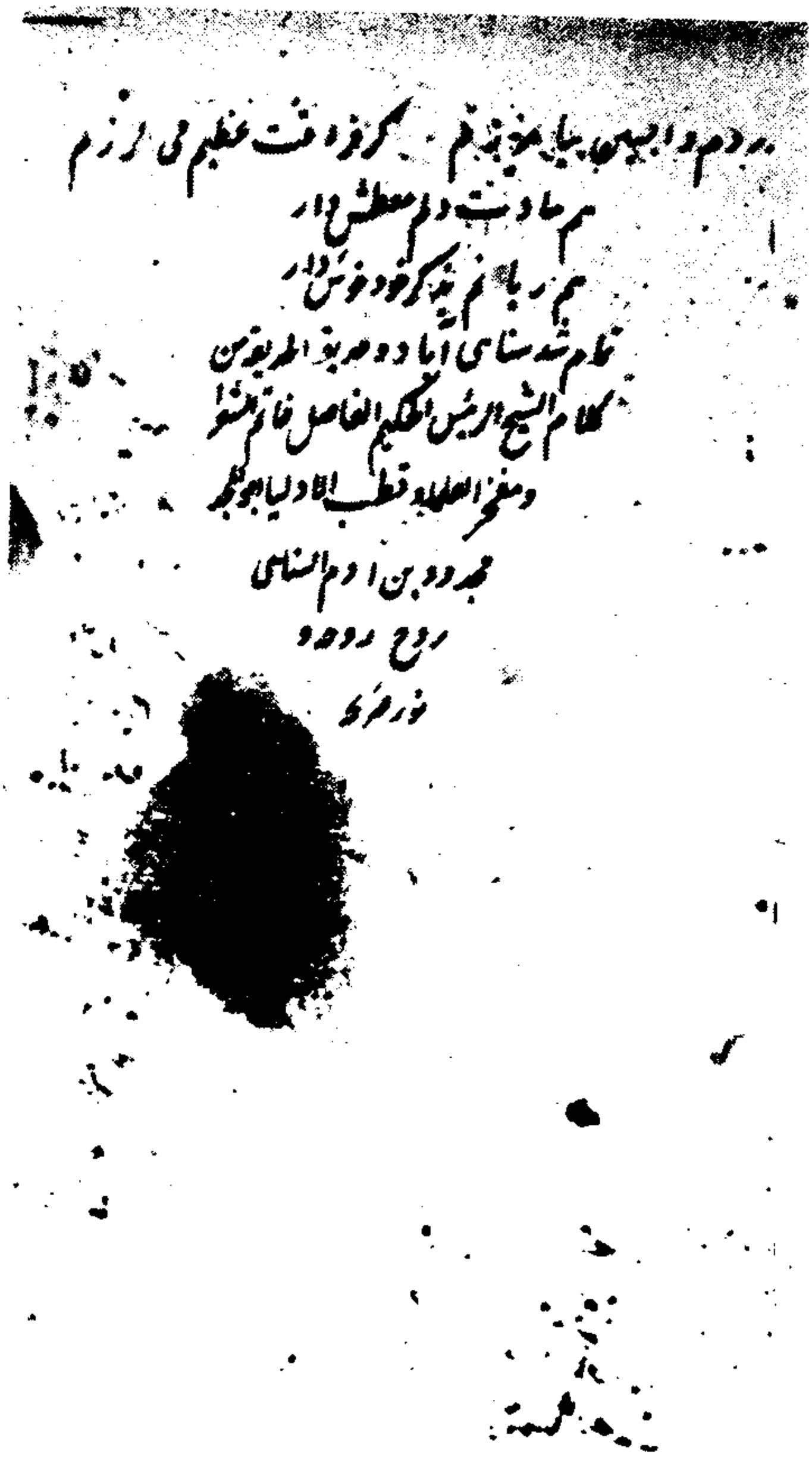
تا بیت ٤۹۲ صفحهٔ ۲۱۵ بیت

نیست گشته همه زعزّت هست علم بی‌نیازی اندر دست

از ابیات سیرالعباد در مثنوی سنائی آباد وارد شده بود که برداشته شد

۲- نسخهٔ عکسی که درپیش ضمن نسخه‌های عشقنامه یاد شد. این نسخه

Marfat.com



صفحهٔ آخر از سنائی آباد شمارهٔ ۹۲۷ کتابخانهٔ دیوان هند (س)

Marfat.com

از ورق ۳٤۹ تا۳٦۳ کلیات را گرفته است، عنوان ندارد و جای عناوین سفید است و نقصی هم در آن نیست. تاریخ کتابت کلیات اواخر محرم ۱۰٦۰ یا ۱۰٦۱ است (رقم احاد در عکس درست ظاهر نیست) و نام آن در سرصفحهٔ اول (عقلنامه حکیم سنائی)نوشته شده که کلمهٔ عقلنامه مسلماً خطااست. و در این نسخه هم نظیرنسخهٔ پیش ٤۹ بیت ازمثنوی سیرالعباد در او داخل شده است. نشان این نسخه(غ) است

۳- نسخه چاپ غزنین است که درسال ۱۳۳۲ با سه مثنوی دیگر درغزنین بچاپ رسیده است و نشان آن در این چاپ (ك) است

علاوه بر این سه نسخه یکصد و سی ویک بیت (از بیت ۷۳ تا ۲۲۷ چاپ حاضر) از ابیات این مثنوی درمثنوی‌سیرالعباد الی‌المعاد ضمیمه حدیقهٔ خطی شماره ۱۸٤۵ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی وارد شده است که در پیش نگارنده گمان کرد که اشعار مثنوی سیرالعباد الی‌المعاد این نسخه برنسخ دیگر فزونی دارد و لیکن پس از دقت ومقابلهٔ بایکدیگر معلومش‌شد که قسمتی از اشعار این مثنوی درنسخهٔ سیرالعباد داخل‌شده‌است. از این چند بیت هم در تصحیح مثنوی‌سنائی آباد استفاده شد.

نسخ تحریمةالقلم

تحریمةالقلم با نسخ زیر مقابله و تصحیح شده است

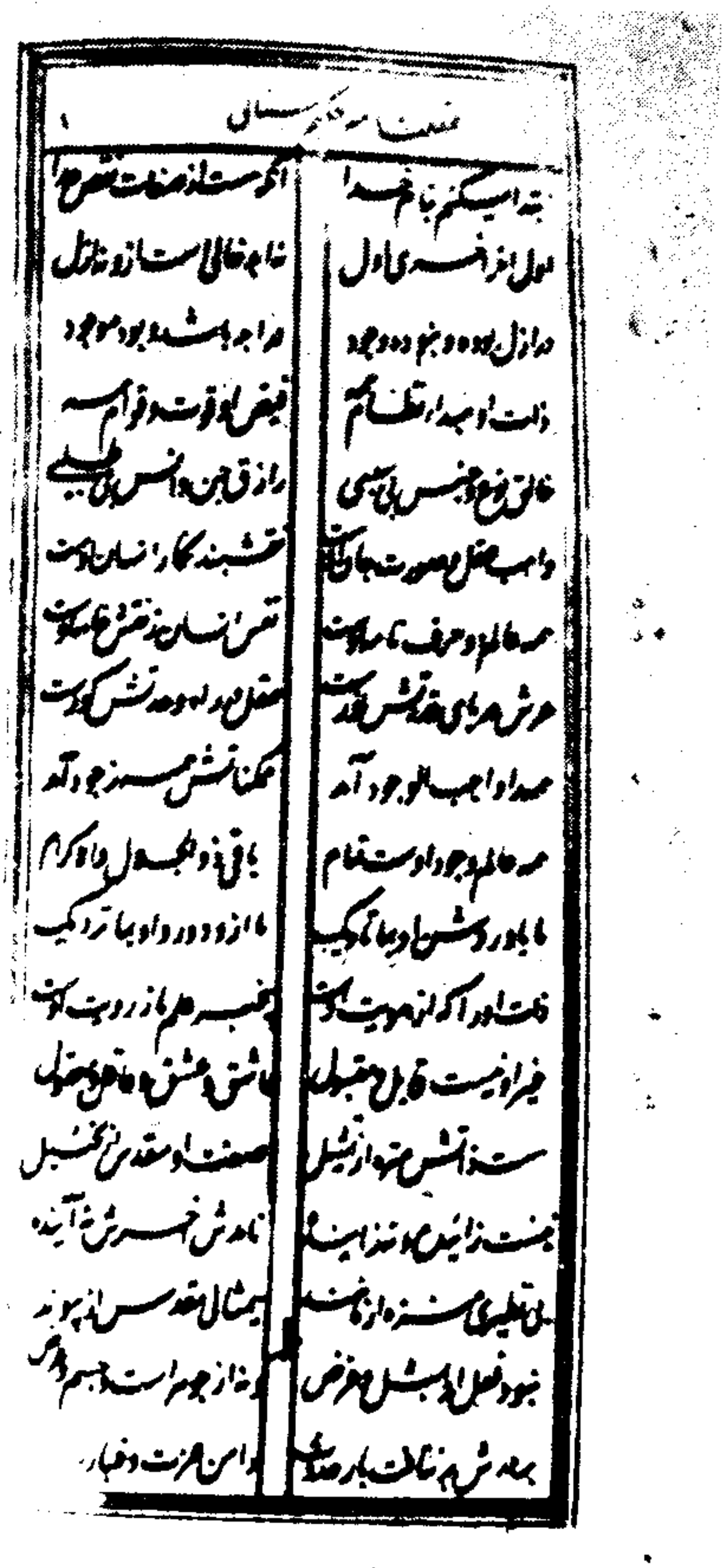
۱- نسخهٔ چاپی مجلهٔ ایران زمین بتصحیح استاد مینوی

۲- نسخهٔ عکسی کلیات‌دیوان سنائی‌مورّخ ٦۸۳ متعلق بکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه که در پایان آن چنین نوشته شده «نوع چهارم از دیوان حکیم سنایی که تحریمةالقلم [است] تمام‌شد در بیستم ماه‌مبارك شعبان سنةثلاث‌وثمانین وستمائه رحم‌الله عبدا اذا قرأتها دعا لمن قال ولمن کتب»

عدد ابیات این مثنوی در این نسخه ۱۰۲ بیت است و علامت این نسخه در چاپ حاضر (ع) می‌باشد

۳- نسخهٔ عکسی مجموعهٔ شمارهٔ۳۷۳٤ کتابخانهٔ فاتح درسلیمانیه که استاد مینوی‌برای نگارنده عکس گرفته‌اند(از ورق a ۳۹٤ تا a ۳۹۷) درعنوان‌این مثنوی که پس از کارنامه آمده چنین نوشته شده است

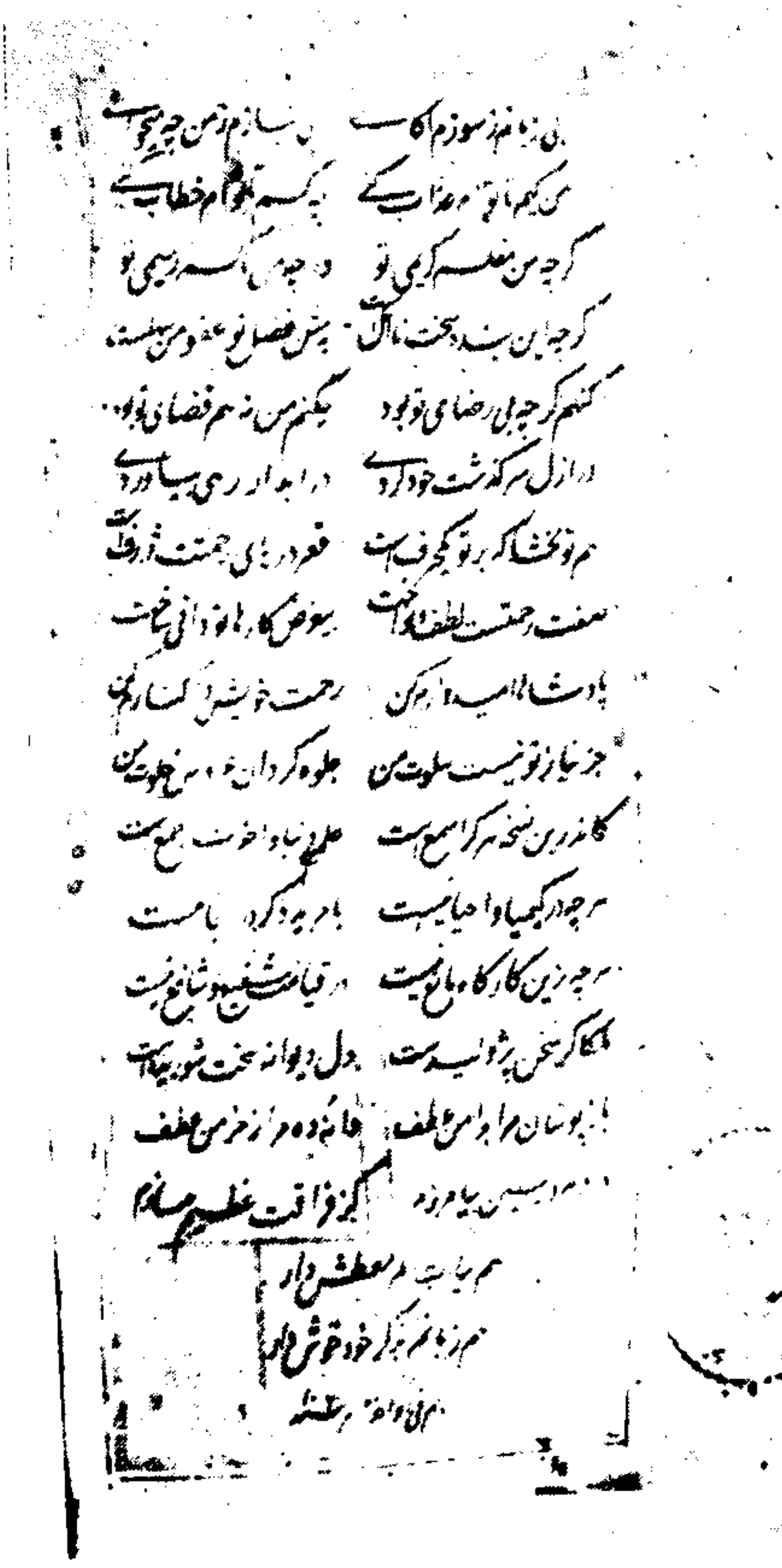
Marfat.com



فصل ۱

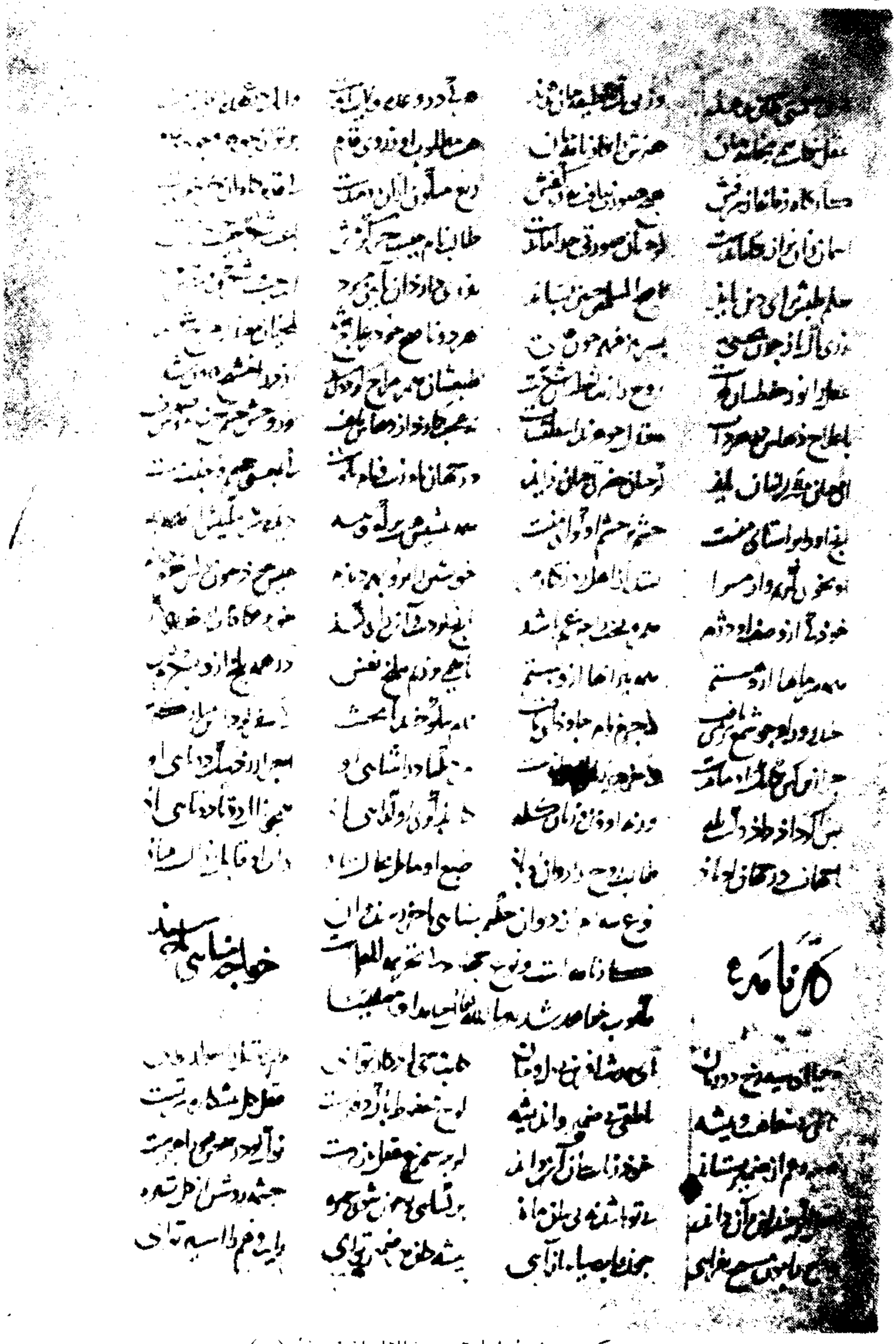
عکس صفحهٔ اول سنائی آباد نسخه (غ)

Marfat.com



عکس صفحهٔ آخر نسخهٔ (غ)

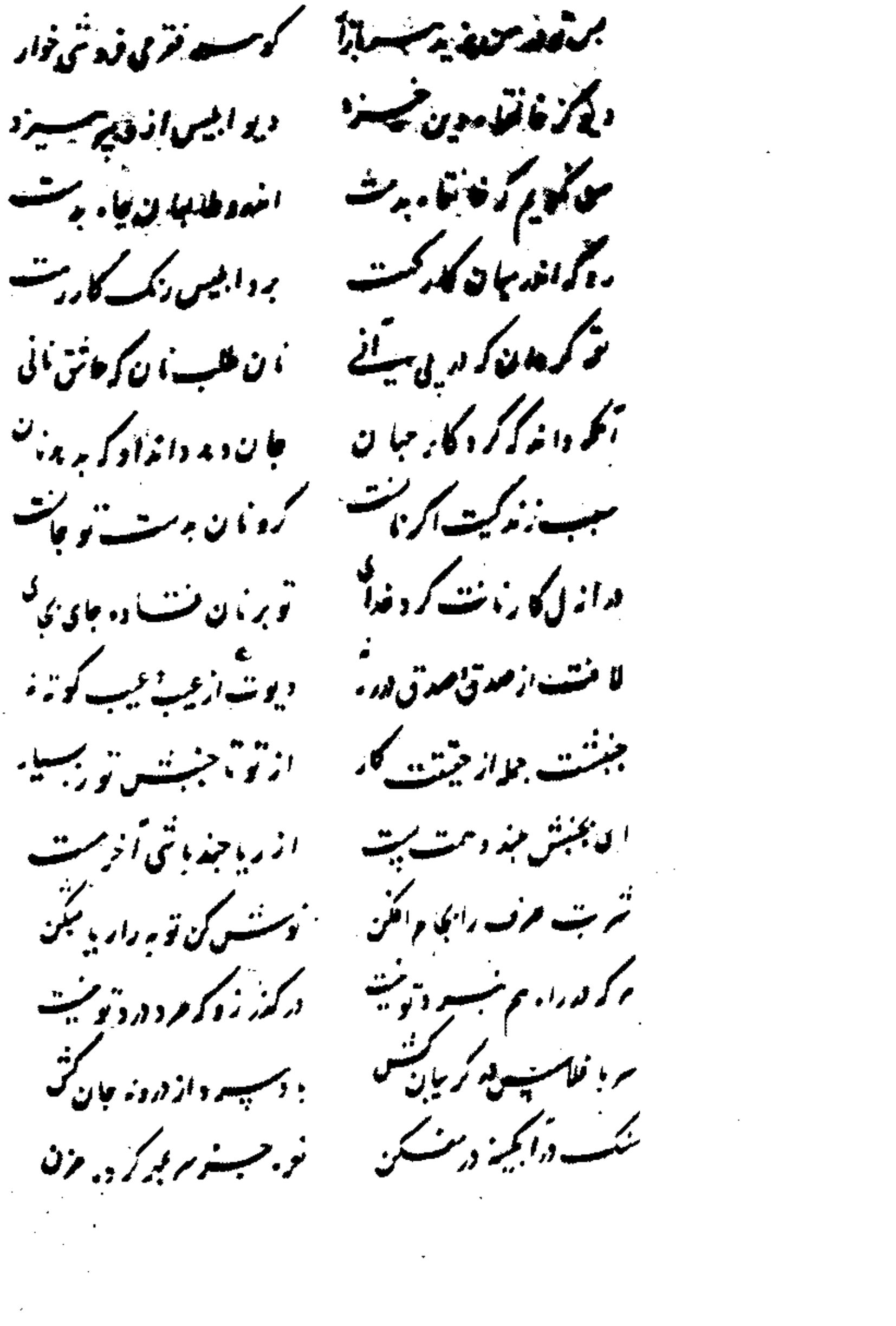
Marfat.com



عکس صفحه اول تحریر القلم از نسخه (ع)

Marfat.com

٦



عکس صفحهٔ ما قبل آخر از تحریمةالقلم نسخهٔ عکسی (گ)

Marfat.com

چون دم دم کداز اسکش دم مزن
حقیقت ترا فاید روی
دولت صدق بارعام
نیستی در تو دیده باز کند
جون مصفا شود زکروزن
کردگار ایجان پاک رسول
بقیمان خانقاه وفا
کرول از غیر خود بپردازن
دستمان گیلان زوانق
دیمان ان دیرین هیکل
انکه گوید این سخن
تم الکتاب جون الک لوا ب علی
الفنی کلشن اردن بکاوزیز
فی التاریخ سنابع کانین ماه

عکس صفحه آخر تحریمه القلم نسخه عکسی (ش)

Marfat.com

«نوع سوم از دیوان حکیم سنائی بآخررسید و آن کارنامه است. و نوع چهارم که تجربةالعلم [است] مکتوب خواهد شد انشاءالله تعالی حامدا ومصلیا» وچنانکه ملاحظه می‌شود در این نسخه بجای تحریمةالقلم تجربةالعلم آمده است.

و آخر این مثنوی باین عبارت ختم شده است.

«تمّ الکتاب بعون الملک الوهاب علی [ید] اضعف عبادالله الغنی گلشنی الهروی تجاوز عن سیئاته فی التاریخ (؟) سنة اربع و ثمانین و ثمانمائة».

عدد ابیات مثنوی در این نسخه ۹۹ بیت می‌باشد. و نشان آن «گ» است

نسخه های طریق‌التحقیق

طریق‌التحقیق با نسخهای زیر مقابله شده است

۱- نسخهٔ خطی مرحوم وحدتی لاریجانی که ضمیمهٔ کتاب حدیقه وچندمثنوی دیگر بود. تاریخ تحریر آن (۱۰۶۳) و علامت اختصاری آن (و) است

۲- نسخهٔ شادروان ملک‌الشعراء بهار که تاریخ تحریر آن سال (۱۲۶۶) است و این نسخه اختصار و انتخابی از مثنوی طریق‌التحقیق است. علامت و نشان آن در نسخهٔ حاضر (م) است

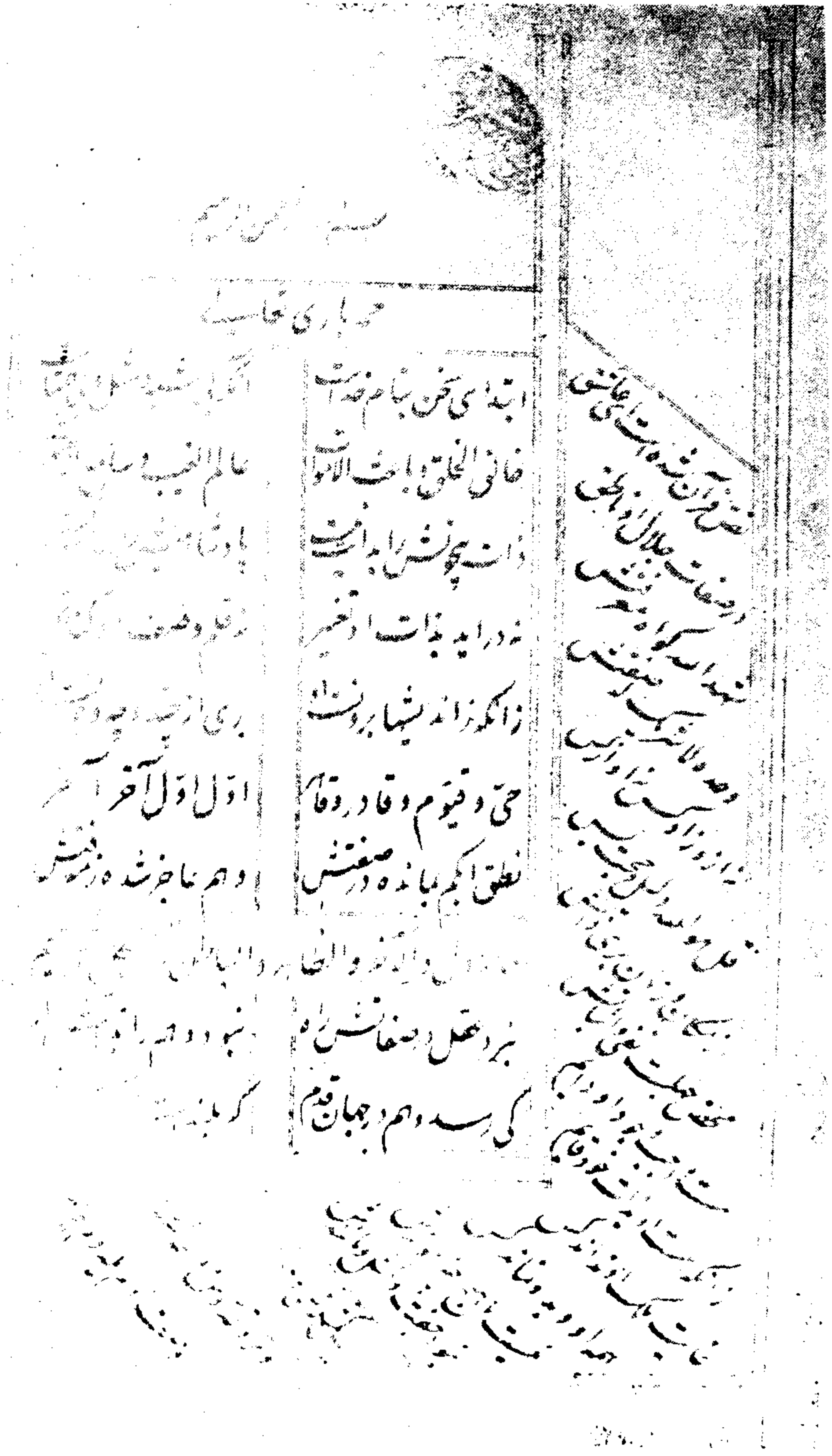
۳- نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی بشماره (٤١٥) بخط نستعلیق خوب و نویسندهٔ آن طاهرحسینی تفرشی وبسال ۱۲۸۵ نوشته شده است. نشان آن درنسخه چاپ شده (ل) است

٤- کلیات خطی کتابخانهٔ مرحوم حاج سید نصرالله تقوی (اخوی) شامل حدیقةالحقیقه وطریق‌التحقیق و کارنامهٔ بلخ و سیرالعباد الی‌المعاد که در(۱۰۷۶) نوشته شده است. و علامت اختصاری آن (ص) می‌باشد

این نسخه اکنون بکتابخانهٔ مجلس شورای ملی منتقل شده و شماره آن در این کتابخانه ٦٦٨ است

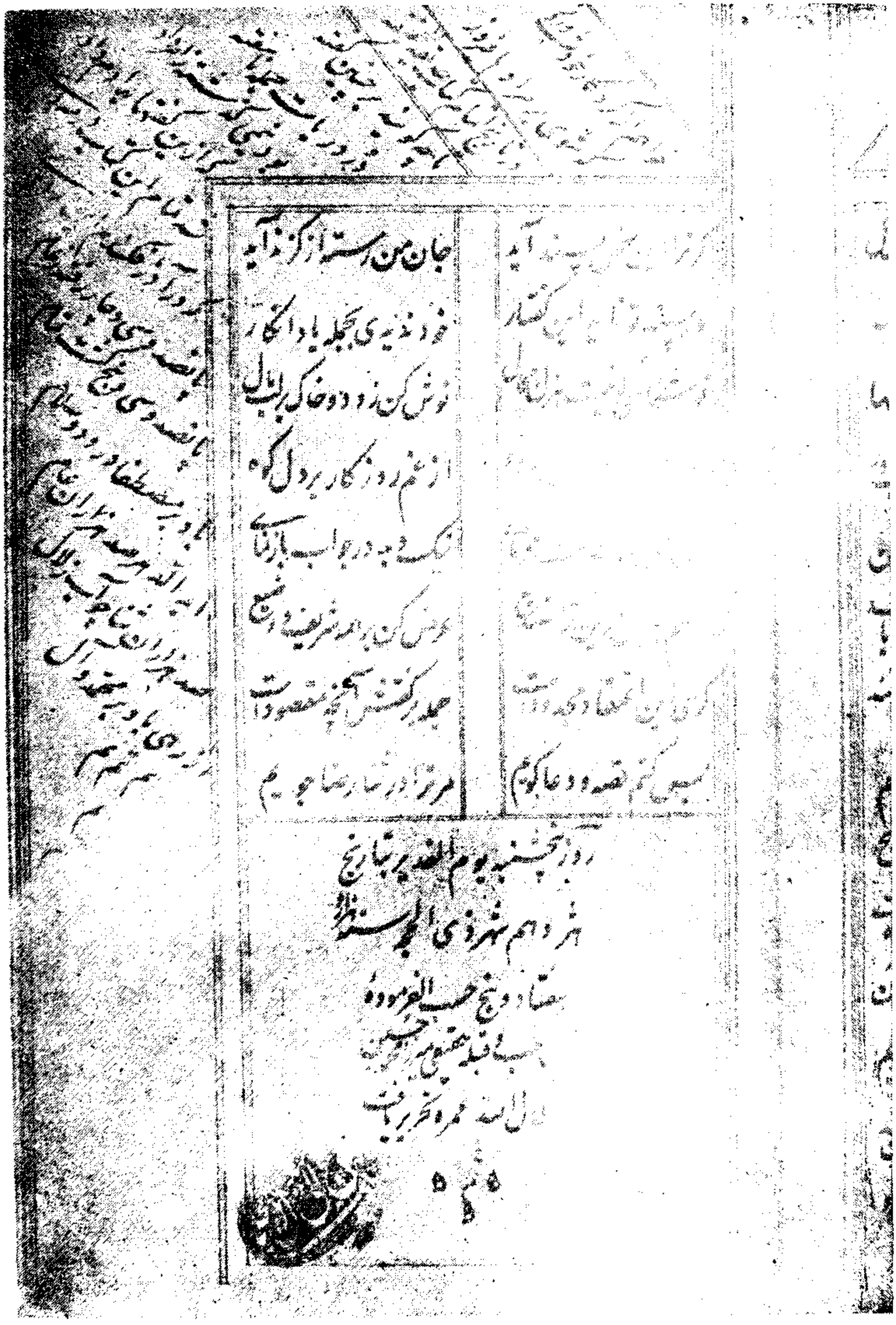
٥- نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ ملی فرهنگ. که اصل آن در کتابخانهٔ نافذ پاشا

Marfat.com



عکس صفحهٔ اول طریق التحقیق نسخهٔ (ص)

Marfat.com



عکس صفحهٔ آخر حدیقة‌الحقیقة نسخهٔ (ص)

Marfat.com

(درسلیمانیه) بشماره ٤٢٧ محفوظ است. تاریخ تحریرآن (١٢٧٧) است. و درآخر آن چنین نگارش یافته است

«خدا او را دهد عالی مراتب که خواند فاتحه درحق کاتب

کتبه الفقیر ازمیری درویش نظیف المولوی حجره نشین درمولوی خانه باب جدید»

نسخه دارای ٩٤ صفحهٔ نوزده سطری و مجموع ابیات آن (٨٧٥) بیت است در پشت صفحه اول نسخه چنین نوشته شده است

«هذه الرسالة المسماة بطریق التحقیق من مصنفات استاد العلماء دستور الحکماء سند الشعرا قدوة العرفاء بحر الفنون حبر العلوم الشیخ العتیق و البحر العمیق حضرت مجدالدین (کذا) حکیم سنایی الغزنوی قدس الله بسره العالی. و تجاوز عمر الشریف عن مائة و اربعین سنة حیث قال

ای سنایی عمرت ازصد چل گذشت(؟)

گوهر مقصود تو حاصل نگشت

صنف هذه الرساله فی آخر عمره المبارك المسعود ونمقه درویش نظیف بمولوی خانه باب جدید»

٦- نسخه چاپی که در سال ١٣٠٦ هجری بسعی ملاعلی مشهور بصحاف در ٩٤ صفحه چاپ سنگی شده است. ابیات این نسخه ٨٢٦ بیت و علامت اختصاری آن در چاپ حاضر (چ) است

٧- نسخهٔ چاپ کتابفروشی جهان نمای شیراز که درتاریخ ١٣١٨ بچاپ رسیده و علامت اختصاری آن در این نسخه (ش) است

نسخه های کارنامه بلخ

نسخی که مثنوی کارنامه بلخ با آنها مقابله شده بشرح زیر است

١- نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه (شمارهٔ عکس ٣٢٤٣) مجموعهٔ ١٦٧٢ بغدادلی و هبی افندی شامل منتخب حدیقة الحقیقة و دو منظومهٔ دیگر

Marfat.com

(کارنامه بلخ و سیرالعباد الی‌المعاد) که کارنامه از ورق a ٤ . ٢-. ٢٩) است. و نسخه بسال ٥٥٢ نوشته شده است. و قدیمترین نسخهٔ حدیقةالحقیقة و کارنامه و سیرالعباد الی‌المعاد می‌باشد

تاریخ نسخه در آخر سیرالعباد الی‌المعاد بعبارت زیر آمده است

«تمت بحمدالله و حسن توفیقه و الصلوة علی‌النبی‌محمد وآله و سلّم تسلیما کثیرا. وقع الفراغ من‌استنساخه لیلةالثلثاءالسابع من شهرالمبارك شوال سنة اثنی و خمسین وخمسمائة. کتبه‌العبدالضعیف الراجی الی‌رحمةالله تعالی ابوسعید مودودبن قلی الاصفهانی الکاتب جعله‌الله فائزا فی‌الدنیا و الاخرة بحق‌النبی محمد وآله و صحبه‌الاگرمین»

نشان این نسخه در این چاپ (ق) است.

٢- نسخه عکسی دیگر که آن نیز متعلق بکتابخانه مرکزی دانشگاه است. و از روی یکی از نسخهای کلیات دیوان سنایی نسخهٔ ولی‌الدین شماره ٢٦٢٧ عکس برداری شده، و کلیات‌شامل‌فخری‌نامه (حدیقةالحقیقه)و سیرالعباد الی‌المعاد و کارنامهٔ بلخ وتحریمةالقلم‌وقصاید وغزلیات ومورّخ سال ٦٨٣ و ٦٨٤ می‌باشد. و مثنوی ده صفحهٔ از این نسخه را گرفته است و در آخر آن چنین نوشته شده است

«نوع سوم ازاین دیوان حکیم سنائی بآخر رسید و آن کارنامه است»

نشان این نسخه در چاپ حاضر (ع) است

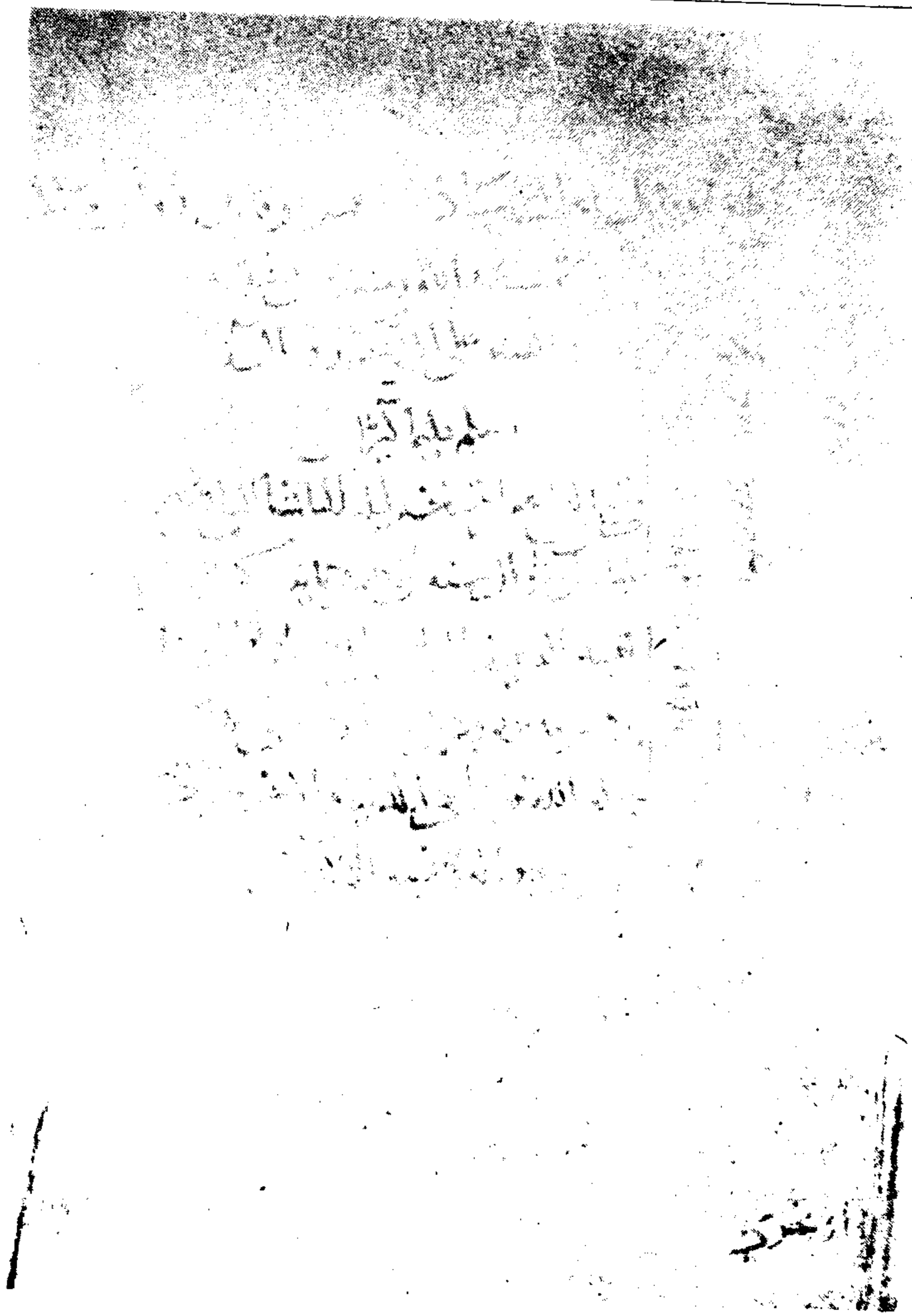
٣- نسخهٔ کارنامهٔ کتابخانهٔ‌ملی‌فرهنگ که‌درجزکلیات‌دیوان‌سنایی‌خریداری از آقای امینی نصیری است و نسخهٔ قدیمی معتبریست

این‌نسخه باآنکه تاریخ تحریر ندارد لیکن از آنچه در پشت صفحهٔ اول کتاب نوشته شده است می‌نماید که کتاب بکتابخانهٔ یکی‌از اتابکان آذربایجان تقدیم‌شده است‌وقدمت‌آنرا می‌رساند. در این‌نسخه کارنامه بنام«مطایبه نامه» نامیده شده است

نشان نسخه در چاپ حاضر (ل) است

٤- نسخهٔ کتابخانه فاتح اسلامبول‌بخط گلشنی هروی مورّخ ٨٨٤ که‌درذیل

Marfat.com

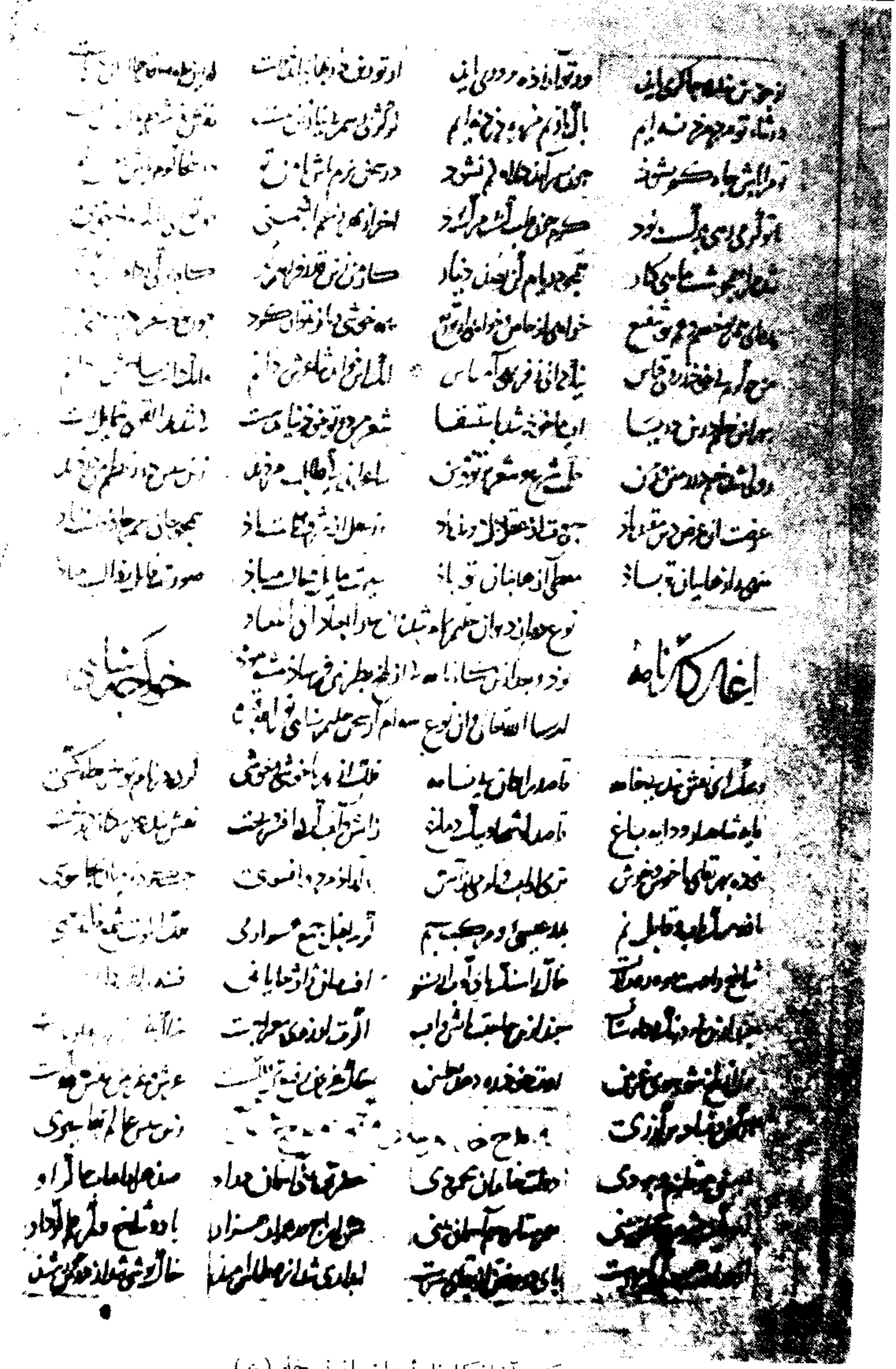


عکس صفحهٔ آخر سیرالعباد نسخهٔ عکسی (ف)

Marfat.com

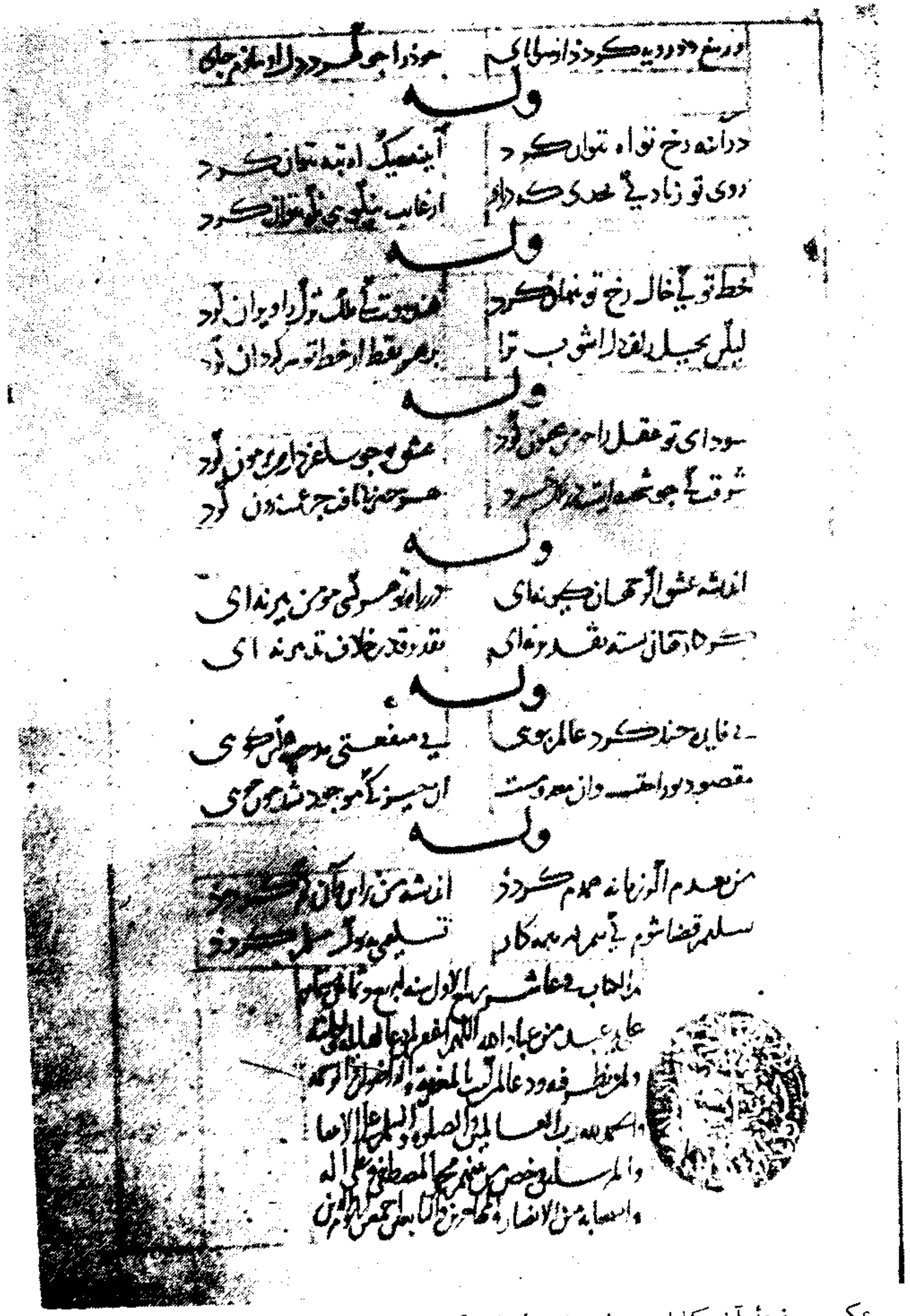
عکس صفحهٔ اول کارنامه بلخ نسخهٔ (ق)

Marfat.com



عکس آغاز کارنامهٔ بلخ از نسخهٔ (ع)

Marfat.com



عکس صفحهٔ آخر کلیات سنایی نسخهٔ (ع) که تاریخ تحریر نسخه در آن آمده است

Marfat.com

نسخ عقلنامه معرفی شد . دارای ۴۷۳ بیت و از ورق ۲۷۷b تا آخر این مجموعه می‌باشد. در آخر این مثنوی تاریخ نسخه چنین ذکر شده است

«تم الکتاب بعون الملک الوهاب علی [ید] اضعف عباد الله الغنی گلشنی الهروی تجاوز عن سیآته فی التاریخ (کذا) سنة اربع و ثمان و ثمانین»

و در پشت صفحهٔ اول نسخه نوشته شده است

«قد وقف هذه النسخة النظیفة اعظم السلاطین العظام اکرم الخواقین الفخام السلطان بن السلطان الغازی محمودخان ادام الله قوام دولته و اقباله الی آخر الزمان حرّره الفقیر درویش مصطفی المفتش باوقاف الحرمین الشریفین غفرله»

نشان آن در چاپ حاضر (گ) است

۵- نسخهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی که در آخر نسخهٔ حدیقهٔ شماره (۴۰۲۰) وقفی مرحوم قاضی نوری است.

این نسخه بخط نستعلیق نوشته شده و تاریخ تحریر ندارد، از ابتدای کتاب حدیقه هم چند ورق افتاده است ، مجموع ابیات نارنامه در این نسخه ۴۴ بیت می‌باشد و نشانش در چاپ حاضر (آ) است

۶- نسخهٔ دیگر که در آخر دیوان سنایی متعلق بفاضل ارجمند آقای عبدالرحمن تویسرکانی نوشته شده است و ۳۴ صفحهٔ آخر کتاب مخصوص نارنامه بوخ است. این نسخه بخط نستعلیق خوب است و دارای ۱۲۷ صفحهٔ ۱۷ سطری می‌باشد. در تاریخ غرهٔ جمادی الثانیه ۱۰۰۳ کاتب از نوشتن آن فارغ شده است. نشان آن در چاپ حاضر (پ) است

۷- نسخهٔ نارنامهٔ متعلق بشادروان ملک الشعراء بهار طاب [illegible] کتاب حدیقه درج است . ابیات این نسخه ۴۱۷ بیت و [illegible] شده است

«حرره العبد المذنب العاصی سید عبدالله خلف میرزا اسدالله النقرشی فی تاریخ جمعهٔ ۲۲ رجب المرجب ۱۲۶۲» نشان آن در این چاپ (م) است

Marfat.com

نسخه های سیر العباد الی المعاد

۱- چاپ شادروان سعید نفیسی که علامت اختصاری آن در چاپ حاضر (ن) است

۲- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ آستان قدس رضوی که ضمیمهٔ حدیقهٔ ناقص شماره ۱۸۴۵ است. این نسخه بخط نسخ خوب نوشته شده و شامل ۲۲ صفحه و هر صفحه ۲۳ سطر دو بیتی است. عدد ابیات این نسخه ۸۸۳ بیت می‌باشد که قسمتی از ابیات سنایی آباد در این نسخه داخل شده است

(از سطر آخر صفحهٔ ۵۴ تا صفحهٔ ۶۳ سطر دوم سنایی آباد چاپ حاضر ۱۳۱ بیت در نسخهٔ سیرالعباد وارد شده بود وچون معلوم شد از مثنوی سیرالعباد است و فقط در این نسخه داخل شده و در نسخ دیگر نبود در اینجا نیاورد

۳- نسخهٔ عکسی خط گلشنی هروی که در دنبالهٔ کتاب حدیقه و عقلنامه و کارنامهٔ بلخ در این مجموعه آمده است و در عنوان آن چنین نوشته شده است

«نوع دوم از سخنان خواجه سنایی تمام شد و آن عقلنامه بود بعد از آن انشاءالله تعالی آغاز نوع سوم کنیم و آن سیرالعباد الی المعاد... و الحمدلله»

ابیات این مثنوی در این نسخه ۷۲۵ بیت می‌باشد (از ورق a ۵۵۲ - b ۲۷۷ مجموعه است) و نشان اختصاری این نسخه (گ) است

۴- نسخهٔ عکسی شرح مختصر سیرالعباد الی المعاد. این نسخه از اوّل مثنوی شروع شده و بشعر

گفتم آن نور کیست گفت آن نور بوالمفاخر محمّد منصور

که ابتداء مدح است و پس از دو بیت زیر ختم می‌شود.

آنکه آن خواند شاعرش خوانم وانکه دانست ساحرش دانم

تا خرد گوهر سخن سفتست بخدای ارکسی چنین گفتست

نسخه بخط نستعلیق هرصفحه یازده سطر در ۷۳ ورق، بدون تاریخ به شمارهٔ ۴۸۰۳ می‌باشد که بوسیلهٔ استاد مینوی عکس گرفته شده است، و علامت اختصاری آن در مجموعهٔ حاضر (ز) است

Marfat.com

۵- شرح دیگری ازسیرالعباد الی المعاد که ازشرح سابق مفصل تر است. ازاین شرح سه نسخه در نزد نگارنده موجود است و در این مجموعه از نسخهٔ عکسی میکرو فیلم شمارهٔ ۵۸۸ نافذ پاشا کتابخانهٔ مرکزی که قدیمترین نسخه است استفاده شد. این نسخه بخط نسخ و دارای ۱۷٤ برگ است که در هرصفحه ۹ سطر می‌باشد و باین عبارت ختم می‌شود.

«تم کتاب سیرالعباد بعون‌الله تعالی و حسن توفیقه فی‌اواخر صفر ختم بالظفر سنة اربع وسبعین وستمائة. و بعد از آن این رباعی است

ای دل همه عمرآنچه توخواهی نکنیم شادی و طرب تاتوانی نکنیم
تا در تن ما جان بود ای دل سر را جز در سر اسرار الهی نکنیم

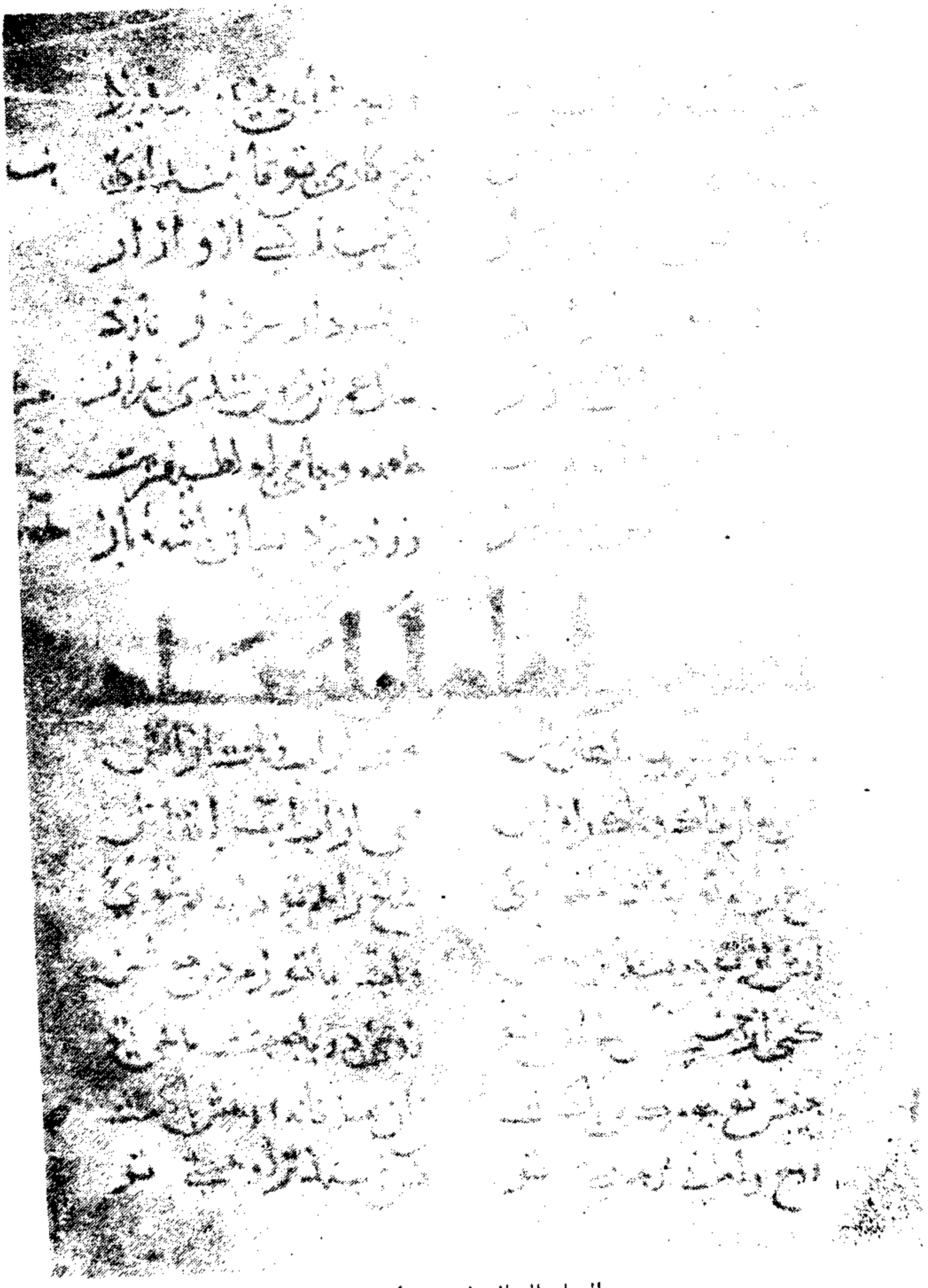
علامت این نسخه در این مجموعه (ح) است

۶- مجموعهٔ کتابخانهٔ بغدادلی و هبی افندی در کتابخانهٔ سلیمانیه بشمارهٔ ۱۶۷۲ که منتخبی ازحدیقه و مثنوی کارنامه و سیرالعباد الی المعاد الی آخره بتاریخ ۵۵۲ می‌باشد و در پیش ضمن نسخ کارنامه وضمن آن شده است این چاپ (ق) است

۷- مجموعهٔ کلیات سنائی مورخ ۶۵۹ که این نسخه برگ از کلیاتست که هرصفحهٔ آن ۲۵ سطر دوستونی است. آخر نسخه عبارت تمام می‌شود

«نوع سوم دیوان حکیم تمام شد و آن سیرالعباد الی المعاد و کارنامهٔ بلخ است که از بلخ بغزنین فرستاد نوشته می‌شود

Marfat.com



سیرالعباد الی‌المعاد نسخهٔ (ق)

Marfat.com

گوست از دیدهٔ حقیقت دحدق ... بمعتقد صدق

یعنی اوست از دیدهٔ حقیقت کمال عقل رهنمای دوستان

بمعتقد صدق یعنی بدان تمام راستی کردن که بحق دیگری بود قوله

این همه زشت بود نغز آنست ... وین همه پوست بود مغز آنست

یعنی هرچه دیدی جمله صورت بود معنی محض اوست قوله

او تواند نمود مر جاز را ... بی نقابی حروف قرآن را

یعنی جاز را او تواند نمود بی پردهٔ صورت و حروف

معانی و اسرار قرآن را قوله کاندرین روزگار سالک اوست

چشم باز اندرین ممالک اوست یعنی اندرین روزگار پیش رو

اندرین اوست و چشم گشاده یعنی چیزها را بکمال بشناخته

اوست و مراد از ممالک افلاک و عناصر و طبایعست قوله

صفحه‌ای از شرح سیرالعباد الی المعاد (سخنور)

Marfat.com

ختم آن نور کیت کفت آن تو بالمفاخر محمد منصور

یعنی محمد بن منصور الترمذی رحمة الله علیه قوله

آن نه خواند شاعرش خوانم وانکه دانست ساحرش دانم

ماخذ کوهر سخن منت بخدای ار کسی چنین کشت

تم الکتاب والحمد لله وحده

Marfat.com

او تواند نمود مر جانرا ی نقاب حروف قرآنرا

یعنی که او تواند که نماید بدلیل و برهان عقل و جان

هر کسی ی نقاب حروف قرآنرا یعنی خبر دهد بهمت پاک

خویش از هر چه هست بی واسطه از عالم غیب ..

کسنم از نور کیست کفت آن نور بو المفاخر محمد منصور

یعنی که پرسیدم که اخر از نور کیست که جندن شناس

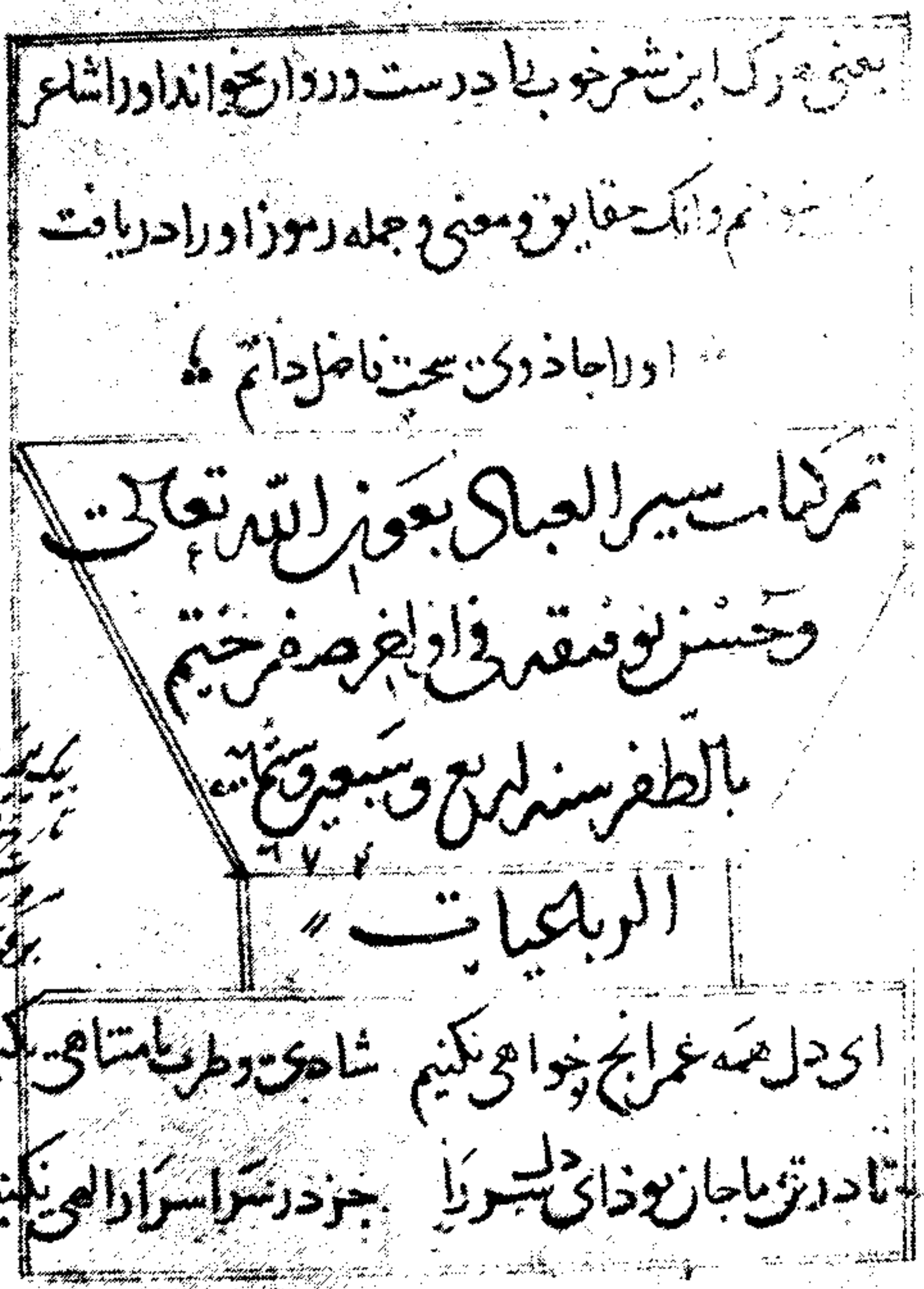
او کرده کفت بدانی از نور بو المفاخر محمد بن منصور

السرب حسی است ..

مو کر این خواند شاعر شرخوانم وانکه دانست ساحرش دانم

عکس صفحه‌ای از شرح سبیل العباد الی المعاد نسخهٔ (ج)

Marfat.com



عکس صفحهٔ آخر شرح سیرالعباد الی‌المعاد نسخهٔ (ح)

Marfat.com

نسخه‌های شرح سیرالعباد

گفته‌شد که‌ازشرحی که در این‌مجموعه بچاپ‌رسیده‌یک نسخه‌بیش دراختیار نداشت که وصف آن درنسخ سیرالعباد ذکر شد. و برای اصلاح آن از شرح مفصل که نسخ متعدد داشت استفاده کرد

علاوه‌برنسخهٔ ح که وصف‌آن‌درپیش‌نوشته شد از دونسخهٔ‌زیر نیز فائده گرفت

۱- نسخهٔ عکسی بخط گلشنی هروی که در آخر آن ذیل‌سیرالعباد الی‌المعاد اوحدالدین طبیب رازیست. این نسخه ۸۵ ورق است که هرصفحهٔ آن ۱۵ سطر می‌باشد. و تاریخ تحریر آن در آخر ذیل سیرالعباد چنین نوشته شده است

«تمّ‌الکتاب بعون الملک الوّهاب علی‌ید اضعف‌عباداللهالمحتاج الی‌رحمةالله الغنی گلشنی‌الهروی تجاوزالله عن‌سیآته فی‌تاریخ سنة خمس[و] ثمانین و ثمانمائة.

نسخه متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم استاد مینوی است.

۲- نسخهٔ خطی دیگرکه هم ازکتابخانهٔ استاد مینویست‌ولطفاً باختیار این بنده گذاشته و نگارنده را رهین‌الطاف خویش فرموده‌اند.

این نسخه‌هم شامل شرح سیرالعباد الی‌المعاد و ذیل‌طبیب رازیست، خط‌آن نستعلیق ویکصد وسیزده‌برگ‌است که یکصدوچهار برگ‌آن‌شرح، وبقیه ذیل‌است. و درهرصفحه یازده سطرمی‌باشد. از ابتداء شرح چند صفحه افتاده‌است. اول‌موجود:

«سازد و مقام کند و نیک در او تفکر کند بنظر و استدلال»

در پایان آن چنین نوشته شده است

«تمّت بعون‌اللهوحسن توفیقه و الصلوة علی‌نبیّه‌محمّد وآله اجمعین فی‌خامس شهر صفر ختم‌بالخیر و الظفر سنة ۸۸۶»

Marfat.com

چگونگی تهیّه این مجموعه وطبع آن

هنگامی که نگارنده بتصحیح دیوان حکیم و حدیقةالحقیقه مشغول بودضمن نسخ مختلفی که مطالعه می کرد و مقابله می‌نمود چند مثنوی کوچک از حکیم در آن نسخ دیده شد که مورد توجّه قرار گرفت و برآن شد که آنها را با آثار نثری وی تماماً در دفتری گرد کند و بطبع برساند که باچاپ دیوان وکتاب حدیقةالحقیقه تمام آثار حکیم در سه مجلد جمع و بدوستاران شعر و ادب فارسی و شیفته گان آثار سنایی تقدیم گردد. اما در آن موقع بیشترنسخی که در دست داشت تازه و نو نویس بود ونسخهٔ کهنه و قدیمی که اعتماد را شاید و این مثنویها را بتوان تا اندازه‌ای اصلاح کرد فراهم نگشت از این روی در طبع ونشر این مجموعه شتاب رواندید و بهتر آن دید که چاپ آنرا ببعد از بدست آمدن نسخ قدیمی وصحیح موکول نماید، تا آنکه پس از مدّتی چند فیلم از نسخ قدیمی وکهنهٔ کلیات دیوان سنایی که از کتابخانه های ترکیه و غیر ترکیه تهیه شده بود بکتابخانه مرکزی دانشگاه رسید ونسخ متعددی از مثنویهای کوچک سنائی و آثار دیگر او فراهم گشت. نگارنده با استفادهٔ از آنها نسخه‌ای راکه قبلا نوشته بود مقابله و تصحیح و برای چاپ آماده نمود. وچنانکه در پیش گفته شد در ابتدا نظر آن بود که تمامی آثار نظمی و نثری حکیم را (جز دیوان و حدیقه) در این دفتر جمع نماید باین منظور نامه های حکیم را نیز باچند نسخه مقابله کرد تا با مثنویهای او در یک دفتر چاپ نماید. و لیکن پیش از شروع بچاپ مکاتیب حکیم بکوشش و اهتمام دانشمند ارجمند استاد نذیر احمد رئیس قسمت فارسی دانشگاه اسلامی علیکره با چاپ نفیسی انتشار یافت از این رو از چاپ نامه‌ها خودداری کرد و بچاپ مثنویها اکتفا نمود.

چون نسخ مثنویها مانند بیشتر ازکتب خطی دیگر از تغییر و تبدیل مصون نمانده و بواسطهٔ نساخ اغلاط فراوانی درآنها راه یافته، و در زیاده و نقصان متفاوت بود. و نسخه های قدیمی هم بایکدیگر اختلاف بسیار داشت از این جهت نتوانست

Marfat.com

چنانکه معمول و متداول این زمانست یکی ازنسخه ها را اساس قرار دهد و متن را همه‌جا مطابق آن آرد و اختلافات را درحاشیه بنگارد، بنابراین مدار کار را برآن قرار داد که صحیح را از هرنسخه که باشد در متن بگذارد و نسخه بدلها و اختلافات نسخ را با نشان مخصوص هرنسخه در زیر صفحه بیاورد تا بدین ترتیب هم متن مثنویهای چاپ شده منقح و کم غلط باشد و هم اختلاف هرنسخه بامتن معلوم گردد و نسخه ها چنانکه هست نموده شود. با این حال چون بعضی از نسخه های این مجموعه خالی از نقص و افتادگی نبود مخصوصاً دو مثنوی عشقنامه و سنایی آباد که هم نسخه های آندو محدود و بیش از عکس دو نسخه خطی در دست نداشت وچاپ غزنین هم قابل استفاده نبود وهم علاوه برافتادگی بعضی از ابیات ومصاریع وکلمات، هر دو نسخه پر از اغلاط فاحش بود، تصحیح این دو مثنوی چنانکه باید میسر نشد. و راهی جز نقل عین کلمات و عبارات بی‌آنکه نظر خود را درآن مدخل دهد نیافت لهذا بی‌آنکه تصرفی در آنها نماید و تغییری دهد بچاپ رسانید تا علاقمندان به شعر و ادب فارسی درصورتی که بنسخهٔ صحیح و مضبوطی دست یابند خود آنرا تصحیح نمایند.

نگارنده پس ازآنکه به شرح سوانح دست یافت و دانست که عین مثنوی عشقنامه است که مقدمه‌اش انداخته شده ازآن نیز برای اصلاح اغلاط این مثنوی استفاده کرد و آنرا باعشقنامه چاپ‌شده مقابله نمود و کلماتی را که دراین مثنوی بواسطه مغشوش بودن نسخه ها غلط چاپ شده بود و در شرح سوانح صحیح و درست یافت [illegible] از نسخه بدلها و اختلافات دو نسخه جمع و در دو سه صفحه [illegible] کتاب (ص ۳۱۷ ص ۳۱۹) افزود تا خوانندگان عزیز اغلاط آنرا اصلاح [illegible].

برای آنکه مطالعه کنندگان و دانشجویان جهت یافتن و دانستن معانی لغات و ترکیبات و اصطلاحات بکتابهای لغت نیازی نداشته باشند فهرستی ازلغات مشکله بترتیب حروف تهجی بامعانی آنها فراهم کرد و در آخر آورد. باشد که این فهرست برای خوانندگان مفید افتد.

Marfat.com

بطوریکه در پیش اشاره شد از مثنوی سیرالعباد الی المعاد دو شرح هنگام طبع این مجموعه حاضر داشت یکی مختصر و دیگری نسبت بدیگری مفصل‌تر و مشروح‌تر وبرای‌چاپ دراین‌مجموعه مختصر رابر گزیدوچون یک‌نسخه بیش‌نبود برای اصلاح اغلاط آن و همچنین برای تکمیل شرح بعضی از اشعار که بی‌تفسیر و شرح مانده و بذکر شعر آن در نسخه اکتفا شده بود از شرح مفصل که نسخ آن متعدد بود استفاده کرد . و چون نسخهٔ شرح مختصر بسیار صحیح و مضبوط بود عیناً آنرا بی‌تغییروتنه فی‌آورد جزدرچند موضع که بعضی‌از کلمات‌افتاده بود و درسقط آن‌جای شک نبود وسمچنین‌معانی‌بعضی‌اشعار که ساقط شده بود از روی شرح مفصل اصلاح و تکمیل کرد و برآن کلماتی افزود. وبرای امتیاز ومعلوم بودن تصرّفی که درآن شده کلمات وعبارات اضافه شده را درمیان دو[ ]قلاب قرار داد، وبدین گونه‌اصل نسخه را با آنچه برآن اضافه شده ممتاز ساخت.

در مثنوی کارنامه بلخ در اشعاری که حکیم بطریق هزل سروده و با بعضی از دوستان مطایبه نموده است بعضی از کلمات زشت ومستهجن آمده است که ذکر آن الفاظ ناپسند می‌نمودمخصوصاً در انتشارات دانشگاه که بیشتر دانشجویان عزیز از آن مستفید می‌شوند ذکر آنها شایسته نبود ، بدین لحاظ آن کلمات را در چاپ حاضر نیاورد و بجای کلمات محذوفه چند نقطه گذارد. امید است که این‌عمل مورد ایراد و اعتراض دوستان شعر و ادب واقع نشود و برنگارنده خرده نگیرند.

در فهرست لغات جای جای در برابر لغتی علامت (م) گذارده شده است این علامت نشان آنست که این لغت در این مجموعه مکرر آمده است و برای اختصار از ذکرشمارهٔ تمام صفحات که این لغت در آن صفحه یاد شده‌بود خود داری‌نمود و بذکر دو سه موضع اکتفا کرد.

و همچنین درصفحاتی که اختلاف نسخهٔ عشقنامه چاپ حاضر با شرح سوانح تهیه‌شده است عدد سیاه نشان صفحه وعدد دیگرنشان شماره بیت است که درحاشیه صفحات گذارده شده است.

Marfat.com

* * *

شکر و سپاس خداوند را که توفیق رفیق نگارنده فرمود تا مثنویات کوچک حکیم سنایی را نیز مانند دیوان و کتاب حدیقةالحقیقه در دفتری فراهم کند و بطبع برساند. امید است که علاقه‌مندان به شعر و ادب فارسی از این مجموعه بهره‌مند گردند و این ضعیف را بدعای خیر یاد نمایند

سید محمّد تقی مدرس رضوی

از دوست عزیز و فاضل ارجمند جناب آقای محمد روشن که چاپ حاضر را اصلاح و در فهرستهای آن تجدیدنظر کرده‌اند سپاسگزارم.

تهران خردادماه ۱۳۶۰

مدرس رضوی

Marfat.com

Marfat.com

عقل نامه

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی

Marfat.com

Marfat.com

عقل نامه

فی حکم مراتب الانسان

السّلام علیک یا دم روح ازتو بد زنده روح وسرکب نوح
بهوا[1] تخت جم تو داشته‌ای رایت وی تو بر فراشته‌ای
در دم نفخ صور ریح توئی پدر و معجز مسیح توئی
هالک عاد و لشکر عادی چون الف زاصل ابجد آحادی
پر نداری چو باز[2] پروازی تن نداری چو جان همی تازی[3]
کس نداند ترا که چونی تو همچو روح ازصفت برونی تو
مانده در ضمن آیت رازی بر انجام تا[4] تو آغازی
برسر هرسه دایه برمیری هرسه را در کشیده[5] زنجیری
هفت کشور همه ببند تو اند بسته سر در خم کمند تو اند
عالم روح را تو برهانی دل پژمرده را تو چون جانی
زنده دلها ببوی وصل تو اند گوهران تازه‌رخ زاصل تو اند[6]
رهبر چرخ و جنبش فلکی قوّت و قوت ومایهٔ[7] ملکی
قابل دور خط پرگاری نقطه در دایره تو میداری
جانها را تو هرنفس مددی از طریق شمار بی عددی
یک دم ار وصل تو نیابد[8] جان در تن از هجر تو شود بیجان
خواجهٔ نفس را وزیری تو[9] زانکه چون هردو بی نظیری تو[10]

۱- ع : برهوا ۲- م : چو بازو ۳- گ : نازی ۴- ش : ربع انجام را - گ : تن انجام را ۵- ع، ش: در کشنده ۶ - ك : بسته سر در فروع و اصل تواند ۷- ع، ك : قوت مایه ۸- ش: از وصل تونیاید ع : از وصل تونیابد ۹-ش، ك : وزیر توئی ۱۰- ش، ك : بی نظیر توئی

Marfat.com

از درون هردو را تو جلوه گری — وز پس پردشان تو راهبری
هردو را خانه از تو برپایست — ملکت هر دو از تو برجایست
ز اصل روح آمده است مایهٔ تو[1] — کس نبیند بدیده سایهٔ تو[2]
گاه دمساز فرش خاکی تو — گاه دربان روح پاکی تو
هستی از چابکی فریشته وش[3] — کفشت آب آمد و کلاه آتش
گاه بوسد لب تو گردون را — گه دهد بوسه روی هامون را
کوه خارا ز بن برآری تو — وزن یک برگ که[4] نداری تو
کس نبیند[5] ترا بدیدهٔ سر — هست بر دیدهات راه گذر
شرق تا غرب زیر پای آری — چون یکی پی زپیش برداری
در نیابد پی تو هیچ بصر — نه کسی برده برتو[6] از تو اثر
وقت نیسان چو پر بجنبانی — عالم مرده زنده گردانی
[مایهٔ معجزات روحی تو — آیت فتح را فتوحی تو
برق را زیر لب تو جنبانی — پردهٔ رعد را تو درّانی
حامل ابر آبداری تو — بهمه کار کامگاری تو
ابر را در هوا تو گریانی — زابر دُر برزمین تو افشانی
باغ را روی چون نگار کنی — راغ پرنقش نوبهار کنی
تو کشی فرشهای مینا رنگ — تو زدائی ز روی صحرا زنگ
کوه را حلّه‌ها تو پوشانی — سینهٔ خاك را تو جوشانی
بدمی صد هزار زندانی — از دم تهره خاك برهانی
همه را جامه رایگان پوشی — بدرم هیچ جامه نفروشی
بر سر این نهی کلاه ز زر — بر سر آن ز لعل و دُر افسر
دهی آنرا لباچهٔ دعوی — بخشی آنرا قباچهٔ معنی

---

۱ - ش: مایه ترا ۲ - ش : زد یده سایه ترا ۳ - م : فریشته فش
۴-ع ، م : پره که ۵- م : گربیند ۶- گ ، ش : نه کسی بره تو

Marfat.com

می‌نمائی ز خود مشاطه‌گری / بر فروزی هزار رخ چو پری
روی هریک چومه بیارائی / زلفک هریکی بپیرائی
«صد هزاران عروس بنگاری / بی نکاحی بشوی بسپاری
گلبنان را ز گل تو آرائی / مرغکان را طرب نوا درائی»[1]؟
توگشائی زهم دو لب گل را / تو فزائی نشاط بلبل را
طوطیان را ز گل نهی منبر / قمریان را دهی زمی ساغر
طبع درّاج را تو تاب دهی / آنکه(؟) طاوس را توآب دهی
هرگماری هزار دستان را / فتنهٔ عاشقان و مستان را
مطربان ربیع را سازی / تیر عشق از کمین تو اندازی
طبع شوریدگان تو شورانی / آب برخفتگان تو افشانی
طنب عشق را تو جنبانی / خیمهٔ عاشقان تو درّانی[2]
دلبران را کشی تو آسوزی / بی دلان را بلا تو اندوزی
[بیکی لشکری نهیب آری / بیکی هوی و رنگ و زیب آری[3]]
گه دل آرام شاخسار شوی / گه دل آرای[4] برگ و بار شوی
گاه سازی تو شاخ گل را ساج / گه کنی شاخ شاخ گل تاراج[5]
باغ را گه عبیر و مشک آری / گه ز کافور برنبثاری[6]
[ز آب گه تیغ بر تراب کشی / گاه سیمین سپر برآب[7] کشی
گه ز گرما سموم بارانی / گه ز سرما بدم یخ افشانی][8]
با توهم سردیست و هم گرمی / درتوهم خشکی است و هم نرمی
از ازل آنچه[9] فرع کار آمد / با تو در راه ما چنار آمد

۱- در نسخهٔ م چنین است شاید «طرب تو افزائی» باشد - در نسخ دیگر این دو بیت نیست ۲- آنچه در میان دو قلاب [ ] نداشته شده در نسخهٔ ع، ک نیست
۳- این بیت هم در ع نیست ۴- ع، م: که دل آرام ۵- ک: گل را تاج ۶- ش: نی بینباری ۷- ش: بسر برآب ۸- این دو بیت فقط در نسخهٔ م، ش است ۹- ش: هرچه

Marfat.com

هرسه چون‌تو قرین ومونس‌ویار دایه و غمگسار در همه کار
لیکن اینان که با تو همزادند هریکی داد ما ز خود دادند
هرسه با ما مساعد و یکتا تو گهی با خودی و گه با ما
دایگانند مهربان ما را دل سپرده یگان یگان ما را
بهمه راز خویش بگشایند بهمه روی خویش بنمایند
تو بکس هیچ راز[1] نگشائی تو بکس هیچ روی ننمائی
تو بهر دم ز وصل ما ببری سلب[2] ما بهم بنم جو نخری
(ببر ما دو دم نیائی تو خود روی یکزمان چو آئی تو[3]
نکنی هیچ دم تو بد مردی باز گردی بما چو برگردی[4])
زود صلحی و زود جنگی تو پرشتابی و بی درنگی تو
نشکیبی دو دم ز وصل کسی باز گردی باصلح هرنفسی
می‌فروزی روان گل ما را می‌فزائی مدد ز دل ما را
هر دم از راه قدس قوت آری مشتری را همی بحوت آری
«هفت شه را درون هر کشور میکشی تحفه‌ها بهر ده در
ملکت هریکی می آرائی مایهٔ هریکی می‌افزائی[5]»
هرنفس پیش روی هرشاهی می‌فزائی درون تو درگاهی
هر دم از درگهی درآویزی هردم از درگهی[6] تو بگریزی
بسر رشتهٔ تو کس نرسد هیچ بازو کمان تو نکشد
تو بهر کار ساحر آمده‌ای تو بهر لعب فاخر آمده‌ای
[معجزات تو کی توانم گفت گهر روح تو چه دانم سفت
صد چنین گفته گر فرو خوانم بدر عجز تو فرو مانم][7]

۱- ش : راز خویش ۲- گ ، ش : سبلت ۳- م : خود روی باز ماخود آئی وتو
۴- این دو بیت درع ، گ نیست ۵- این دو بیت در م، گ نیست
۶- ش : موضعی ۷- این دو بیت درع، گ نیست

Marfat.com

خود ندانم یقین ترا که که‌ای — از کجا آمدی وخود چه چه‌ای
هرچه خوانم ترا نه آنی تو — زانکه چون جان بکس نمانی‌تو
نیستی همچو خلق و مخلوقی — نخوری هیچ رزق و مرزوقی
نبدی همچو ما و هست شدی — زیر تقدیر پای بست شدی (؟)
با همه زور وسلطنت که تراست — از خودت هیچ دم نیاید راست
نزنی یک نفس تو بی پیمان — نسپری[1] یکقدم تو بی‌فرمان
همچو چرخ و ستاره مجبوری — اندرین کارگاه مزدوری
تا اجل برتو خود ستم نکند — از لت[2] (؟) هیچ مرد کم نکند
بر زمانه پی صلاح و فساد — هست دست تو تاکه میعاد
دست برتو زند[3] ندارد کس — ای‌تو یک دم زدن نیارد کس
بی‌هشان را توچون دل و هوشی — خستگان را تو داروی نوشی
دفتر ابلهان توئی بربر — عشوهٔ احمقان توئی درسر
مایهٔ مفلسان عقل توئی — سایهٔ منعمان جهل توئی
این یکی را توئی بزیر بروت — وان یکی‌را توئی در انبان لوت
[سپر جاهلان توئی پس پشت — تیغ بی‌دانشان توئی در مشت
هرچه در معرض فقیر آمد — همه را از تو ناگزیر آمد[4]
بهر عقده[5] هزار عالم جسم — تو زنی شکل حرف اول بسم
دایگانی تو جسم نامیه را — دلگشائی تو حسّی ناطقه را
در ره جان لطیف معشوقی — عاشقان را تو بوی معشوقی
تو رسانی نسیم یار بیار — تو کنی نار عاشقان چو نگار
ای که چابک‌تر از تو نارد دهر — زهر با لطف تو شود پر زهر
هست از چابکی چو روح امین — هست برهر درت [illegible]

۱- ع، ك: نسپری، نسخ دیگر: نبری ۲- ش: لجات ۳- ش: دست بر تر زتو ۴- این بیت فقط در نسخهٔ ش است ۵- ش: هر حبه

Marfat.com

چبود گر کنی گه سحری بدر قصر ما درون گذری
باز بینی برون[1] ولایت ما باز دانی درون کفایت ما
گرچه ما خود زخود نه آگاهیم ورچه در خویش دیده کوتاهیم
از خود ار بیخودی و بیخبری صد ره از ما تو خام‌دیده‌تری[2]
تا نبینی[3] ز خود تو عیّاری تا نبینی[3] ز خود کله داری
گر تو از کبر بار نامه کشی[4] ور تو از عجب بار ما نکشی[5]
مایهٔ ما ز تو شریف‌تر است گوهر ما ز تو لطیف‌تر است
چند از این کیمیای قدرت تو چند از این کبریای عزّت تو
با همه کبریا و دل دزدی دایهٔ ما و نیک بی‌سزدی
خیز و در پیش گیر راه سفر سلکت ما درون ما بنگر
سفری کن درون عالم ما[6] که شوی خود موافق دم ما[7]
تا تو در خویشتن غلط نشوی دور پرگار را نقط نشوی
کاندرین دور ما و آیت[8] حق چون تو بیش است[9] صد هزار نطق
نقطهٔ را چو بنگری پس و پیش صد هزاران هزار مرحله بیش
گرنه این صورت نقاب بدی ورنه این پردهٔ حجاب بدی
پای تو در میان نگنجیدی وزن تو ذرّه‌ای نسنجیدی
[ملکت ما درون چو در نگری ملک خود کم ز ذرّه‌ای شمری
اندرین ره هزار در بندست بستهٔ هردری دو صد بندست
گر دو صد ساله ره بپرانی بیکی در گذشته نتوانی
«از برون گر بر بدنت خوارست زاندرون سخت دور ودشوارست
لیکن از بهر رنج و آفت راه راه تو بر تو برکنم کوتاه[10]»

۱- ع،م : درون ۲- این چند بیت که در میان تلابست در گ، ع نیست
۳- ش : تا تو بینی ٤- گ : نا زما نکشی ٥- م : نازما نکشی
٦- گ: عالم را ۷- ش، گ: سرافق دم را ۸-ع :ورایت ۹- ع : بنشست
۱۰- این دو بیت فقط در نسخهٔ کتابفروشی شمس دیده شد و در نسخ دیگر نیست

Marfat.com

سالکان اندرین ره از هر در — دانکه بیش است صد هزار بسر[۱]
همه حیران و باز پس مانده — آیت عجز راه بر خوانده
تو درون آی کت ره آموزند[۲] — وز دوصد روت دانش اندوزند[۳]
روی از اوّل که سوی راه کنی[۴] — راه برچشم خود سیاه کنی
پیشت آید هزار بیشه و کوه — دد و دام اندرو گروه گروه
[همه ناجنس و زشت وخونخواره — همه بی‌رحمت و ستمگاره
روی دریای ژرف موج انگیز — پر ز پیل و نهنگ جان آویز][۶]
ظلمتی پر ز خوك و خرس سوار — همه با نیش و زهر گزدم و مار
عالمی پرطیور جان اوبار — وادیی پر ز غول مردم خوار
قوم یأجوج بی عدد بینی — هریکی با دو صد مدد بینی
دوزخی تافته چو روی جحیم — جنّتی با هزار گونه نعیم
این یکی پر ز دیو جسمانی — وان یکی پر ز حور[۷] روحانی
تا نسازی درآن بهشت مقام — تا نیفتی بپای خویش بدام
رو از او سوی راه[۸] معراج آر — بر سر از راه مرتبت تاج آر
بازگرد ازطریق سود و زیان — راه را بند مردوار[۹] میان
از پی نام دست بر بر زن — در عیسی مزن ره[۱۰] خر زن
بار عیسی بپشت خر بر نه — رخ سوی بارگاه و منظر نه
زیر پای آر چرخ و ایوان را — پشت و پازن[۱۱] کلاه کیوان را
سایهٔ سدره زیر پای انداز — سر زطوبی برآر[۱۲] وپس بفراز

۱- این چند بیت در ع نیست ش : بیشندصدهزاربدر ۲- ك ، ع : آموزم
۳- گ ، ع : اندوزم - ش : دانش افروزند ۴- ك ، ع : آری ۵- م : سیاه آری - ع راه برچشم تو بود تاری ۶- این دو بیت در ك و ع نیست
۷- ش : روح ۸- م : ره از او راه سوی ۹- م : مردواربند
۱۰- م، گ : دم عیسی مزن‌در ۱۱- ع پشت وپا زدا ۱۲- ش: برآی و

Marfat.com

رهت[1] ار بر دقایق و درجست — دانکه از وی شدنت همه[2]فرجست؟
برگذر تا صف ملک بینی — هریکی را یکی فلک بینی
خواجگان مقرّب[3] کش را — حور وش مه رخان دلکش را
خازنان را تو در خزاین راز — گاه برجای وگاه بر تک[4] و تاز
گه طاعت[5] همه صف آرایند — گه فرسان زمانه پیمایند
[بصفت روح قدس را مانند — از[6] قدم تا بسر همه جانند]
همه سر جوهر اند و بی‌عرضند — همه تن گوهرند و بی‌غرضند[7]
بر سر دستها نشانندت — بدر قصرها رسانندت
دست وپاشان ببوس و سر بردار — تا برندت بنزد حاجب بار
چونکه از پرده دار بگذشتی — ره دشخوار باز پس هشتی
راه یابی بخاصگان سرای — بینی از خاصگان هزار بپای[8]
همه خورشید گوهر و منظر — همه ناهید هیأت و پیکر
همه از نور و لطف سرتاسر — همه با تاج و حلّه و زیور[9]
پیشت آیند و ره نمایندت — دیدهٔ عقل بر گشایندت
رنج راه از دل تو بنشانند — گرد راه از رخ تو بفشانند
از دم روح قدس قوت آرند[10] — بره معدهٔ تو بسپارند
همه در راه یاورت باشند — همه پشت و دل آورت[11] باشند
قصرهایت ز دور بنمایند — در بدر بندهات بگشایند
ساعتی با تو همرهی جویند — با تو پویند و راز می‌گویند
هریکی چون بحدّ خویش رسند — از تو افتاده دان که باز پسند

۱- ش : راهت ۲- گ : از بعد شدتت فرجست - ش : از بعد برشدنت - م : چون گذشتی ازوهمه
۳- ش : مفرح ٤- م : درتک
٥- ش : گاه طاعت - گ : گه بطاعت ٦- گ : کز ۷- گ : بی‌مرضند
۸ -ش: هزاران پای -م، گ :هزاربپای ۹- م،ش: در زیور ۱۰- گ ،ع : روح آرند
۱۱- گ : همه پشت دلاورت

Marfat.com

باز مانندت از ره آموزی / تو زتاب[1] فراق می‌سوزی
از تو چون باز ماند رهبر تو / دانکه شد سوخته دو شهپر تو
اوفتادی ز پای و ماندی فرد / همچو سی مهرهٔ ششدر نرد
بر ره بی‌رهی فرو ماندی[2] / «اهدنا الصراط» برخواندی[3]
چون نماند ایچ مرترا آمرغ[4] / کبک شو زیر چنگل سیمرغ
خویشتن را ببندگی دریاب / رخ ز فرمان و امرخواجه[5] متاب
«باز چون راه برتو روشن شد / دوزخ و گلخن تو گلشن شد[6]»
عالم حس تو باز پشت‌گذار / مرکب روح را عنان بسپار
سر سوی عالم تحیّر کش / میل در دیدهٔ تحیّر[7] کش
بر فراز آی تا جهان بینی / بارگاه بی اندهان بینی
عالم سایه بی زمین و زمان / ملک آماده بی مکین و مکان
پس تو آهنگ سوی بالا کن / سر خود از شرف تو والا کن[8]
چون ببالا برآئی از پستی / دور کن از خودی خود هستی[9]
تا دو چشم درونت بگشائیم[10] / و زپس پرده روی بنمائیم[11]
چون بچشم خرد بما نگری / گهر خویش کم ز کم شمری
از سر خود بدر کنی پندار / سایهٔ خود[12] بیفکنی ز شمار
گردن سخت خویش نرم کنی / نفس سرد خویش گرم کنی
باز بینی درون تو حجّت ما / تاج وتخت ونگین[13] ملکت ما
ملکی[14] نام زد بهفت اقلیم / عامل وحاجب و وزیر و ندیم

۱ - ع : زبار ۲- ش : فرومانی ۳- ش : می‌خوانی - م: برخوانی
۴- ش: آمرغ - م : چون‌نمودآنچه مرترا آن‌مرغ - ک : ای مرغ ۵- ش : سر ز خواجه
۶- این بیت در م نیست ۷- ش : تغیر ۸- ک : ببالا کن
۹- ک ،م : ازخودی رو و رستی ۱۰-ع، ک :بگشایم ۱۱-ع، ک:بنمایم
۱۲- ک:خویش ۱۳- ک، م:نگین -ونسخ دیگر:مکین و ۱۴- م: ملکتی

Marfat.com

همه در زیر رای و رایت ما — بر علم بسته نقش آیت ما[1]
همه دل بر هوای ما داده — همه بر ما دو دیده بگشاده
همه دم[2] بسته در پی دم ما — همه پویان بگرد عالم ما
همه تو قیع امر ما خوانده — همه در بند امر[3] ما مانده
لیک با این همه مراتب ما — نفسی دان ز خواجه راتب ما
رو تو درشأن خود چوما برخوان — «آیت کلّ من علیها فان»
تا چو نمرود ره نگردانی — خود چو من آفریدهٔ دانی
هردو در بند بندگی حیران — هردو ازچشم خویش مانده نهان
هردو مجبور از ره تدبیر — هردو مقهور در دم تقدیر
بند و زنجیر دیده حیز[4] شده — در ره بندگی عزیز شده[4]
دل بتقدیر لم یزل بسته — جان بفرمان حکم پیوسته
گر تو هستی ز روح حیوانی — به ز حیوانی است انسانی
روح ما کو ز نیست هست[5] آمد — دانکه جاوید پای بست آمد[6]
تو نبودی و باز گردی نیست — [چه وجود و عدمت هردو یکیست
تو چو ما کی بدی حسیب ونسیب — توچو ما کی شدی، نسیب وحسیب[7]
سرترا گر ز اصل خویش شکیست[8]] — گهرت از چهارگانه یکیست
ور یقین نایدت[9] که دریابی — همسر خاك و آتش و آبی
وین سه گانه که سرترا یارند — در همه کار با تو همکارند[10]
درشمار چهار فرقی نیست — حکّ هریک گه عیار[11] یکیست
رو چنو بندگی خویش طلب — که بپوشی ز خواجگی تو[12] سلب

۱- م : نقش آلت ما - ع : نقش کینت ما ۲- ع، گ : همه هم
۳- م، ش: در بند راه ٤- ش: جمله حیز- این بیت در- م : نیست ٥- ش: گرچه نیست هست - ع : کوزپشت هست ٦- در م نیست ۷- م : حسیب ونسیب
۸- چهار مصرع بین دو قلاب از نسخهٔ گ و ع افتاده است ۹- گ : بایدت
۱۰- ش: هموارند ۱۱- گ : جک هریک که باعیار ۱۲- ع ، م : کی بپوشی بخواجگی - گ : که نپوشی بخواجگی

Marfat.com

بیش از این نیست باتو مارا راز — تو برو برگ و ساز ره می ساز
ای دل از بعد این چه خواهی گفت[1] — پس از این دُر چه سهره خواهی سفت
گر هزاران چنین تو برخوانی — ور هزاران چنین زبر دانی[2]
«بدر رای خویشتن نرسی — خود ندانی که اندرون[3] چه کسی
گر ترا از درون خبر بودی — کی برون درت نظر بودی
باتوتا زحمت دوچشم سر است[4] — دیدهٔ اندرونت بی خبر است
تو چه دانی که خود چه سازی تو — توچه دانی که خود چه رازی تو
چه شناسی توخود نهایت خویش — چه شناسی توحرف وآیت خویش
پادشاهی خود کجا دانی — نقش بیرون در کجا خوانی[5]
هر دو عالم درون سینهٔ تست — آسمان و زمین خزینهٔ تست
شو فرو خوان مباش مرد سلیم — «سنریهم» تو از کلام قدیم
تا بدانی یقین که هردو جهان — هست درضمن آیت تو نهان
سخنی پرسم ار تو برحقی[6] — همه معنی و خارج از دعوی
حدّ انصاف گوی مردانست — هرکه انصاف داد مرد آنست
این سخنها که تو فروخواندی[7] — وین دُر رها که توبر افشاندی[8]
هیچ دانی که از کجا گفتی — هیچ دانی که از کجا سفتی
تو سخن از شنیده می گوئی — یا خود از راه دیده می گوئی
تو درون از کجا اثر[9] داری — بخدا ار ز خود خبر داری
کیست کش زاند رون[10] خودراهست — کافریده ز خود نه آگاهست
نشناسد بهیچ کار ترا — کس بجز آفریدگار ترا

۱- ش : ای که از بعد این چه
۲- ش : وربسی نیز هم زبر دانی
۳- ش : که ز اندرون
۴- ش : وسر است
۵- این چند بیت در نسخهٔ م نیست
۶ - گ : از تو ای یحیی
۷- ع : فرو خوانی
۸- ع : برافشانی
۹- ش : خبر
۱۰- ش : کز اندرون

Marfat.com

کس چه‌داند که اندرون توچیست — تو چه دانی که اندرون تو کیست[1]
تا بترك برون نگوئی تو — بره اندرون نپوئی تو
راویانی که این سخن خوانند — زیرکانی که راز این[2] دانند
دل گشایند مرد عاقل[3] را — جان گزایند طبع جاهل را
آنکه آمرغ[4] این سخن داند — یاد ما بر زبان نکو راند
خاصه دانند راز حورالعین — حسن از حسن راویان گزین
آنکه گاه سخن در افشاند[5] — سخن از قاعده نگرداند[6]
همه زی ما[7] بچشم دل نگرد — گفتهٔ ما ز قوت[8] دل شمرد
لفظ ما قوت دل فضلاست — گرچه در سینه[9] غصهٔ جهلاست
[جهلا را سخن چو پیش آید — چون خر از زخم نیش ریش آید[10]
مفکن جوهر اندر آخر خر — زانکه جو نزد[11] خر به ازجوهر
بی خرد زین حکم چه گوش آرد — سر و سبلت ز کین بجوش آرد
گفتهٔ جهل خویش خواند وبس — نکند گوش سوی گفتهٔ کس
شو فروخوان و دان زنص کلام[12] — جهلا را بتر ز «کالانعام»
هم ز نصّ کلام خود در یاب — عقلا را ز «یا الو الالباب»
سخن از من شنو که گوش خرد — نیک داند حدیث نیک ز بد
هرچه از دل بود[13] ز نیک وزبد — خواندم از دوست بر زبان خرد
گوش شو جمله و سخن بشنو — برهر یک بجای خود بدرو

۱- ش : از درون توچیست
۲- ش: که این‌سخن
۳- ش : غافل را
٤- ش : آنکه آمرغ - گ : زانکه این مرغ و - ش : زانکه این مرغ
٥- ش : افشانند
٦- ش : نگردانند
۷- گ : همه زین مال
۸- ش : ما ز قول
۹- گ : کزدر
۱۰- ش : ریش ریش آید
۱۱- ش : که خر ز نزد خر
۱۲- گ : س : یقین ز کلام
۱۳- ع هرچه امکان بود

Marfat.com

منفعت از سخن ز دانش دان — نه ز تقریر ما و خوانش دان
سخن از بهر عاقل آمد و بس — بیش از این خود نماند جای نفس
رو که قولی دگر نماند جز این — کالسلام علی النبی [الامین][1]
شد تمام این نسیم نامه عقل — هر که بشنید یافت کامهٔ عقل[2]

۱- ش : علی‌نبی ـ گ : امین ـ این چند بیت فقط در نسخه ش ، ع است
۲- این بیت فقط در نسخهٔ ش است

Marfat.com

Marfat.com

۲

سنائی آباد

اثر

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی

Marfat.com

Marfat.com

سنائی آباد

ابتدا میکنم بنام خدا — آنکه هست از صفات نقص جدا
اولی[1] آخر و آخری اوّل — نه ابد خالی است از او نه ازل
در ازل بوده و نبوده وجود — در ابد باشد و بود موجود[2]
ذات او مبدأ نظام همه — فیض او قوّت و قوام همه
خالق نوع و جنس بی سببی — رازق جنّ و انس بی‌طلبی
واهب عقل وصورت‌وجان اوست — نقشبند نگار انسان اوست
همه عالم دو حرف نامهٔ اوست — نفس انسان ز نقش خامهٔ اوست
عرش در پای‌قدرتش نور است[3] — عقل در راه وحدتش کور است[4]
همه را واجب‌الوجود آمد — ممکناتش همه ز جود آمد
(همه‌عالم وجود)[5] اوست تمام — باقی ذوالجلال و الاکرام
(ما باو روشن‌ا)[5] و بما تاریک — ما ازو دور و او بما نزدیک
(ذات اوراکه‌از)[5]هویت اوست — بی‌خبر علم ما[6] ز رؤیت اوست
(غیر او نیست)[7] قابل و مقبول — عاشق وعشق و عاقل و معقول
هست ذاتش منزّه از تمثیل — صفت او مقدّس از تخییل
نیست زائیده و نه زاینده — نامده[8] آخرش نه آینده
بی‌نظیری منزّه از مانند — بی مثالی مقدّس از پیوند
نبود فعل او بمثل و غرض — کونه ازجوهرست وجسم وعرض
بر درش برنیافت[9] بار حدوث — دامن عزّت و غبار حدوث

۱- غ: اول ۲- س : بوجود ۳- س : نوریست ٤-س : کوریست ٥- در این سه سطر آنچه در میان پرانتز گذاشته شده در نسخهٔ س سفید و از نسخهٔ غ و ك کامل شده است ٦- : س باخبر علم ویا ۷- از نسخهٔ س افتاده و محل آن سفید است و کلمهٔ بعد بجای «قابل» در این نسخه «هردل» است
۸- غ : نامدش ۹- غ : برنتافت

Marfat.com

فی صفة العقل[1]

عقل را او کند مدبّر ملک — حاکم مطلق و مقدّر ملک
چون ندانسته‌ای حقایق عقل — چه خبر داری از دقایق عقل
عقل ذوقی چو نیستت حاصل — بحقایق کجا شوی واصل
تا ندانی علوم برهانی — خویشتن را ز جهل نرهانی
نگذشتی ز منزل صلصال — چون بکردی فضایل استکمال

فی صفة النفس[2]

چون نبودر ذات[3] خویش حیرانی — ذات نفس آفرین کجا دانی
نفس را جوهر بسیط او کرد — بهمه عالمش محیط او کرد
نور او جسته در همه ابدان — شد چو خورشید بر همه تابان
هوس علم نفس و عقلت نیست — ای سراسیمه هیچ فعلت[4] نیست؟
تو نه در خورد حال همدمی[5] — آدمی صورتی نه آدمیی
در مرکب بجز کثافت نیست — روح پرور که جز لطافت نیست
ناطقه تحفه‌ایست ربّانی — لطفی از لطفهای سبحانی
حکمتی را بنفس ناطقه داد — در تجاویف[6] هر سری بنهاد
وهم و فکر و خیال ازو دارد — درحقایق محال ازو دارد[7]
نور او نفس را کند مدرک — در تن گبر و مؤمن و مشرک

فی العمل[8]

آنکه درعمر او سلاهی کرد — نام او احسن الاهی کرد؟
گر چه در علم فیلسوفی تو — همچو خورشید در کسوفی تو

۱- این عنوان فقط در س است ۲- درغ این عنوان نیست ۳- س: نفس
٤ - س : نفست - در نسخهٔ غ محل دومصرع جابجا ومقدم و مؤخر شده ٥- غ : خادمئی
٦- در هر دو نسخهٔ غ و س «مجاویف» است. ص : تجاویف
۷- درغ نیست ۸- این عنوان هم درغ نیست

Marfat.com

گرچه گه منطقی و منطیقی وحدت علم ار ثما طیقی
این ثنا شغل هر مقدّس نیست وین بنا کار هرمهندس نیست
ای طبیعی کم طبایع گیر پای در نه ای شرایع گیر
خار در دیدهٔ طبیعت زن بوسه بر درگه شریعت زن
در ازل کار بی‌بسایط کرد[1] هرچه او کرد بی‌وسایط کرد
از هیولی و علّت اولی نبری ره بحضرت مولی
چه برآید ز روح انسانی[2] چه گشاید ز نفس حیوانی
دل خویش از خیال خالی کن تنت بردار[3] لا ابالی کن
عقل فعّال را ببر پر و بال نفس کلّی بپای عقل بمال
چون گذشتی زحد ظنّ و قیاس خوانمت بندهٔ خدای شناس[4]

فی تنزیه الباری

عقل دیوانه ایست بر در او روح بیگانه ایست بر در او
سهر تابان[5] فکرت از غیرت دست بر سر نهاده از حیرت
خرد از سرّ وحدت آگه نیست اندر آن پرده عقل را ره نیست
عجز خلقان ز چیره دستی اوست بی‌نشانی نشان هستی اوست
خط مخلوق از این صفت ناست جام تحقیق بیش از این جاست
هرچه جویند عین تنزیه است هرچه گویند محض تشبیه است
هرچه در خاطر آید او نه چنان هرچه در طبع راه کرد نه آن
بشر از حدّ خود بدر نشود عقل را بیش ازین قدر نشود
زانچه گفت آدمی و دیو و پری ذات باری مقدّس است و بری
یا[6] من الحمد[7] فیه تقدیس یا[7] من العقل فیه تهویس
جلّ عن وصفنا جلال الله فاق[8] عن فهمنا کمال الله

۱- ك : گیر ۲- غ : حیوانی ۳- ك ، غ ، بیت بردارو
۴- این بیت فقط در نسخهٔ س است ۵- غ : پایان ۶ - غ : الحجة
۷- ك : ما ۸- س ، غ : فوق (تصحیح قیاسی است)

Marfat.com

کلّ وصف‌البیان عن صفته ما عرفناه حقّ معرفته

فی‌النقل

نیست شکی در استوا و نزول لیک عقل از حقیقتش معزول
(اصبعینش ببین)[1] و وجه وقدم تو زبان درکش از[2] صفات قدم
(از سر ذوق جان کنم)[3] تسلیم بحدیث کلام پاك قدیم
(هر که‌عارف‌بود[3]) بذات‌خدای نزند طعنه در صفات خدای

فی‌الرّمز[4]

گرچه افشای راز حق غمزست[5] گر توانی شنید خوش رمزست[6]
همه را زندگی بدو باشد نفس نفس جمله هو[7] باشد
نیست بی یاد در جهان دیّار مست و هشیار و خفته و بیدار
گبر و ترسا و کافر و مؤمن بامیدی نشسته‌اند لیکن
تو که‌ای، گر کسی فکندهٔ اوست با همه عیب بنده بندهٔ اوست
چند تفسیر بی‌بیان کردن چند تکفیر[8] بندگان کردن
گر دلت را دباغتی[9] بودی از دو رنگی فراغتی بودی
آفرینش بمیل[10] و علّت نیست حاجت او بهیچ ملّت نیست
بندگان جمله با کمر باشند خواجه تاشان یکدگر باشند
همه در بندگی بیك داغند[11] همگنان میوه‌ای ز یك باغند
کز در رنگ و ذوق میکردند همه از آب چشمه می‌خوردند
کیست کو معترف بصانع نیست بکمر بستگیش قانع نیست
اندرو کثرت و تغیّر نیست حاصل کارجز تحیّر نیست

۱- در نسخهٔ س نیست و جای آن سفید است ۲- غ : رو زبان در پس
۳- در س نیست و سفید است ٤- عنوان در غ نیست ٥- س : غمزیست
٦- س : رمزیست ۷- ك : او - س : جمله جمله هو ۸- س : تکبیر
۹- ك : درایتی ۱۰- س : بمثل ۱۱- غ : راغند

Marfat.com

هیچ در کنه کبریا نرسند[1] کی رسی تو که انبیا نرسند[1] ۷۵
قدسیانی که سر بسر نورند با همه قربت از حرم دورند
آنچه بیدار و آنچه در خوابند[2] صد هزاران غریق این آبند
دل بر از غصه جای گفتن نیست دُر بدستست و روی سفتن نیست
همه پویان و در بدر گشته همه جویان او و سر گشته[3]
گمرهی چند و راه پیدا نه شب تاریک و ماه پیدا نه ۸۰
حل نگردد بگفت مشکل کار زانکه بی‌حاصلیست[4] حاصل کار
معترف شو بذات پاک برو بصفات کریم او بگرو

در صفات باری تعالی

قابض[5] و باسط و مجیدش دان عالم و قادر و فریدش دان
ذات پاکش تهی ز طول و قصر صنت او غلام سمع و بصر
حکمتش هفت طاق آینه گون کرد روشن با مرکّبن فیکون ۸۵
ماه با مهر او بود خندان چرخ در سقف اوست سر گردان
قدرتش نقشها بر آب زند سکّه بر نقد آفتاب زند
شاخ جای هزار دستان کرد ابر را مهربان بستان کرد
کوه خارا چو صد نگار کند نقش دیباچهٔ بهار کند
خاك را در جهان کون و فساد در دو حالت دهد رواج و کساد
باد را در بهار رنجه کند ابر را دانگان غنجه کند ۹۰
دهن شاخ سبزو کشش دارد لب جو را بسبزه خط نگار دارد
مرغ را مطرب گلستان کرد لعبت غنچه را پرستان کرد
کبک بر کوه ذکر او راند قمری از شاخ وصف او خواند

۱- ك ،غ : نرسید ۲- غ : آنچه در خواب و آنچه بیدارند
۳- غ : و سر بسر گشته ۴- غ : حاصلست - ك : بی‌اصلی است ۵- ك : قابض
۶- غ : سرو

Marfat.com

کوه را چشمها[1] گشودهٔ اوست ذرّه از آبها نمودهٔ اوست
گل خوشبو جمال ازو دارد چهرهٔ سیب خال ازو دارد
دارنی را حلاوت او بخشد رنگ گل را طراوت او بخشد
مرغ راعشق و درد[2] ونالهازوست بوی مشک و قبای لاله ازوست
بلبل از شوق او زند نعره گل درد جامه و شود شهره
آدمی را ز خاك ره برداشت نقش رویش بنقش خود بنگاشت
درّ دندانها برسته[3] ازوست بر زبان عقد نطق بسته ازوست
جان شیرین نمی زبارانش گل دل[4] شمهای ز ریحانش
نرگس دیده آب ازو دارد سنبل زلف تاب ازو دارد
چشم سوراخ آشنائی کرد چشمهٔ آب روشنائی کرد
زلف را چون بنفشه درهم بست برگل آبدار چهره شکست
نرگس دیده نوردیدن یافت لالهٔ گوشها شنیدن یافت
پستهٔ بسته را بدم بگشاد صد شکر خنده در دهانش نهاد
پسته یا قوت لب پدید آورد بسدّی سفته پر ز گوهر کرد
آدمی در جهان خلیفه ازوست علم وعقل و کرم وظیفه ازوست
آفرینش بجملگی رختش آسمان چترش و زمین تختش
اوست قهّار و جمله[5] مقهورند اوست استاد و جمله مزدورند
(آدم آن شاه را[6]) بجان داریست بر زمین کار او جهانداریست
فلکش بندهایست حلقه[7] بگوش ملکش برده غاشیه بر دوش
(شب و روزست عیدو) نوروزش هفت سیّاره مجلس افروزش
درسلك پاکی[8] ازنظافت اوست هرفلك خطبه از خلافت[9] اوست

۱- ك ، س: کوه از غنچها ۲- س: درد عشق ۳- س و نسخهٔ میرالعباد : برسته ـ غ : برشته ٤- ك ، غ : ولی ٥- س : خلق ٦- در س این قسمت سفید است ـ و از ك تمام بیت افتاده است ۷- غ: حلقهایست بندهٔ ۸- س : پاك ۹ ـ غ : ازلطافت

Marfat.com

هرچه در علو وهرچه درسفلند — خواجه تاش وطفیل این طفلند
آدم‌ار[1] کود کست و درمهدست — بس وفادار و بس نکوعهدست
درجهان‌این حلاوت از نی‌اوست — کاروان حدوث برپی[2] اوست
این همه گفت وگو[3] برای‌تو بود — وین همه جست وجو برای تو بود
تا بود[4] در نشیمن مرغان — بلبل نطق «قل هوالله» خوان ۱۲۰
می سراید ثنای پاك احد — میفرستد درود بر احمد

فی نعت خاتم‌النبیین محمّد صلی‌الله علیه وآله[5]

خواجهٔ خواجگان حضرت قدس — شاه و ماه سپهر و خلوت[6] انس
والضحی رنگ روی چون گل‌او — مشك و اللیل بوی سنبل او
ترك تاز سر[7] سپهر بلاغ — تنگ چشمش ز عالم «ما زاغ»
نور انجم ز روی خرّم او — همه عالم طفیل مقدم او ۱۲۵
بسر انگشت لطف دُر یتیم — ماه را میزدی میان بدو نیم
این همه معجزات ایشانست[8] — عرض او با حیات[9] انسان است
خرق‌عادات را حریفی[10] نیست؟ — جز بتایید پادشاهی نیست
انبیا جمله راز دارانند — راست گویان و راست کارانند
هست قرآن نشان[11] صدق همه — «لا نفرّق[12]» بیان صدق همه ۱۳۰

فی اثبات‌الکرامة

حق شناسم کرامت و معجز — فرق ننهم میانشان هرگز
مگر آن کو نموده بود و نمرد — وین همه بود نی‌نمود ونسرد[13]

۱- س : خود چه چون - نسخه سیرالعباد آستانه : دولتش ۲- س : حدوث
برپی - ك ، غ : حوادث ازپی ۳- س : گفتگو ۴- س : تا نمود
۵- ك : درنعت حضرت خواجهٔ هردو سرا محمد مصطفی (ص) ۶- س : سپهرخدوت
۷- س: ترك وتازی‌شه ۸- غ، ك : آسانست ۹- غ : باجناب - سیرالعباد:
غرض از ماحیات ایشانست ۱۰- لذا ۱۱- غ : بسان ۱۲- غ :
لا یعرف - ك : لا تعرف ۱۳- این بیت فقط در س است

Marfat.com

گرچه تاجر دو بود مایه یکیست ورچه بستان دوبود سایهٔ یکیست[1]
اولیا را بسی مقاماتست کمترین پایهٔ کراماتست
هرچه از دیده‌ها نهان باشد بر دل اولیا عیان باشد
گرچه در صورت از برون باشد پیک جاسوس اندرون باشد

فی ذکر المعرفه

معرفت عالمیست بی‌پایان بحر بی‌منتها (که نیست کران[2])
حکمت از بود خلق معرفتست «کنت کنزا» بیان این صفت است
هست کشتی او دلیل نظر شور[3] ملاّح و عقل چون لنگر
سر فرو بر بآن که باز اجل در رباید ترا ز دست امل[4]
سر فرو بر بآب چون ماهی گر ز دریا غنیمتی خواهی[4]
ور همی خواهی از محیط مثال زخم میخور ز ماهیان و منال[5]
مرد باید در این سفر چالاک راه بس مشکلست و بیم هلاک[5]
هر دم از قعر او هزار نهنگ عارفان را بجان کند آهنگ[6]
هر زمانی بر آورد صد موج بر سر کوه موج او تا اوج[5]
جهد کن تا بزیر خاک شوی پاکت آورده‌اند پاک شوی[5]
یاد باد آن زمان که باز اجل در رباید ترا ز دست امل[6]
بشکند کبک جسم را پر و بال کندش خاک زود بر دُنبال
در زمان چون بر آید آوازه کش کشان می‌برند[7] بدروازه
پشتها را زغم دوتا بکند دوستان را ز هم جدا بکند

۱- ك : گرچه او خورد بود باریکی است درنیسان قطره باریکی است
۲- آنچه بین پرانتز گذاشته شده ، در نسخهٔ س سفید است ۳- ی ، ك ، غ : سور
٤- این بیت در ك . غ : است بجای بیت بعد که آن فقط درس است ٥ - این چند
بیت فقط در نسخهٔ س است و از نسخهٔ ك ، غ افتاده است ٦ - غ : میزند - ك : می‌برد

Marfat.com

گل رخسار تازه زرد کند — لعبت گرم و روح سرد کند
خویش را[1] دل دو نیم گرداند — طفلگان را یتیم گرداند
کامها را حلاوت او ببرد — گل دل را طراوت او ببرد
آه از آن دم که رخت برداریم — خان و مان را بجای بگذاریم
زن و فرزند را وداع کنیم — خویش و پیوند را وداع کنیم ۱۵۵

فی ذکر القبر[2]

دوری از کار و مرگ نزدیکست — روشنست این که گور تاریکست
باقی ذوالجلال حق را دان — و ان دگر «کل من علیها فان»
جای اصلی مردمان گورست — ای دریغا که دیده‌ها کورست
چند بر اسب و بر جمازه روی — روزی آید که بر جنازه روی
بی‌خبر مرگ گیردت ناگاه — نکند سود خیمه و خرگاه[3] ۱۱۰
کورتنگست وجای خرگه نیست — جز کفن هیچ با تو همره نیست
بی‌خبر[4] در سر شراب و کباب — خانه آباد کرده گور خراب
..... الاه کند — یار باوی کجا نگاه کند[5]
(نفخ روح ار ز سامری[6]) دیدی — دانکه گوساله می‌پرستیدی
(ای که گردی همی[6]) بگرد محال — رو بگوساله کردهٔ صد سال
(ای دلت بیخبر ز[6]) آتش و نور — چه‌شناسی حدیث موسی و طور
..... صحرا شد — تشنه آب از میان دریا شد[7] ۱۶۵
آتش از کوه طور پیدا شد[8] — موسی از شوق یار شیدا شد[8]
بی‌شراب و پیاله[9] رفت از دست — می نخورده ببوی[10] می شد مست

۱- غ : خویشتن را ۲- ك ، غ : عنوانها را ندارد ۳- ك : سوی خسرو خیمه نگامس- نکندسوی خیمه‌وخرگاه ۴- س : جملگی ۵- این بیت ناقص درس وك است و درك : قیاسا چنین تمام شده است : هر که اعمال خود تباه کند ۶- این سه بیت درس ناقص و جای آن سفید است ۷- این بیت هم که قسمت اول آن سفید است در نسخهٔ س ، ك ، است ۸- س : گشت ۹- ی : نواله ۱۰- ی : سبوی

Marfat.com

گرتجلّی بکوه خاره کند — کوه را صد هزار پاره کند
ماه[1] او در تجلّی از مطلع — گفت بگذار هردو کون «اخلع»
چون بدیدار او طمع درکرد — بر جگر زخم «لن ترانی» خورد
مادر از اولش[2] بآب انداخت — در میان آتشش چو زر بگداخت
باز تا آب عشق برد[3] او را — بلحد سوخته سپرد او را
بسر خاك او اگر بروی — بانگ «ارنی» زگور او شنوی

فی ذکر السماع

عاشقانرا سماع خوش باید — تا ابد جانشان بیاساید
خوبرویان حریف خود دانند — (نقش دلها چو آب بر خوانند
از دل بی‌دلان خبر دارند[4]) — راز هر عاشقی زبر دارند[5]
تا نباشند عاشق جان باز — در میان کی‌نهند با او راز
عاشق حضرتی[6] نشانت کو — تحفهٔ خاك آستانت کو
شو بدرگاه[7] یار بازت کو[8] — نالهٔ زار و سوز و سازت کو[9]
نغز باشد بشب در آگاهی — خوش بود نالهٔ سحرگاهی
عاشقان خنده بر زمانه زنند — چنگ در بادهٔ مغانه زنند
سوز دلهاست شمع این مجلس — آه و دردست محرم و مونس
عاشقان از جگر کباب خورند — وز خم دیده خون چو آب خورند
ساز پرده ز بی نوائی ساز — مطرب آه و ناله را بنواز
چنگ شوخت چو پرده بردارد — هر رگی نالهٔ دگر دارد
بی دلان هر زمان سخن گویند — دلبران راز بی[10] دهن گویند

۱- ك ، غ: راه ۲- غ: باد را زودپس ۳- ی: باز با آب بودعشق
٤- مصرع آخر بیت اول و مصراع اول بیت دوم در نسخهٔ غ و ك ، نیست
٥- ی : دارند س : خوانند ٦-غ : عاشقی خضربی ۷- ی: سوز درگاه
۸-غ : یارب گو ۹-غ : شور وشارب گو ۱۰- غ : ازبی؟

Marfat.com

عاشقان جز دم قدم نزنند — جز براه قدم قدم نزنند
در خرابات عشق سردانند — که زسین چون فلک بگردانند
تو که باشی که لاف عشق زنی — خیمه برکوه قاف عشق زنی
آنکه دربندخواب و خورباشد — زین جهانش کجا خبر باشد
مرد باید بهمّت جمشید — بدل و دیده چون مه و خورشید
تا کند در صنایع اندیشه — بت همه بشکند بدین تیشه
همه شب در نظر بودچو خلیل — تا شود پیش او ستاره دلیل
چون کند روشن از صفا سینه — همه عالم شود چو آئینه
اندرونش پر از شعاع شود[1] — مهر سهرش در ارتفاع شود[1]
رو بدرگاه پادشاه نهد — داغ بر روی مهر و ماه نهد

فی‌ذکر العارفین

عارفانند مرغ این انجیر — عاشقانند مرد این نخجیر
روز کوران[2] عالم غدّار — تیز بینان ظلمت شب تار
دوزخ و خلد را عیان دیده — آتش و آب در دل و دیده
فارغ ازخوردوخواب وجرکهٔ[3] خوش — درقفصها چو قمریان دم کش
چون سمندر نشسته در آتش — ماهی آسادرآب عیشی[4] خوش
اندرون از فروغ حق پر نور — گرم گشته زشوق او چون نور
دلشان نو عروس حجلهٔ فکر — لعبت دیده در خلایق[5] بکر
همه چون ذرّه نیستی هستند — همه از جام مهر او مستند
همه دردی کشان درد آمیز — همه دیوانگان شور انگیز
نرد و شطرنج با ادب بازند — عمر دو عالم بیک طرب بازند[6]

۱- ی، ك، س : بود
۲- ك ، غ: روزگاران
۳- س: خرگه - ك : بهرگه
٤- ی،غ: عیسی
٥- س: ازخلایق
٦- غ: بداو دربازند
ك : بلاطعب ؟ بازند - ی : تازند

Marfat.com

روزها سست در خرابات‌اند راز دار[1] شب مناجات اند
پردهٔ خود بدست خود بدرند قطرهٔ می بجان و دل بخرند
روز و شب در طرب همی بازند[2] هرچه دارند جمله در بازند
بندگانند لیک آزادند غمگنانند[3] و باغمش شادند[4]
کمترانند و ز همه بیش‌اند[5] با پس افتادگان در پیش‌اند[6]
دار اندیشه یک بیک دانند راز پنهان نه فلک دانند
..... دوست معتادند بر بساط زمین چو اوتادند[7]
فارغ از خود بدوست مشغولند عاملانند لیک معزولند

فی ذکر العسکر

عارفانی بباده خواری فاش عاشقانی مقامر و قلاّش
بضعیفی خویش سخت قوی همه با حلم و قوّت نبوی
همه هشیار و بیهشی پیشه عقل کرده چودیو در شیشه
بر ندارند سر زخُم یک دم هالکانند در وجود و عدم

فی ذکر الماخود

بخرابات شو که یار آنجاست بادهٔ روشن و نگار آنجاست
حجّ آزادگان خراباتست جای افتادگان خراباتست
وطن بیدلان خونریزست مسکن بیخودان شب خیزست
مردی آنجا بدست باید[8] کرد عقل را پای بست شاید[9] کرد
هر که[10] او را خبر ز مستی نیست دانکه[11] بر وی خبر ز هستی نیست

۱- غ : روزه دار ۲- س : همی‌تازند ۳ - غ : غمگسارند
٤ - غ : سازند ٥ - ك ، غ : و در همه هستند ٦- ك ، غ : در پستند
۷- این بیت فقط در نسخهٔ س است ومصراع اول آن ناقص - و درك ، مصرع ناقص چنین تمام‌شده: بر در عشق دوست افتادند ۸- س : شاید ۹- ی ، س : باید
۱۰- غ : هر نز ۱۱- ك ، غ : زانکه

Marfat.com

بر دستان چه طاعت و چه گناه — چه پیاده به پیششان و چه شاه
تن نازك شکسته در خدمت — دل ایشان درست در صحبت[1]
قوّت روح از شما خیزد — یاد او آب و آتش انگیزد
چون درآیند عاشقان بسماع — تا بگردون رسد ز سهر شعاع
کرد در نامه[2] ایزد بی‌چون — وصفشان «الذّین یستمعون»

گرچه گوینده از برون باشد — ذوق ایشان ز اندرون باشد
قول باید که ساده‌ای گوید — داغ بردل نهاده ای گوید
نه از آن رو که هست تازه وتر[3] — بی گناه است قول او خوشتر
نیست[4] برگشته او ز راه هنوز — نیست[4] آلودهٔ گناه هنوز
در دل آواز اوست گیرا تر[5] — جانت را[6] نقش او پذیراتر

در صفت نی

نالهٔ نی ز درد خالی نیست — شوقش از روی زرد خالی نیست
عاشقی خوش دم است وبس بنوا[7] — زخم ها خورده است بر سر و پا
بی زبان گوش را خبر کرده — بی‌بیان هوش وجان و دل برده
از دمش شعله‌ها همی خیزد — چه عجب گرنی[8] آتش انگیزد
نی در انگشت دیگری زده شد — خون‌دل بر رخم ز نی[9] زده شد؟
نی ز درد دل آشکارا نه — خون چکان هیچ زخم پیدانه[10]

فی صفة الوجد

وجد باید که بی وجود بود — دل برین مجمره چو عود بود
آتش از اندرون زبانه زند — شعله در هیزم زمانه زند

۱- در نسخهٔ ی ، س دومصرع این بیت مقدم ومؤخراست ۲- س : در پایه
۳- ك ، غ : راز هرکس که هست تازه وتر ۴- ك : هست ۵- غ : دل او را ز دست گیراتر ۶- غ : جانت جز ۷- غ :: خویش هست بس پیدا
۸- غ : کزمی ۹- غ : بر رحم بری ۱۰- (زخم پیدانه) در س نیست

Marfat.com

هر کس از سوز او خبر یابد — هر دلی زان شرر اثر یابد [۱]
عشق زنجیر عقل بگسسته — دل وفا لب چو مرغ پر بسته
مهر پرتو فکنده بر آفاق — عشق با دل چو آتش و حرّاق

فی صفة الرقص

گر بجنباند اوت رقص بود — ور نجنبی بطبع نقص بود
کشش روح ذوق روحانیست — کوشش طبع حظ جسمانیست
از سر دست آستین مفشان — بر مینگیز خویش وتن [۲] منشان
هر زمانی بهرزه برجستن — دل خراشیدنست و تن خستن
کر بدل بشنوی سماع بود — ور بپا بر زنی صداع بود
کر دلت در هوای یارستی — مرغ را در قفص چه کارستی
بدرد بادبان ازرق ؟ را — بشکند صد هزار زروق را
کشتی از آب چشم باید داد [۳] — تا مگر خواجه در رسد بمراد
دیده بر آفتاب و مه دارد — وز هوا گشتیت نگه دارد
چون فرو شد بقعر این دریا — تا بر آرد چنانک باید پا

فی ذکر المربّی

بر پی پیر پا [۴] شکسته مرو — خویشتن را مکن بسغبه کرو
راه تجرید را ز غول مپرس — خبر از پیر بوالفضول مپرس
مرهم ریش چون کند افعی — داروی دیده کی دهد اعمی
پیر باید که راهبر [۵] باشد — سالکی چست و دیده‌ور باشد
دلش از درد بهره‌ای دارد [۶] — مرد چون شیر زهره‌ای دارد [۷]
(باده از جام) [۸] شرع خورده بود — خدمت پیر خویش کرده بود
(از ته دل بحق) [۸] بود یک رنگ — خالی [۹] از زرق و حیله و نیرنگ

۱- س : بشر یابد ۲- س : برسینگیزیک تک و ۳- س : و زاد - ك : وراد
۴- غ : از پی پیرنا ۵- ك : با خبر ۶- غ : از داء بهره ور باید
۷- غ : زهره درباید ۸- آنچه میان پرانتز است در س سفید است
۹- س : صافی

Marfat.com

. . . . . حلال بود
(بعلایق نباشد)[۲] ش بازار
(پیرمان جمله چشم)[۲] وگوش بود
(مست و)[۲] دیوانهٔ بهش باشد
اینچنین پیر پیر باید[۳] خواند
از سخنهاش کیمیا سازند

وز فضولش دگر ملال بود[۱]
وز خلایق نباشدش آزار
محرم راز و پرده پوش بود
رند و قلاّش و سیمکش باشد
با وی اسرار غیب شاید راند
خاك پایش چو توتیا[۴] سازند

فی ذکر المرید

طالبی کو[۵] مرید حق باشد
خویشتن را بدو کند تسلیم
تا نگردد مرید از اوّل نیست
هر کسی را بخویشتن مپذیر
مرد را تا نیازمائی تو
خفتگانرا مرید نام منه
راه رو (راه دوست در[۸]) ؟میدان
هر که چیزی بدید ازآنجا[۹] دید
جهد کن تا بدین مقام رسی
روی بنمایدت حقایق غیب

راغب من بزید حق باشد
همچو مرده بمرده شو بی بیم[۶]
دانکه در توبه‌اش معوّل نیست
هر خسی را بتوبه دست مگیر[۷]
بر او راز چون گشائی تو
بر ره مرغ مرده دام منه
همچو گوئیست در خم چوگان
هر که زین ره بشد بحق برسید[۱۰]
نردبان ساز تا ببام رسی
با خبر گردی از دقایق غیب

فی ذکر الرباط و الصومعة

خانقاه آشیان مرغ صفاست
صوفیان خاصگی درگاهند

گلشن عیش و بوستان وفاست
خرقه پوشان «صبغة الله» اند

۱- این بیت که ابتدای آن سفید است فقط در س است
۲- در س سفید است
۳- س : شاید
۴- س : بتوتیا
۵- بس: گر
۶- غ: مرده شوی
تمیم
۷- این بیت فقط در نسخهٔ س است
۸- آنچه میان پرانتز است در نسخهٔ غ محل آن سفید است
۹- س : از اینجا
۱۰- س : نرسید

Marfat.com

خرده دانان و[1] تیز بینانند / بی نشانان و همنشینانند
دلشان درد نوش و درد[1] آشام / چاشت در روم خورده شام بشام
کار ایشان ریاضت[2] و تجرید / پیشه انصاف و عزلت و تفرید
نقش راحت زلوح دل شسته / غصه و غم بجان و دل جسته[3]
نفس را خوب جست وجو زده‌اند / دل بصابون شست‌وشو زده‌اند[4]
همه فارغ ز عالم و آدم / همه پوشیده جامهٔ ماتم
چون کمان ازچه‌روست شکل کمان / زانکه کج[5] خانه‌است همچو کمان؟
هر که درخاطرش کژی بنشست / چون هدف خاکسار شد پیوست
در دلی کو چو تیر راست بود[6] / وهم‌را کی‌نشست وخاست بود[6]
راست انداز باش در صف دین / تا سعادت بپوشدت بیقین[7]
گر ترا وهم‌وفهم و ادراك است / دور باش‌از ریا که[8] اشراك است
طاعت یار در خرابات است / بجز او هرچه[9] خوانیش لات است
در ره بندگیش مخلص باش / پاك و صافی چو زر خالص باش
دین چودریاو دل‌چوغوّاص‌است / گوهرشب‌چراغش‌اخلاص‌است
چون تنت پاك شد زکبر و ریا / کبریا گویدت مترس[10] و بیا

فی‌التوّکل

پس‌از این روضهٔ توّکل جوی / بوی راحت ز نفحهٔ گل جوی
چون ستانی نوال او خوشتر / بخششش بی سؤال او خوشتر
همه خواهنده‌اند و اوست غنی / همه محتاج و اوست مستغنی

۱- غ: خرد: بینان - در س (واو) ندارد ۲- غ : تجنب ۳- غ : خسته
٤- این بیت در نسخهٔ لك ، غ نیست ٥- س : کژ
٦- غ : شود ۷- کلمهٔ «بیقین» در نسخهٔ س نیست و جای آن سفید است ببوسدت
۸- س بی‌نقطه است و در غ : ارزما که ۹- س : هرکه ۱۰- لك : گویدت بگیر غ : گیر تا گویدت بگیر

Marfat.com

«ربّی الله» که پرورد هر کس — «حسبی‌الله» که بنده را او بس
در همه کار یاریت زو خواه — دست ازین ناکسان بکن کوتاه
مستا[1] بنده را که بد باشد — مدح مخلوق ذم خود باشد
بهمه ناکسان اهانت کن — بخدای خود استعانت کن
چه گشاید ز بینوائی[2] چند — چه توان خواست ازگدائی چند
بنده از پادشاه نان خواهد — راتب خویش ز آسمان خواهد
چون شود بنده از شمار خلاص — نخورد لقمه جز ز مطبخ خاص
باده از جام مهر جانان به — دوستگانی بمهر سلطان به
گوشه‌ای گیر و بشنو از من پند — مفشان دامن و دل اندر بند[3]
مکن ای دوست برخود این بیداد — نان‌طلب کن ازآنکه جانت داد

فی‌الصبر

صبر کن تا بکام خویش رسی — تو بدوری بجام خویش رسی
مردم از روزگار صدر شود — بدو هفته هلال بدر شود
میوه از شاخ خشک صبر آرد — گل شود قطره‌ها که ابر آرد
(صبر دل را)[4] ز غصه بگشاید — نُکندهٔ اندهان بفرساید
(صبر ابیات‌عیش[4]) کرد فراخ؟ — قطرهٔ سنگ را کند سوراخ
(صبر کم‌ساخت[4]) محنت ایّوب — صبر پرداخت راحت یعقوب
(همه کاسی ز صبر[4]) شاید یافت — ببوی[5] وصل او بکعبه شتافت

فی‌الشکر

شکربس وحشی‌است صیدش کن — مرغ بس بادپست قیدش کن

۱- س : میستا ۲- غ : ز پیشوای ۳- غ : بفشان دامن و دل - س : مفشان دامن و درآمد سد
در نسخهٔ س سفید است ۴- آنچه در این چهار بیت در میان پرانتز گذاشته شده
۵- غ : نبود

Marfat.com

شکر بسیار نعمت افزاید — مادر شکر این خلف زاید
با کرمهای او ترا چه غم است — ظاهر و باطنت پر از نعم است
شکر انعام او که داند گفت — بنده این دُر کجا تواند سفت
گوشه‌ای گیر و عزم طاعت کن — وانچه[1] دادت بدان قناعت کن
به ازین در جهان بضاعت نیست — طلب سال جز اضاعت نیست
گر بود گوهر خردمندی — پادشاهیست کنج خرسندی
مایهٔ عمر و جاه و آمالست — مایهٔ برترین[2] اعمالست
هر که زین شمع و اگرفت چراغ — شد دلش فارغ از فروغ فراغ
توچه دانی که این سعادت چیست — وز سر[3] قانعی عبادت چیست
عاجز و بی‌مراد و افکنده — خاك درگاه شاه را بنده
دوَد از بی‌سری بسر هرجای[4] — میخورد زخم و می‌فتد از پای
خاك میدان شاه می‌بوسد[5] — سم اسب سپاه می‌بوسد[5]
گوی سرگشته کی بقا گیرد — روشنی همه[6] از فنا گیرد

فی‌ذکرالتوبه

خواجه گر توبهٔ نصوح کند — هر دمی عالمی فتوح کند
توبتی کن که توبه گفتن نیست — بازگفتن چو باز خفتن[7] نیست
رو بیکبارگی بدرگاه آر — تحفه از درد و ناله و آه آر
چند ازین بی‌کسی و بی‌باکی[8] — چند تر دامنی و ناپاکی
توبه بس باقیست توبه بیار — جامهٔ تن بآب دیده نگار[9]

فی‌ذکرالخرقه

ظاهر از خرقه‌ای[10] منوّر کن — باطن از حرقتی معطّر کن

۱- غ : آنچه ۲- غ : برترینش - ك : بهترینش ۳- غ : درسرا
٤- غ : برجای ٥- غ :می‌بوشد ٦- س : روشنی مه ۷- س : بازگشتن
۸- س: ناپاکی ۹- س: برآر ۱۰- غ : خانه‌ازخرقتی

Marfat.com

چرخ دلق کبود از آن دارد کاتش مهر او بجان دارد
زیبد ار خرقهٔ دو تا دارد زانکه سجاده بر هوا دارد
عارفی پایدار و سرگردان عاشقی نور معرفت (میدان[1])
عاشقی را صفا چنین باشد گر توانی حقیقت[2] این باشد
هر که را دل ببرد ازو بگریخت هر که با او بخفت خونش ریخت
هر که او دست سوی مالش کرد عاقبت خورد و پایمالش کرد
خمر او را خمار بر اثرست تمر او زخم خار بر اثرست[3]
نوش او را سچش که نیش خوری شیر مستان که خون خویش خوری
لطف بارین او کند مهرت شربتش و اخوری دهد زهرت[4]
این چنین کس بدوست چون شاید[5] دل بمهرش کجا بیاساید
صحبت ماه روی عقبی جوی دست ازین زن[7] بآب دیده بشوی
بیشتر رو که اندرین ساحت نبود هیچ لذّت و راحت

فی ذکر الموت

این جهان پیش خوار عاریتست عزم ره کن که مقصد آخرتست
کم کن آزار و تحفه پیش فرست زاد بردار و نزل خویش فرست
گنج باشد هرآنچه خود داری جنگ وارث بود چو بگذاری
گر اجل در رسد که منع[9] کند مال و ملک و سرا چه دفع[9] کند
بس که پرداختند خانه و کوی همه بگذاشتند[11] جز فعال نکوی
وا سپردند خسروان آفاق خسته از زهر[10] ... ساقی

سرگ یاد آر بس که خندیدی زانچه رفتند هیچ را دیدی

۱- جای این کلمه در نسخهٔ س سفید است ۲- س : طریقت
۳- غ،ك : زخم خار را ثمر است ۴- س : (کذا بی نقطه) ۵- این بیت در غ نیست
۶- غ : کی شاید ۷- غ : از تن ۸- س : دفع
۹ - س: رفع ۱۰- غ: هیچ هستند ۱۱- این بیت هم در غ نیست

Marfat.com

هر که را مرگ درکمین باشد غافل از کار خود چنین باشد
کاروان رفت و بار بربستند خانه‌ها خالیست و دربستند
زاد کو برگ راه چیست بگوی مونست زیر خاك کیست بگوی

فی الطریقه

آخر این را طریقتست طریق واندرین ره شریعتست رفیق
انبیا را بدین فرستادت اولیا شرح این سفر دادت
مرد ازین راه ره برد ببهشت هر که آن‌روضه خواست اینجا کشت
سفر خوب و راه[1] آبادان منزل کاروان و آزادان
(دشت سرد و)[2] زمینش پر لاله ریخته دیده بر سرش ژاله
چمن نغز و لاله زاری خوش سال تا سال نو بهاری خوش
(پیشهٔ رهروانش[2]) تاختن[3] است سوختن در بلا و ساختن است
(رهروی کز ره[4]) دل آگاه است فوطه بندد[5] که راه در راه است
پی روی کو کشید باری پر جامه پشمین کند بسان شتر[6]
مرد این راه گام زن باید بی‌مراد و هوس مگر شاید[6]
گشته برنفس قادر و قاهر سفری کرده باطن و ظاهر
گل دل را سرشته ز آسایش جامه و سینه پاك از آلایش
روز و شب پیشه[7] رفتن و گفتن سخنش بهر رفتن و خفتن
دل ز سودا گرفته صفرا کم[8] بامی زخم‌خورده چون[9] مرهم؟
هر کجا می‌رود تمام آلت هرچه می گوید از سر[10] حالت
خدمتی با سزا و شایسته صحبتی با وفا و بایسته

۱- س : راهی ۲- محل آن در س سفید است ۳- س : باختن
۴- جای آن در س سفید است ۵- س : پوشد ۶- این دو بیت فقط در س است
۷- ك ، غ : پیش ۸- غ : صفرا هم ۹- غ : مالی از زخم خورده آن
۱۰- غ : او پر از

Marfat.com

خرّم و شاد گشته با غم خویش — همه چیزی نهاده با کم خویش
هرچه شهوت تمام طی کرده — همه از خود بتیغ پی کرده
شب خلوت چو شمع پیوسته — گرم و سوزان و نرم و آهسته
در جهان در بدر چه میگردی — والـه وبی‌خبر چه میگردی

فی الفکر

جمع کن خاطر پراکنده[1] — تا ز معنی شوی تو آگنده[1]
بنده در فکر صنع یکساعت — بهتر از شصت ساله در طاعت
فکر پراست وعقل[2] چون بازست — همچو چرخی[3] بلند پروازست
گرچه برشاخ دل مقر دارد — هردو عالـم بزیر پر دارد
گاه در خاکدان فرش بود — گاه بر شاخسار[4] عرش بود
هر دمی می‌بود بکاری نو — هرزمانی[5] کند شکاری نو
وقتی از نور ماه لقمه خورد — وقتی از مهر نیز درگذرد
گاه ازین برجها[6] گذاره کند — کرسی و عرش پاره پاره کند
گاه بـال کبوتری گیرد — گاه باشد کـه اختری گیرد
چون شود فارغ از نشان همه[7] — شاخ گیرد از آن میان همه
خسروی باید از برای شکار — نکند هر کسی هوای شکار
باز را چشم بسته‌ای چکنم — پر و بالش شکسته‌ای چکنم

فی الذّکر

بار دیگر[8] شکار فکر آموز — عندلیب زبان بلبل ساز
ذکر حق پرورد زبانت را — ماهی چشمهٔ دهانت را

۱- س ، ك : پراکنده — ۲- س : فکر پر نست عقل — ۳- ع : مرغ
۴- س : برشاخها — ۵- غ : هرزمان می — ۶- غ : چرخها
۷- کلمهٔ (فارغ) در نسخه غ نیست و جایش سفید است ـ ك : از نشان عیان همه
۸- س : بار ذکر ـ ك : باردل را

Marfat.com

آنچه دل را بجای جان داروست گفتن[1] لا اله الاّ هوست
گر دلت با خبر بود یا دست[2] ورنه بانگ و غریو پر بادست
جان بیادش بپرورد هرکس دل بناسش قرار گیرد و بس
نام او را ز نامهٔ[3] احدیست کیمیای سعادت ابدیست
نغمهٔ بلبل خوش الحانست درد[4] جان هزار دستانست[5]
بردرش هرسحر ببانگ و فغان قمریان ذاکرند و سرجنبان
طوطیان این نوا نواخته‌اند بلبلان این ترانه ساخته‌اند
گرچه باوی نخوانده کبک‌دری نالهٔ شوق بین و نوحه گری
هرکه شوقش چو زرگنداخته نیست هیچ ذوقش چو ذوق[6] فاخته نیست
چون دل از یاد دوست وا ماند شوق زنجیر او بجنباند

فی‌الشوق

شوق و حالت وشاق[7] درگاهند متقاضی عشق الله اند
پیش او آفتاب معرفتست جرعه‌ای از شراب معرفتست
شمع دلهای دیده دوختگان شعلهٔ از نهاد سوختگان
نبود نور خانهٔ مشتاق بوی حرّاق و سینهٔ عشّاق
هرچه بینی ز نالهٔ قمری باز یابی ز زاری قمری؟
مرغ بر شاخها بدین نالد سرو در باغها بدین بالد
آسمانها ز شوق میگردند قدسیان جمله اندرین دردند

فی‌الذوق

هر دلی‌را که نیست آتش‌شوق بی‌خبر باشد از حلاوت ذوق
کالبد خرگهیست دل میرش ذوق در طبع چاشنی گیرش

۱- س : گفتی ۲- غ : با دست ۳- س : زپایه ٤- ك : مدد
۵- غ : هزار بستان است ٦- س ، ك : زصوت ۷- غ : سوق عالم و ساق - س : و ساق

Marfat.com

عیشها در کنار او باشد — لطفها جمله یار او باشد
عاشقانی که عشق می‌بازند — در دو عالم بذوق می‌نازند
همچو او کس نبود محرم لطف — راهها او برد بعالم لطف
او فرستد صبا بر لاله — او شود سوی عشق دلاّله
(بام را او ز[1]) بـاب نشناسد — ماه را در حجاب نشناسد
. . . . . چهرهٔ او چیند — در زبان کرشمه او بیند[2]
معنی از بهر اوست گوشه نشین — حرف بر بوی‌اوست مشک آگین
عالم ذوق خوش فتاد مرا — بس کنم زانک عشق داد مرا
نکتهٔ ذوق را بعاشق گوی — مهر عذرا بپیش وامق گوی

فی‌العشق

مرد بی‌عشق را جماد شمر — دل بی سوز را رماد[3] شمر
زندگانی عبارت از عشق است — دل وجان‌استعارت ازعشق است
در ره عشق پـای سر باید — سر او را ز جان سپر بایـد
تا نگردد روان بسر پرگار — ننشیند دسی ز سر پرگار[4]
دایره سر بسر کمر گردد — تا کمر گرد نقطه در گردد
خامه سر بذل کرد پیش نقط — تا ببوسید زلف شاهد خطّ
بشنیده ز ذوالجلال یقین — گاه طاها بگوش وگه یاسین
خوش بود برخدا ثنا گفتن — وز سر سوز «ربنّا» گفتن
ملکا گرچه ما نه مرد توایم — دست پرورد سوز و درد توایم
ملکـا عاصیان غم زده‌ایم — دست در دامن کرم زده‌ایم
عاجزی چند بی سرو سامان — باد در دست و خاك در دامان

۱- آنچه درمیان پرانتز است درنسخهٔ س جایش سفیدی‌باشد ۲- این بیت که دو سه کلمهٔ اول آن سفید است فقط در نسخهٔ س می‌باشد ۳- غ : زباد ۴- س : بسر برکار ۵- این بیت درك ، س است و در غ نیست

Marfat.com

میکنیم از سر گنه کاری ناله و آه و گریه و زاری
لطف تو دستگیر هرخجلیست مومیائی هرشکسته دلیست[1]
رحمتت کار ساز رنجوران کرمت دل نواز مهجوران
حلم تو پرده پوش رسوائی علم تو عذر نوش[2] شیدائی
لطف تو دستگیر بیکاران فضل تو پای بند بی‌یاران
ترسناکیم وا نما[3] فضلت که نداریم طاقت[4] عدلت
گرچه رحمت ز جرم ما بیش است ورچه عزّت ز (ذل ما پیش است[5])
بردرت ذرّه‌ای ز عجز و نیاز بهتر از صد هزار حجّ و نماز
چه عجب گر عذاب ننمائی وز سر لطف عفو فرمائی
در گذاری ازین تبه کاران رحمت آری بریز گنهکاران

فی المناجـــات

ذوالجلالا جلاء دل تودهی[6] مرهم ریش خستگان تو نهی[7]
تشنگانیم ژاله‌ای برسان وز نوالت نواله‌ای برسان[8]
بس غریبیم چاره ساز توئی بس گدائیم بی نیاز توئی
هرشبی رحمت از تو خواسته‌ایم بامیدی بصبح خاسته‌ایم
کرده‌ایم از برای خوشحالی پهلو ازجامه خواب خوش خالی
ای بسا شب که گشته اندر کوی[9] « ربنّا ربنّا ظلمنا » گوی
« یاعبادی الذّین » که فرمودی[10] پس وفا کن بدین که فرمودی
کسمان نیست « انت مولانا[11] » هیچ مان نیست تحفه « و ارحمنا »
« واعف عنّا » توئی حلیم[12] وشکور در ازل بوده‌ای رحیم و غفور

۱- ك : خجل است ـ دل است ۲- غ : نور بخش ۳- غ : برستائیم دایم از ۴- غ : کرنداریم طاعت ۵- آنچه درمیان پرانتز قرار گرفته در نسخهٔ س سفید است ۶- غ : جلای جان بودی ۷- غ : بودی ۸- این بیت در غ نیست ۹- س : که گشته درو کوی ۱۰- س : تو فرمودی ۱۱- غ : ای تو مولانا ۱۲- غ : حکیم

Marfat.com

گر تو بربندگان نبخشائی — گره کار مان[1] بنگشائی
برکه گویند فقر و با که روند — بنما تا بدیگری نگروند
تا نبخشی ز سینه غم نشود — رحمتی کن خزینه کم نشود
شرمساریم پرده مان بمدر — خاکساریم آب مان بمبر
همه بر درگه تو معتکفیم — بگناه گذشته معترفیم
کرمت را نگاه میداریم — دامنت را ز دست نگذاریم
خاك سجده بخون بیامیزیم — حلقه را از[2] درت درآویزیم
بوریا وار[3] روی خاك آلود — دل چومحراب[4] گشته‌دود اندود
آتش اندر نهاد چون قندیل — رو بدریوزه کرده چون زنبیل
برنخیزیم از آستانهٔ تو — ننشینیم جز بخانهٔ تو
برنداریم سر ز خاك رهت — تا نخوانی بلطف بیشگهت
جان ما شد بسوی مائده‌ای — نابد از اعتکاف فایده‌ای
گرچه بردرگهت نداره[5] قدر — روز عیدم نفیع بمن شب قدر
[روز عیدم نه] نیرو نه منزل[6] — روز عیدست « ربنا انزل
(هرکه نه[7]) عیدش ازجلال بود — عیدش از وجه ذوالجلال بود
(این سنائی که روسیاه[8]) ترست — وز همه کس که‌پرگناه ترست
(نقد هستی بباد[9]) برداده — گشته حیران زره بیفتاده
. . . . . بمن گنه کردن — لاشه در گل فتاده تا گردن

۱- ك : مان - س : کان ۲- این دو بیت در غ نیست ۳- غ : حلقهٔ از ۴- غ : نورباد از ۵- غ : دل و محراب ۶- غ : ندارد
۷- اول مصراع در س سفیداست و درنسخهٔ غ هم این بیت نیست، و کلمات روز عیدم نه از ك افزوده شد. و ظاهراً درنسخهٔ ك هم این کلمات نبوده و مصحح تصحیح قیاسی کرده و جای سفید را باین کلمات پر نموده ۸- در این سه بیت هم آنچه در میان پرانتز گذاشته شده از نسخهٔ س افتاده و جای آن سفید است . و بیت آخر صفحه هم در غ نیست

Marfat.com

. . . . . زکار بس دور است هرچه کردم هباء منثور است[1]
سیفرستم بچرخ پیوسته نالهٔ زار و آه سر بسته
از دو چشمم‌سرشک خون بچکد از دل سنگ خاره[2] خون بچکد
جز بدرگاه تو ندارم راه نبرم جز بحضرت تو پناه
جرم بسیار گشت غفران کو گنه از حد گذشت احسان کو
بنده گر در گنه گرفتارست ناسی از نامهات غفارست
من پلید گناه و تو پاکی جز نژندی[3] چه زاید از خاکی
خوان نهادی مرا نصیب فرصت یک نواله بدین غریب فرست
گربه را ریزه‌ای ز خوانی ده کم ز سگ نیست استخوانی ده
بنده را از بهشت نعمت بس قطره‌ای[4] از زلال رحمت بس
راندم ازخون‌دل ز دیده[5] دو جو موج دریای فضل و عفوت کو
اندران تنگ چاه[6] ظلمانی میکشندت[7] بموی پیشانی
مار و گزدم[8] نهاده سر در تن غل آتش نهاده برگردن
زاهدان را بموکشان برده عالمان را بطیلسان برده
همه را روسیاه چون پر زاغ کرده آتش جبین و پهلو داغ
تیز گشته زبانهٔ آتش شده مردم نشانهٔ آتش[9]
کار عاصی بصد نکال شده تن و اندام چون ژکال شده[9]
همه را راه عذر برسته دست سالک گشاده، در بسته
آه گر لطف او نگیرد دست کس‌از این هول‌چون‌تواندرست
او رهاند ز دوزخ این همه را او رساند بمرز[10] چون رمه را
او رهاند ز بوی برف بهار او برون آورد ز لیل نهار

۱- این بیت که اول‌آن سفید است فقط درنسخهٔ س است ۲- غ: خاره سنگ
۳- ك : پلیدی ٤-س: قطره‌را ٥- غ: رونده ٦- س: چاه‌تنگ - ك : تنگ جای ۷- غ : می کشیدت ۸- غ : مار گردن
۹-بیت اول فقط در نسخهٔ س است و بیت دوم درس و ك ۱۰- غ : بمرد

Marfat.com

عمل بد به نیک[1] بردارد معصیت جمله طاعت انگارد ۴۹۰
همه را سوی خلد راه دهد ملک وشاهی وتخت وجاه دهد

فی ذکر الجنة

مأمن انس و منزل شادی منزل خوش دلی و آزادی
جای آسایش و سرای سرور[2] خاکش از مشک وعنبر (وکافور[3])
عرصه‌ای با نوا و روحانی ساحتی دلگشا و نورانی
غرفه یاقوت و خیمه‌ها از زر خاکش از زعفران و از عنبر ۴۹۵
آب او خوشگوار و باد نسیم جام او زر[4] و شربتش تسنیم[5]
نور جسته ز طرفهای کله حور در جلوه از پس جلوه[6]
باده را طعم زنجبیل بود آب در چشمه سلسبیل بود
ماه رویان پاك و پاکیزه[7] هر نفس باز گشته دوشیزه
نازنینان دلبر و خوش خوی آب وسی شیر و انگبین در جوی ۵۰۰
مرغ بریان گهی و گه پران[8] حور گه برکنار و گه بر ران
میزند موج صحن قصر ز حور دم داود بر کشیده زبور
انبیا در جوار و هم[9] پهلو اولیا همنشین و هم زانو
رسته ازدست مرگ وجنگ وضراب[10] جسته[11] از رنج گورو بیم[12] عذاب
جمله آسایش و بقا باشد همه آرایش[13] لقا باشد ۵۰۵
همسرت حور و همدمت غلمان همه را نور وخادمت غلمان[14]؟
همدمانی چو شبلی و ذوالنون بندگانی چو لؤلؤ مکنون

۱- غ : ز نیک ۲- س : سراسر سوی؛ ۳- جای این کلمه در س سفید است ۴- غ : روح ۵- درهردو نسخه «چونسیم» و الظاهر «تسنیم»
۶- ك : از بسی حله . غ : از پس حله ۷- غ : پاك پا کیزه ۸- غ : پران
۹- غ،س : در جوار هم ۱۰- غ : جنگ خراب ۱۱- غ : خسته
۱۲- غ : بیم گو رو رنج ۱۳- غ : از آتش ۱۴- غ : خلوت غلمان

Marfat.com

روضهٔ خرّم و خوش و پر نور ساقی باقی و شراب طهور
تختها در هوا روان گشته عرش بالات سایبان گشته
ملک باقی ترا کند تملیک شاد وخرّم‌نشسته «عند ملیک»
بشنیده بگوش پند کلام «ادخلوها»[1] خطاب و التحیة[2] سلام
این چنین را حتی بصر خواران[3] نبود در خور جگر خواران

فی‌النظر

ملکا عاشق جمال تو ایم منتظر بودهٔ جلال توئیم
گر چنین باغ احسن‌الحسن است بنده‌را[4] بی‌جمالت این حسن است؟
ما نه مردان باغ و بستانیم مانده در بند آب حیوانیم
روضهٔ سبز و آب را چکنیم ما کباب و شراب را چکنیم
ما (بغیر از لقا)[5] نمیخواهیم ما ز تو جز ترا نمیخواهیم
(چندمان مکر شهد[5]) وشیر دهی چند مان غصه و زحیر دهی
ز آتش شوق تو[6] گداخته‌ایم سالها نرد عشق باخته‌ایم
در و گوهر[7] بتنگدستان ده جوی باده بمی پرستان ده
سر ما را بتاج حاجت نیست تن ما را دواج حاجت نیست
ما بدین قدر سر فرو ناریم ما ز تو بیش ازین طمع داریم
درد ما را دوا تو دانی[8] کرد سرهم ریش ما تو دانی[8] کرد
نه بدین شرطمان بیاوردی[9] نه بدین (قدر[10]) دوستی کردی
تو بخود راه داده‌ای ما را مهر در دل نهاده‌ای ما را

۱- س : از خلوها ۲- غ : تحیه ۳- س : راحت بصر خاران
٤- س : دیده را ٥- در نسخهٔ س سفید است ٦- بجای (زآتش شوق تو)
در نسخهٔ س بقلم تازه (روز وشب در غمت) نوشته شده ۷- بجای (در و گوهر)
در نسخهٔ س که جایش سفید بوده (سیم دنیا) نوشته شده ۸- غ : توانی
۹- غ : شرطیان بیا دردی ۱۰- این کلمه در س نیست

Marfat.com

دوستی را تو کردهای آغاز — تو بپروردهای بنعمت و ناز
ما کیانیم تا ترا خواهیم — ما که باشیم تا لقا خواهیم
ملکا گر نواله بیش از ماست — پر کم این حواله بیش از ماست
جان فشانیم اگرچه درویشیم — پای کوبیم اگرچه دل ریشیم[1]
لطف باری نقاب بر دارد — در تجلّی خطاب بر دارد
بنده سر تا قدم شده دیده — بی حجابی[2] جمال حق دیده
بی زبانم ز سوزم آگاهی — بی نیازم زمن چه میخواهی
من کیم تا تو ام عذاب کنی — چه کسم تا تو ام[3] خطاب کنی
گر چه من مفلسم ذریمی تو — ور چه من ناکسم رحیمی تو
گرچه این بنده سخت نااهلست — پیش فضل تو عفو هم[4] سهلست
گنهم گرچه بی‌رضای تو بود — چکنم من نه هم قضای تو بود
در ازل سرگذشت خود کردی[5] — در ابد از رهی بیازردی؟
هم تو بخشا که بر تو یک حرفست — قعر دریای رحمتت ژرف است
صفتت رحمتست و لطف و نواخت — بی‌غرض کارها تو دانی ساخت
پادشاها امیدوارم کن — رحمت خویش در کنارم کن[6]
جز بیاد[7] تو نیست سلوت من — جلوه گردان عروس خلوت من
کاندرین نسخه هر کراسمع است — علم دنیا و آخرت جمع است
هرچه در کیمیا و احیا هست[8] — با مزیدی دگر در اینجا هست[9]
گرچه صاحب نظر در این طبقه — می‌نهد چون حدیقه وحدیقه[10]

۱- این بیت فقط در س است ۲- غ : بی‌جمال ۳- س : تا تو این
٤- غ : عفو من ۵- س : بیاوردی ٦- بیت زیر فقط در نسخهٔ س است و مصراع دوم آن ناقص و کلمهٔ «حکمت» از آن افتاده است

بگشا در نهاد عباسی — چشمهٔ حکمت از دل قاسی

۷- غ : نیاز ۸- غ : نیست - ك : احیایست ۹- غ : با مزید دگر در اینجا نیست - ك : در اینجایست ۱۰- این بیت فقط در س است

Marfat.com

۵۴۵ هرکه[1] زین کارگاه نافع[2] نیست — در قیامت شفیع و شافع نیست
ملکا گر سخن پژولیدست — دل دیوانه سخت شوریده است
باز پوشان مرا بدامن عطف — دانهٔ ده مرا ز خرمن عطف
در دم واپسین بیارزم — کز فراقت عظیم می‌لرزم[3]
۵۴۹ هم بیادت دلم معطش دار — هم زبانم بذکر خود خوش‌دار

۱- غ : هرچه ۲- غ : مانع ۳- غ : میسازم

Marfat.com

۳

تحریمة القلم

اثر

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی

Marfat.com

Marfat.com

تحریمة القلم

مرحبا ای سیه رخ[1] دو زبان ای حدیث آفرین بی دل وجان
کاتب وحی کردگار[2] توئی مرکب عقل را سوار توئی
کاسلی[3] بی‌سفاهت وپیشه ناطقی بی ضمیر و اندیشه
لوح محفوظ پاك دفتر تست عقل کل پیشکارهٔ درِ تست[4]
هرچه وهم از ضمیر بستاند خود زبانت بیان آن داند
گرچه سیمرغ عقل تیز پر است نوك تو درسخونش[5] راهبر است
عقل اگر چند این و آن داند بی تو باشد نه بی‌بیان ماند؟
برگشائی تو چون شوی چیره[6] چشمهٔ روشن از گل تیره
روح را چون مسیح بفزائی چون ز آب سیاه باز آئی
تیشهٔ کان هر ضمیر توئی رایت وهم را امیر[8] توئی
گلبن عقل کل شکفته تست در معنی تمام سفتهٔ تست
قاصد وهم دور بینی تو زان سزاوار آفرینی تو[9]
هرچه اندیشه برخرد شمرد بر زبان تو سرّ آن گذرد
از تو اندیشه نیست بیگانه[10] بل تو شمعی ، حدیث پروانه
دفتر پرخرد شود بستان چون زبان تو تر شود ببیان[11]
برفزون باد قدر و امکانت آفرین بر زبان گردانت
از زبان تو ای سخن گستر ای نگون[12] فرده سر زبر هنر

۱- H : سیه دل ۲- H : وحی و نار و بار ۳- م : شاید در اصل «کاتبی» بوده
٤-ع : سر تست ٥- ع : ك : درسخن چو
٦- ع : خیره ۷- ع ، گ : از دل ۸- ع : امیر ۹- درك نیست
۱۰- پیرانه ۱۱- ع : چون لبان‌توتر شود بلبان ۱۲- ع : نگون - نمون

Marfat.com

چشمه حکمت روان طلبم — بر حقم گر ز تو بیان[1] طلبم
نوکت از وهم مفرشی دارد — آب چشم تو آتشی دارد
برگشائی ز چشم پر نم خویش — سر حکمت بپیش محرم خویش
از تو در حکمت، پرستش حق — شایدار من طلب کنم رونق
آن گرانیست با تو[2] پیوندی — از سر راستی دهم پندی

* * *

چون قلم را ستایشی کردم — در بیان کردنش در آوردم
چون ز دریای وهم در سی‌سفت — در بیان حدیث با من گفت[3]
کای تنت امر[4] دیو را مأمور — چند از این دیو بودن مستور
یک دم از غایت پشیمانی — دیده بگشای در سلمانی
تا بدانی که هرچه کردهٔ تست — در ره[5] دیدهٔ تو پردهٔ تست
گرد کردار بد ز دیده بشوی — پس‌چه می‌بایدت[6] بجهد بجوی
تا کند ظاهرت بظاهر رای — [4] نرسد باطنت بکار خدای
ای همه باطنت سوی ظاهر — نیست پوشیده شرم[7]دار آخر
آتش درد دین نه‌ای دودی — زر نه‌ای آهن زر اندودی
هیچ آخر همی بنیک و بدت[8] — دل که صراف برمحک زندت
آنچ در باطنت نهان باشد — دید[9] صراف در تو آن باشد
رو برون آر آهنت ز درون — وز درون شوی این[10] زر بیرون
چند از این باژ گونه پیمودن — چون رسن تاب شاه راه رسن
خانهٔ دل مدار پر خاشاک — که نظرگاه پاک خواهد پاک

۱- گ : بنان ۲- H : برتو ۳- این بیت فقط در H است
۴- ع : کای بیامر - گ: منت امر ۵- (ره) در گ نیست ۶- گ : می‌ماندت
۷- H : چشم ۸- ع و گ : بیمک زندت - م : بشک زندت ۹- گ : دیده
۱۰- غ : وز درون شو برین

Marfat.com

در دل خویش اگر توانی باش / بارگاه خدای را فراش
بریا برمکش ز دل دم سرد / کار دعوی مدان[1] و معنی کرد
با ریا مرد گرم سرد[2] شمر / بی ریا گر زنی است سرد شمر
ای بسالوس گشته تر دامن / در ره دین بتر نه سرد و نه زن
کی پسندند از توهین دریاب / نا قدت[3] کردگار و تو قلاب
گر ترا هست هیچ در سر هوش / در ره دین ریا نخر[4] بفروش
کار نا کرده دل بکار مبند / در ره دین مباد[5] بد خرسند
هر قدم کاندر آن قدم پیشی / پستری در ره ار براندیشی
درد خود را ز خود قبول مکن / ره درازاست شب نزول مکن
کاندرین راه هر که گام شمرد / هم در آن نردبان اول مرد
جهد کن تا بجهد بیش رسی / یا مگر[6] بر مراد خویش رسی
همت از کون و کان برون‌تر بر / چیست مطلوب‌تو از آن مگذر
چون بهمت ز کون بگذشتی / فرش هستی تمام بنوشتی[7]
با تو از تو نماند هیچ نوی / در نگنجد در آن مقام دوی
چون تو خود را تمام او دانی / گر «انا الحق» ندا کنی آنی
ار خدای از درونت[8] آگاهست / بر زمین نقش خونت[9] اللهست
بی‌خود ار ازخدای مغروری[10] / در ره دین حسین منصوری
او بکوشش بدان مقام رسید / صبح روشن ز خون او بدمید[11]
گر ز کوشش[12] رسد بمعنی‌مرد / بس غم آخرت بباید[13] خورد

۱- ك ، ع : دعوی مدان - H : کار معنی بدان و ۲- ع ، H : گرم وسرد
۳- H : ناقد ۴- گ ، ع : بخر مفروش؟ - م : بخر مفروش ۵- گ،غ
مباد - م : مباش ۶- تامگر ۷- این بیت در گ نیست ۸- ارخدای
اردرونت ۹- غ : نفس خوبت ۱۰- H : گر خودار از خدای معذوری
۱۱- در H : نیست ۱۲ گ : گر بکوشش ۱۳- باید - ع و گ - نباید

Marfat.com

که قوی حجتی[1] است زوبر ما — نکتهٔ امر «جاهدوا فینا»
مرد باید که تن بکار دهد — درد را مردوار بار دهد
در ره دین چو باز جرّه پرد — تا بمنقار نفگند نخورد
گر تو در راه دین کم از بازی — نرسد پس ترا سراندازی
در ره صدق کار بسیار است — منزل اولش سِر دار است
همرهٔ[2] صدق اگر نیاز بود — برتو این پیرهن دراز بود
تا تو در پردهٔ[3] مستوری — از سر راه دردهٔ[4] دین دوری
راستی از تو نی بسندد باز — خرقهٔ کوتاه و دست کدیه دراز
دست کوته کن از گرفت حرام — بر سر آرزو همی نهٔ[5] گام
خرقه کوته کنی چه سود بود — زهد کسی جامهٔ کبود بود
رنگ پوشیدن ار ز نا کامیست — نیل پنس بایزید بسطامیست
رو بکش جامهٔ هوا از سر — بربساط هوا مبر سگ تر
قدم از خود برون نه ار مردی — تا چگونه مقرّبی گردی
قربتت باید و هوا طلبی — اینت بیچاره تاچها طلبی
با سگ نفس در جوال شده — عاشق جفت خوب[6] ومال شده
بتصلف زبان گشاده ز فقر — مال دنیا بسی نهاده ز فقر
جامه کوتاه بهر نان کرده — گوهر فقر را ضمان کرده
پیر ری[7] کرده فقر را در کوی — آنگه از وی فقیر نی یک موی
از پی[8] راستی بیفتاده — دیده در دست خلق بگشاده
در کشیده ز بوی فقر لگام — در سر آب آرزوی[9] حرام

۱- غ: حجت ۲- H: در ره ۳- H: در پردهٔ تو ٤- گ: راه درد - نسخ دیگر: درد راه ٥- گ: آرزوهمی نه - ع: آرزوی خود زن ٦- م، ع: جفت خوب: گ: خفت و خواب ۷- م: سبرزی ۸- م: نزیی ۹- گ: در سر آرزوی اسب

Marfat.com

گفتم[1] ار خود تمیز دارندی فقر را بس عزیز دارندی
تن هر عارفی بلا را بود گوهر فقر مصطفا را بود
پس تو در من یزید هر بازار گوهر فقر می فروشی خوار
دیو کز خانگاه[2] دین خیزد دیو ابلیس ازو بپرهیزد
من نگویم که خانگاه بدست اندرو طالبان جاه بدست ۸۰
چون رساند همی بجاه ترا کار گاهست خانقاه ترا[3]
رو که هم در[4] میان کارگهت برد ابلیس رنگ کار رهت
لقمه گردان کی در پی آنی نان طلب نان نه عاشق نانی
آنکه داند که کردگار جهان جان دهد داند او نه بدهد نان
سبب زندگیت اگر نانست گرو نان بدست تو جانست ۸۵
در ازل کار نانت[5] کرد خدای تو برنان فتاده جای بجای
لافت ازصدق وصدق در ره نه[6] دیوت ازعیب وعیب دوته نه
جنبشت جمله از حقیقت کار از تو تا جنبش تو ره بسیار
ای بجنبش بلند و همت پست از ریا چند باشی آخر مست
شربت صرف را بکام افکن[7] نوش کن توبه را ریا بشکن ۹۰
هر که در راه هم نبرد تو نیست درگذر زو که مرد درد تو نیست
سر با فلاس درگریبان کش باد سرد از درونه جان کش
سنگ در آبگینه در مفکن نعره جز سر بمهر کرده مزن
چون دم دم گداز آهی کش دم مزن جز بیاله آهن
تا حقیقت ترا نماید روی وا رهاند ترا ز هوی در هوی ۹۵
در دلت صدق بار عام دهد بی مقامی ترا مقام دهد

۱- ك : گویم - ع : گفتم ۲- ع : خانقاه ۳- این بیت در گ نیست
۴- ك : که اندر ۵- ع : کارنامه ۶- ع : نی ۷- بکام مکن
۸- م : و یا بشکن

Marfat.com

نیستی در تو دیده باز کند ذاتت[1] از هستی احتراز کند
چون مصفی شود ز مکرو زفن مرد گردی اگر چه هستی زن

* * *

کردگارا بجان پاك[2] رسول بعلی و حسین و سبط بتول[3]
بمقیمان خانقاه وفا بامینان[4] مأمن «هل اتی»
که دل ما ز غیر خود بستان از هوای هوای خود برهان
دستمان نگسلان ز دامن خود روحمان پاك کن ز نیك وزبد
دیده مان ده بدین نظر تزیین وانکه گوید در این سخن آمین

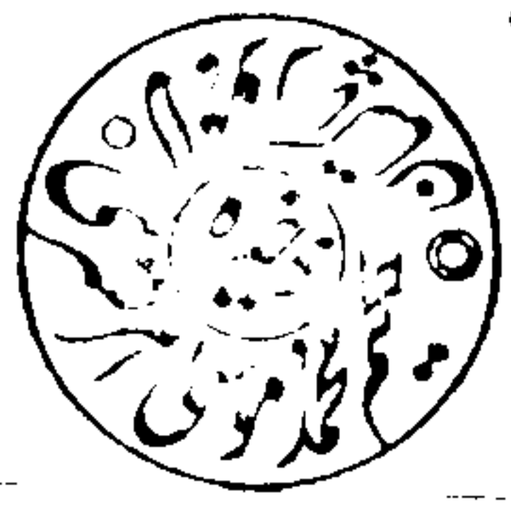
۱- زانکه ۲- م : آل ۳- استاد مینوی نوشته‌اند : درهر دونسخه چنین است : سبط را ظاهراً بجای حسن بکار برده اگر چه حسین هم سبط بود و بهر صورت قبل از بتول واو عطف می‌خواهد ٤- استاد مینوی : در هردو نسخه چنین است بجای «امامان» یا بمعنی قصد کنندگان ، بامیمان

Marfat.com

طریق التحقیق

از گفتار

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی



Marfat.com

Marfat.com

طریق التحقیق

ابتدای سخن بنام خداست — آنکه بی‌مثل وشبه وبی‌همتاست
خالق‌الخلق و باعث الاموات — عالم الغیب سامع الاصوات
ذات بیچونش را بدایت نیست — پادشاهیش را نهایت نیست
نه در آید بذات او تغییر — نه قلم وصف او کند تحریر
زانکه ز اندیشه ها برونست او — بری از چند وچه و[1] چونست او

هوالاوّل و الآخر و الظاهر و الباطن وهو بکل شئی علیم

حیّ و قیوّم و قادر و قاهر — اوّل اوّل آخر آخر
نطق ابکم بمانده در صفتش — وهم عاجز شده ز معرفتش[2]
نبرد عقل در صفاتش راه — نبود وهم را بذاتش راه
کی رسد وهم در جهان قدم[3] — کـه بلند است آستان قدم[3]
نص[4] قرآن شده است ای عاشق — در صفات جلال او ناطق
«شهـدالله» گـواه معرفتش — «وحده لا شریک لـه» صفتش
نه از او زاد کس نه او از کس[5] — «قل هوالله» دلیل وحجت بس[6]
ز مکان و زمان بری ذاتش — محض جهلست نفی و اثباتش[7]
هست واجب وجود او دایم — زانکـه باشد بذات خود قائم
غایت ملک او نداند کس — همه او و بدو نماند کس[8]

۱- ل : از چه و چندو ۲- ی : شده ز معرفتش - ط : ز کنه معرفتش
۳- ی : قدیم (در هردو مصرع) و در بعضی نسخ : آشیان قدم ٤- و : نطق
٥- ی : نه ز او زاد کس نزاد زکس ٦- ص ، و ، ل : دلیل و حجت بس -چ : دلیل او را بس ۷- در ی ، و - این بیت نیست ۸- ب : همه او ماند و نه ماند کس

Marfat.com

نیست با هیچ چیز پیوندش نبود جفت و مثل و مانندش

لیس کمثله شیٔ وهوالسمیع البصیر

وترو[1] قدّوس و واحداست وصمد وصف او «لم یلد ولم یولد»
بود او اوّل و بدایت نه هستیش آخر و نهایت نه
بقدیم است اوّلش معروف بدواست آخرش موصوف
بیقین واجب الوجود یکیست هرچه در وهم وخاطرآید نیست
مالک الملک و[2] پادشاه بحق منشیء نفس و فاعل مطلق
هرچه در کُلّ کون کهنه ونوست هست مفعول وفاعل همه اوست
بی‌قلم صورت بدیع نگاشت بی‌ستون خیمهٔ رفیع افراشت
مایه بخش عقول اولی اوست فاطر صورت و هیولی اوست
نظم ترتیب[3] آفرینش داد چشم دل را کمال بینش داد[4]
نقشبند وجود جز او نیست مستحق سجود جز او نیست[5]
زانکه معبود انس وجانست او مبدع جسم و عقل[6] وجانست او
در رهش چرخ و انجم و ارکان همه در مانده‌اند و سرگردان[7]
همه پوینده‌اند در طلبش همه جوینده‌اند روز و شبش
جنبش هریک از سر شوقست[8] هریکی را از این طلب ذوقست[9]
حلقهٔ حکم اوست شوق همه او منزّه زشوق و ذوق همه
نامهای بزرگ ظاهر او هست او صاف صنع ظاهر او
فارغ ازشوق وذوق ونیک وبدست برتر از وهم وفکرت و خردست
کس نداند که چیست الاّ او[10] صفتش «لا اله الاّ هو»

۱- و ، ی : فردو ۲- «واو» در ص ، ل نیست ۳- ی : ترتیب
٤- در نسخ - و ، ی - دو مصرع بیت مقدم و مؤخر است ٥- ی : کیست
٦- ی ، و : عقل وجسم ۷- ص : اند سرگردان ۸- ل ، چ ، ی : شوقی است ۹- ل ، ج : ذوقی است ۱۰- ل : الا او - سایر نسخ : الاهو (در هر دو مصرع)

Marfat.com

هر که خواهد که ذکر او گوید / در نگنجد زبان که هو گوید
بزبان ذکر او[1] که داند گفت / جان بود آنکه هو تواند گفت
سخن (است[2]) آنکه برزبان[3] آید / ذکر هو[4] از میان جان آید
گرچه بیجا و بی مکانست او / ساکن دل شکستگانست او
نه بذاتست ساکن هر دل / بلکه لطفش همی کند منزل
هر کجا دل شکسته‌ای بینی / بینوائی و خسته‌ای بینی
بی زبان ذکر او از او شنوی / شرح اسماء هو از او شنوی
ذکر او از زبان بسته طلب / معرفت از دل شکسته طلب
چند بی او بکعبه در تک‌وپوی / در خرابات آی و او را جوی
چون تو در جستنش نمائی جد / در خرابات جست[5] یا مسجد

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا ، صدق‌الله

راه جستن ز تو هدایت از او / جهد کردن ز تو عنایت از او
هرچه بینی ز خاك تا گردون / نیست چیزی ز علم او بیرون
زانچه بیرون ز سقف گردونست / جمله معلوم اوست[6] نوچونست
هست علمش محیط برهمه چیز / حکم او نافذ است در همه چیز
دافع جملهٔ بلیّاتست[7] / عالم‌السّر[8] و الخفیّاتست[9]
هرچه در خاطرت بیندیشی / همه معلوم اوست در پیشی[10]

مناجات درتنزیه وتقدیس حضرت باری سبحانه تعالی

ای صفات مقدّس تو صمد / وی منزّه ز نقص و جفت و ولد

۱- ص : ذکرهو ۲- ص «است» ندارد ۳- و ، ی : از زبان
۴- ص : لیک هو - سایر نسخ : ذکر هو ۵- ص ، ل : چیست ۶- ل : کودونست - ص : کان چونست - و : کاین چونست ۷- ل ، ی : بلیات اوست
۸- ل : عالم‌السر - سایر نسخ : عالم سر ۹- ل ، ی : و الخفیات اوست
۱۰- ل : اوست درپیشی - سایر نسخ : او بود پیشی

Marfat.com

ای برآرندهٔ مه و خورشید نقشبند جهان بیم و امید
ای بتو زنده جان و جسم بجان جسم وجان را زلطف تست‌روان
قبلهٔ روح آستانهٔ تست دل مجروح ما خزانهٔ تست
کرم و رحمت تو بی عدد است روح را هرنفس‌ز تو مدد است[1]
در جهان‌هرچه‌هست در کارند[2] آنکه مجبور و آنکه[3] مختارند[4]
همه گردن نهاده حکم ترا دم که یارد[5] زدن زچون وچرا[6]
این و آن عاشق جمال تو اند روز و شب طالب وصال تو اند
تا در آن کارگاه کار کراست تا در آن آستانه بار کراست
ای بسه‌مسجدی که راندهٔ تست ای بسابت‌ستا که[7] خواندهٔ‌تست
گرسیاست کنی تو مسجد کیست ورعنایت کنی تو بتکده[8] چیست
هرچه خواهی کنی که حکم‌تر است زانکه‌حکمت‌ورای‌چون‌وچراست

یفعل‌الله مایشاء ، ویحکم مایرید

ما ضعیفان که در مجاهده‌ایم طالب لذّت مشاهده‌ایم
بغلامیت جمله منسوبیم رد مکن گرچه زشت و معیوبیم
همه فانی شویم و تو باقی همه مست توایم و تو ساقی
بندگانیم ما خدای توئی[9] رهنمائیم و رهنمای توئی[10]
طلب ما ز توعنایت[11] تست رهبر ما بتو[12] هدایت[13] تست
گفت خضرم ز راه غمخواری کای فرومانده درگرفتاری[14]
بیت احزان چه جای تست بگو مصرعشق[15] ازبرای‌تست بجو[16]

۱- دو مصرع درچ ، و- مقدم و مؤخر است ۲- ل : در کار است
۳- چ : خواه مجبور و خواه ٤- ل : مختار است ٥- ص : دم که آرد
٦- و : که چون و چرا ۷- ل ، ب : بت پرست ۸- ل ، چ : میکده
۹- چ ، ی : خدائی تو ۱۰- چ ، ی : رهنمائی تو ۱۱- ص : هدایت
۱۲- و : ز تو ۱۳- ص : عنایت ۱٤- در ص : نیست ۱٥- ص، ل : مصرعش ۱٦- ب، ی ، چ : بگو- ل : مجو

Marfat.com

خیز و بیرون خرام از این مسکن رخت خود زین وطن برون افکن
کاندرین خطهٔ خراب آباد نشود خود دل خراب آباد

در جواب حضرت خضر علیه السلام گوید

گفتم ای مرهم دل ریشم سخنت نوش جان پر نیشم
ای همایون لقای عیسی دم وی مبارك پی خجسته قدم
ای سبك روح این چه دلداریست وی گرانمایه این چه غمخواریست
ای ملك سایه این چه تعریفست وی فلك پایه این چه تشریفست
التفات تو ام مکرّم کرد لطف تو از غمم مسلّم کرد
مددم ده بهمّت ای مکرم[1] تا من دلشکستهٔ مجرم
پای[2] از بند حرص بگشایم یکدم از بند خود برون آیم
پیش گیرم طریق تقوی را از برای صلاح عقبی را
ره روم تا رسم بدان[3] منزل تا کهی یابم از حقیقت دل
مگر آن بخت یابم از اقبال تا فکنم رخت در جهان کمال[4]

در سؤال از عقل کل وجواب او

خردم دوش اندرین معنی نکته‌ای چند نغز کرد املی
گفت شهری که جاومسکن ماست صحن او سقف گنبد اعلاست
خاك او راست نکهت عنبر آب او راست لذّت شکّر
نز برودت در او اثر بینی نز حرارت درو شرر بینی
اندر آن شهر ما گلستانهاست[5] نه چمنهاش نزهت جانهاست[6]
طوطیان بینی اندر آن بستان همه را ذکر حق بود الحان

۱- ل : بهمت مکرم - ی ، ج ، و : بهمت و بکرم ۲- ی : پایم
۳- ص: بدین - ج : تا روم‌بدان - ب : ره دهم‌بدان ٤- ی،ص، ل: کمال - سایر نسخ : سؤال ٥- ی ، ل: گلستانست ٦- ی ، ل : جانست - ب : نکهت جانهاست

Marfat.com

چون کند لطف او[1] تعلّمشان « ربی‌الله » بود ترنّمشان
در چمنهاش بلبلان گویا نغمه‌شان جمله «ربنا[2] الا علی»
«مقعد صدق» ازو ولایت[3]ماست هر که‌آنجاست در حمایت‌ماست
همگان[4] خاص حضرت سلطان جسته از بند انجم و ارکان
رهروان بینی از سر غیرت[5] همه افتاده در ره حیرت
ساکنان بینی از سر اخلاص چشم بگشاده بر سر ادق خاص
چون بدان[6] شهرجان فرود آئی زین همه درد سر بیاسائی[7]
مسکن و جایگاه ما بینی مجلس خاص شاه ما بینی
خلعت شاه بی بدن[8] پوشی بادهٔ شوق بی دهن نوشی
نغمهٔ بلبلان ره شنوی «وحده لا شریک له» شنوی

در جواب عقل «وسقیهم ربهم شرابا طهورا»

گفتم ای سایهٔ الهی تو زانچه هستی جوی نکاهی تو
ای تو برلوح کون[9] حرف‌نخست آفرینش همه نتیجهٔ تست
نشو از تست شاخ فطرت را ثمر از تست باغ فکرت را
چون مرا دیده‌ای بدین سستی هرچه گفتی صلاح من جستی
چون کنم چون‌من‌حزین‌ضعیف[10] پای بندم در این سواد کثیف
نیست گوئی جهان زشت و نکو جز از او و بدو هم خود او[11]
هست این خطّه را هوای عفن ساکنانش‌شکسته‌پای و زمن[12]
گرچه هست این‌رباط منزل من هست مایل بشهر تو دل من

۱- چ : چون بود ذکر حق ۲- و : ربی ۳- ص : در ولایت
٤- ص : همگنان ٥- ل ، ی : عبرت ٦- ص : برآن ۷- چ : سر فرود آیی؟ - و ، ل : سر برآسائی ۸- و : بی‌بدل ۹- ی ، و : نون
۱۰- ص : حزین وضعیف - ی: ضعیف عنیف ۱۱- و : و بلکه خود او - این بیت در ص نیست ۱۲- ط : پاوزمن - ل : پای زمن - ل : پای رهن

Marfat.com

جان بر افشانم از طرب آندم — که نهم اندر آن سواد[1] قدم
من مسکین دراین رباط[2] خراب — ساخته خانه بر ره سیلاب
بستهٔ بند و حبس[3] ارکانم — پای برتر نهاد[4] نتوانم
نشود نفس خادیم فلکی — تا نگردد نهاد من ملکی
نرسد کس بکعبهٔ تحقیق — تا نباشد رفیق او توفیق
هیچ دانی که چون گرانبارم — بغم دیگران گرفتارم
روزگاری برای قوت عیال — باز میداردم ز کسب کمال[5]
هستم[6] از استحالت دوران — چون شتر مرغ عاجز و حیران

در شکایت احوال

نیستم اندرین سرای مجاز — طاقت بار و قوت[7] پرواز
نه غم این طرف توانم خورد — نه بدان شهر ره توانم برد
پس همان به که گوشه‌ای گیرم — تن زنم[9] گرزیم وگر[10] میرم
بحوادث رضا دهم شاید — چکنم آنچنانکه پیش آید
بروم با هنر همی سازم — وز هنر بر فلک سر افرازم
بخدائی که پاك وبی‌عیب است — واهب العقل وعالم الغیب است
که مرا اندرین سرای هوس — جز هنر نیست دروسوسی کس
هنرم هست لیک دولت نیست — در هنر هیچ بوی راحت نیست
با هنر کاش دولتم بودی — تا غم و غصه‌ام نفرمودی
هست معلوم عالم و جاهل — که در این روزگار بی‌حاصل
منصب آنرا بود که شورانگیخت — نان کسی خورد کاب روی نریخت[12]

۱- ب: که پای بند اندرین سواد؛ ۲- و: سرای - ی: دیار ۳- ص: بند حرص - ل: بند وحس ٤- ص: نهاده ٥- ب: جلال ٦- ص: ستم ۷- م: بازو قدرت - ب: بازو قوت ۸- و: شبهه ۹- ل: تن زیم ۱۰- ب: گر زیم وگر ۱۱- ب: سوی کس بس ۱۲- ی، و: کابرو را ریخت

Marfat.com

من نه آنم که شور انگیزم / آبرو را برای[1] نان ریزم
همّتم هست اگرچه نانم نیست / سخن فحش بر زبانم نیست
تا ابد بینوا بخواهم ماند / فحش و بد بر زبان نخواهم‌راند
بخت من زان چنین نژند افتاد / که مرا همّت بلند افتاد
نه خطا گفتم و غلط کردم[2] / حشو بود این گهر که من سفتم[3]
من در این غصه جان همی کاهم / منصب این جهان نمی‌خواهم
عزّت آن جهان همی باید / گر ذلیلم در این جهان[4] شاید

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

ساکنانی که جمله‌چون روحند[5] / مرهم سینه های مجروحند
همه را درس ، نقد ابجد عشق / همه را میل سوی[6] مقصد عشق
همه را گشته سر غیبی کشف / جان و تن کرده دربلایش[7] وقف
لوح روحانیان زبر دارند / پایه از مه بلندتر دارند[8]
سر ورانند بی کلاه و کمر / مخسروانند[9] بی سپاه و حشر
زده در رشتهٔ حقایق چنگ / فارغ از نفع نوش وضرّ شرنگ
همه مست می وصال قدم / در روش یافته ثبات قدم
لطف ایزد بمجلس توفیق / باده شان داده از خم تحقیق
چون تو[10] دیدی علو همّتشان / این همه کار وبار وعزّتشان[11]
پس تو نیز از سر هوا برخیز / که هوا آتشی است باد انگیز[12]
بیش از این بر بروت خویش مخند / همچو مردان بیا میان بر بند[13]

۱- ج : آبروی از برای
۲- ل ، ی : کرده‌ام غلط - ب : کردم و غلط گفتم
۳- ص: این گهر که من گفتم - ل ، ی : این سخن که من سفتم - ب : راست بوداین سخن که من گفتم
۴- ل : گر دلیلم در این طرف
۵- و ، م: جمله‌شان روحند
۶- ب: رو بسوی
۷- برملالش - ل : برملابس
۸- ص : بلند بردارند
۹- ب : مرد الله
۱۰- ب : چونکه
۱۱- ص : عزت وشان - ب: غیرتشان
۱۲- ب :شور انگیز
۱۳- ص : در بند - ب : بجان میان در بند

Marfat.com

خدمتش می کن از سر اخلاص تا چو ایشان شوی تو خاص الخاص

انّما اموالکم و اولادکم فتنة

چه کنی عیش با زن و فرزند ببر از جمله دل بدو[1] پیوند
چه نشینی میان قومی دون[2] چه بری سر ز بند شرع برون
ای ستم کرده برتو شیطانت مانده در ظلمت سقر جانت
تا ز شیطان خود شوی ایمن شرع[3] را شحنهٔ ولایت کن
گر شریعت شعار خود سازی روز محشر کنی سر افرازی[4]
هر که بد کرد زود کیفر برد وانکه بی شرع زیست کافر مرد
گر نه‌ای هرزه‌گوی و دیوانه[5] تا دی این ترّهات و افسانه
شعر بگذار و گرد شرع در آی که شریعت رساندت بخدای
بند برقالب طبیعت نه پای بر منهج شریعت نه[6]
لقمه از سفرهٔ طریقت خور می ز خمخانهٔ حقیقت خور
یا خضر شو گذر بدریا کن یا چو عیسی سفر ببالا کن
زان سوی[7] چرخ تکیه جای طلب برتر از عقل رهنمای طلب

منهاج العارفین و معراج العاشقین

ای همه ساله پای بست غرور در خرابات حرص مست غرور
راه دوراست و بر لبت[9] لنگ است بار بسیار و عرصه پرسنگ است[10]
بار حرص و حسد ز دوش بنه هرچه داری بخور بنوش[11] و بده

۱- ب ، ط : درو ۲- ص : بقوم دون ایدون - ب : [illegible] میان قوم ایدون
۳- و ، ی : شرع ۴- این بیت در ب نیست ۵- ل : گوی دیوانه
۶- دو مصرع این بیت در ج و ی و ه مقدم و مؤخر است
۷- ص : وان سوی ۸- ص : حرص نیست غرور - ل : غرور و مست غرور
۹- ی ، و : مرکبی ۱۰- ج : عرصه بس تنگ است - ی : عرصه فرسنگ است
۱۱- ط : برو بنوش - ی ، ج : بخور بپوش

Marfat.com

ره تو[1] دور شد یقین بشنو — تو مجرّد شو و مپای و برو[2]
ترك این هستی مزوّر کن — دل بنور یقین منوّر کن
تا بدانی مسافت راهش — کم و بیش و دراز و کوتاهش
دو قدم بیش نیست این همه راه — راه نزدیک شد سخن کوتاه
یک قدم بر سر وجود نهی — واندگر بر در ودود نهی

خطوتان و قد وصل

خود تو تا هل نشینی ای غافل — ناپسندست غفلت از عاقل
خیز و خود را بساز تدبیری — بر جهان زن چهار تکبیری
درمیان‌آی[3] چست چون مردان — صفت و صورتت یکی گردان
زانکه باشد شعار ناپاکی — از درون خبث[4] وز برون پاکی
تا درون و برون نیارائی — حضرت قدس را کجا شائی
تا ز آلودگی نگردی پاك — نگذری از بسیط خطهٔ[5] خاك
خویشتن پاك کن ز چرك هوا — تا نهی پای در مقام رضا[6]
راست بشنو که درجهان[7] جهان — از اجل کس نیافته است امان
تو چگوئی ابد نخواهی[8] ماند — نامهٔ مرگ برنخواهی خواند

کل نفس ذائقةالموت ثمّ الیناترجعون

هر که آمد در این سرای غرور — همدمش محنتست و منزل گور
نوح پیغمبران مسیح و کلیم — آدم و شیث و نوح و ابراهیم
یونس و لوط و یوسف و یعقوب — صالح و هود و یوشع و ایّوب
یا کجا[9] خواجهٔ سراچهٔ کل — خاتم انبیا چراغ رسل

۱- ل ، ص،ط : ره بتو ۲- و : بیا و برو - ص : بپای و برو - ب : بیای‌برو
۳- ل : آی و ٤- ج ، و : در درون خبث - ب : از درون حیض ٥- ل ، ص : غرضهٔ ٦- ص: رجا ۷- ی، ج : چو در جهان ۸- ج،ل : نخواهد
۹- ص : یاکجا - سایر نسخ : تا کجا

Marfat.com

کو ابوبکر و عمّر و عثمان کو علی شیر کردگار[1] جهان
بشر حافی و بوسعید کجاست شبلی و شیخ بایزید کجاست
از حکیمان عهد ارستون[2] کو ارسطاطالس و[3] فلاطون کو
از شهان کیان[4] جم و هوشنگ یا فریدون با فر و فرهنگ
کو منوچهر و ایرج و نوذر[5] بهمن و کیقباد و اسکندر
یا ز[6] گردنکشان بهمن کو گیو و گودرز[7] و طوس و بیژن کو
این همه[8] صف دران قلب شکن سام و دستان و نیرم[9] **وقارن**
همگان خفته‌اند در دل خاك آن یکی خرّم آن دگر غمناك

حکایت

ای شنیده[10] فسانه بسیاری قصهٔ کوزه گر شنو باری
کوزه گر سال وماه درتك وپوی تا کند خاك دیگران بسبوی
چونکه خاکش نقاب روی کنند دیگران خاك او سبوی کنند

* * *

تا جهانست کار او این است نوش او نیش و بهر او[11] کین است
اندر این خاکدان افسرده[12] هیچکس نیست از غم[13] آسوده
آنچنان زی درو که وقت رحیل پیش باشد برفتنت تعجیل
رخت بیرون فکن ز دار غرور چه نشینی میان دیو[14] شرور
حسد و حرص را بکور سپر دشمنان را براه دور ببر
دو رفیقند هردو ناخوش و زشت باز دارندت این و آن از بهشت

۱- ی ، و ، ج : شیر گیر هر دو ۲- س : عصر ارسطو - ل : دهر ارسطون
۳- ب : ارسطالیس ٤- و : کیان ٥- ب ، س : ایدر ٦- س ، ل: باز
۷- ی، ج ، و : کو گودرز ۸- س :آنهمه ۹- ل: نیران نیرم
۱۰- ب:ای شنیدی ۱۱- ط : حمداو ۱۲- س،ی:فرسوده
۱۳- ب : هیچکس را نبینی ۱٤- ی : قوم

Marfat.com

پیشتر زانکه مرگ پیش آید — از چنین مرگ زندگی زاید[1]
تا از این زندگی نمیری تو — در کف دیو خود اسیری تو
نفس توتابدیش[2] عادت وخوست — بحقیقت بدان که دیو تو اوست
مرده دل گشتی و پراکنده — کوش تا جمع[3] باشی و زنده

فصل در صفت عشق و محبّت

گر حیات ابد همی خواهی — خیزو با عشق جوی همراهی
رو دم ازعشق زن که کاراین است — رهروان را بهین شعار این است
بزبان سرّ عشق نتوان گفت — آن چنان در بگفت نتوان سفت
هرچه گوئی گر آنچنان باشد — صفت عشق غیر از آن[4] باشد
عشق را عین وشین و قاف‌مدان[5] — بلکه سرّیست‌در سه حرف نهان
سخن سرّ عشق کار دلست — عشق پیرایه و شعار[6] دلست
عاشقی قصّه و حکایت نیست — عشقبازی در این ولایت نیست
عالم عشق عالم دگر است — پایهٔ عشق از این[7] بلندترست
کی بهر مسکنی کند منزل — تا بود[8] میل او بعالم گل[9]
عشق درهر وطن فرو ناید — حجرهٔ خاص، عشق را باید
مرکب عشق‌سخت تیزرو است — هر زمانیش منزلی[10] ز نو است
هرکه با عشق همعنان باشد — منزلش زان سوی جهان باشد
دل که از بوی[11] عشق بی‌رنگ‌است — نه دلست آن که پارهٔ سنگ‌است
بزبان قال و قیل عشق مگوی — خیز و دل را بآب صدق بشوی

۱- ج ، و ، ب : باید ۲- و ، م : بابدیش ۳- ص : جمله
٤- ب ، ص : غیرآن ٥- ل : ندان ٦- ص : پیرایهٔ شعار
۷- ی : ازآن ۸- ص : یابود ۹- ل : دل - دومصرع این بیت در- ی، و، چ - مقدم و مؤخر است، و در ب اصلا این بیت نیست
۱۰- ل : منصبی
۱۱- ی ، و ، چ : از لون

Marfat.com

دل ز خبث هوا نمازی کن چون شدی پاك عشق بازی کن
عشقبازی(است)[1] وعشق بازی نیست هوسی بـه ز عشقبازی نیست

اولیاءالله لایموتون ولکن ینتقلون[2] من دار الی دار

هر که در راه عشق گردد مات در جهان کمال یافت نجات
آنکه از سر عشق با خبرست[3] دایم‌ازخورد وخواب‌برحذراست
وانکه او شربت[4] محبّت خورد هرگز از نان و آب[4] یاد نکرد
تا ز خورد و ز خواب کم نکنی وز طعام و شراب کم نکنی
نتوانی زدن ز عشق نفس بسته مانی در این سرای هوس
تا دلت چشم سر بنگشاید[5] شـاهد عشق روی ننماید
بندهٔ عشق لا یزالی باش عاشق چست لا ابالی[6] باش
گر زنی دم ز صدق معنی زن خاك درچشم لاف و دعوی[7]زن
دعوی عاشقی کنی وانگه ترسی از جان و سر زهی ابله
چه زنی لاف عاشقی ز گزاف[8] بر سر دار زن چو مردان لاف
آنکه از عاشقان «اناالحق» زد پس‌بر این ریسمان معلّق[9] زد
غیرت حق گرفت دامانش ریسمان شد زه گریبانش
در ره عشق سوز و دردت کو نفس گرم و آه سردت کو
عاشقی را که شور[10] وشوق بود دایم از درد عشق ذوق بود
از سر کام نفس برخیزد از هوی و هوس بپرهیزد
چون تمنّای روی دوست کند حالی آهنگ کوی دوست کند

۱- ص : «است» ندارد - ب : عشق بازوی ۲- ص : ینقلبون
۳- ل : در خبر - ب : برخبر ۴- و ، م ، ی ، ب : از شربت ۴- ب : هرگز او آب و نان ۵- ل ، ی : سیر نگشاید ۶- ب ، ص : عاشق‌مست لا وبالی؟- ج: چست ولا ابالی ۷- ل: لاف معنی ۸- و، ج ، ی : بگزاف
۹- ص : مغلق ۱۰- ص ، م : سوز

Marfat.com

فصل در اثبات رؤیت‌الله تعالی

مرکب جهد زیر ران آرد[1] رخ بدان فرخ آستان آرد[1]
سفر او نه آب و گل باشد رفتن او بپای دل باشد
در طلب چون رسد بمطلوبش حاصل آید وصال محبوبش
چون‌سخن گویدازمحبّت‌دوست[2] ازطرب بر تنش بدرد پوست
در میان زحمت بیان نبود نکته را راه بر زبان نبود
سخنش کامل و شگرف بود بی‌میانجی[3] صوت و حرف بود
جملهٔ عضوهاش دیده شود تا نشانی ز دوست دیده شود
زانکه این دیده دید نتواند دیده از دیدنش فرو ماند
دیده را دیدهٔ دگر باید تا بدان دیده دیدنش شاید
بچنین دیدها که ما داریم طاقت دیدنش کجا داریم[4]

لاتدرکه‌الابصار وهویدرك الابصار. طلب‌الهدایة والتوفیق بالعمل‌الصالح[5]

ای بخود راه خویش گم کرده این بود راه مرد پژمرده
ای همه لاف ترك دنیا گو لاف و دعویت هست معنی کو
چند از این شیوهای رنگ آمیز چند از این گفته‌های باد انگیز
تا کی ای مست لاف هشیاری چند لنگی بری برهواری
موسیت همره و تو چون خامان[6] رفته و گشته همدم هامان[7]
از خلیل خدا ابا کرده رفته نمرود را خدا کرده
گم آدم گرفته از تلبیس دوستی کرده با که با ابلیس
تا هوا و هوس شعار تو اند امل و حرص یار غار تو اند
زین حریفان بکس نپردازی خود بخود یک نفس نپردازی

۱- ل ، ی : دارد ۲- ج ، و : از نفس با دوست ۳- و ، ی : بمیانجی
۴- ی : آریم ۵- ص: بالعمل‌الصالح - نسخ دیگر : عمل‌صالح
۶- ص : خاقان ۷- ل : بامان

Marfat.com

خویشتن زین همه مجرّد کن طلب دولت مؤبّد کن

درصفت کبر و عجب

خوب روئی توزشت خوی مباش راست بشنو دروغ گوی مباش
باش پیوسته تازه روی و لطیف[1] تا شوی درمیان جمع حریف
چون ز نخوت کنی دماغ تهی پای بر تارك[2] سپهر نهی
اگر از کبر برتری طلبی سرفرازی و سروری طلبی
کبرت از چرخ بر زمین فکند در دل مردم از تو کین فکند
کبر را عقل و شرع نستایند[3] عاقلان سوی کبر نگرایند[4]
صورت کبر را سگی دانش که بدست آشکار و پنهانش[5]
هر که وی را[6] ز کبر اثر[7] باشد دان که[8] از سگ پلیدتر باشد
از تواضع بزرگوار شوی وز تکبّر ذلیل[9] و خوار شوی[10]
چون تو بی کبر و بی ریا باشی خاص درگاه کبریا باشی

و انّ علیك لعنتی الی یوم الدین

تا توانی بگرد کبر مگرد با عزازیل بین که کبر چه کرد
آب طاعت برید[11] از جویش نیل لعنت دمید بر رویش
بود آدم که کرد یك عصیان روز و شب «ربّنا ظلمنا» خوان
چون بیفزود قدر و عزّت او داد «ثم اجتباه» خدمت او
هر که خود را فکند بر در او در دو عالم عزیز شد بر او
خویشتن را شناس ای نادان تا شرف شوی چو عقل وجوجان[12][13]

۱- و ، ی ، ج : تاز روی لطیف - ب : تازه روی لطیف ۲- و ، ص ، ج : ناوك
۳- ب : نستانید ۴- ب : نگردانید ۵- ب : آشکار پنهانش
۶- ص : او را ۷- و : زکبر بر ۸- ل : وانکه ۹- ص : از تکبر
۱۰- درص دومصرع این بیت مقدم وسؤخرآمده ۱۱- ط : بیرید - ب ، حقیر
ص: برید - ل : برآمد ۱۲- ب : سراو ۱۳- ب : عقل جوان

Marfat.com

اندرین ره نه راه مردانست هر که خودرا فکند[1] مرد آنست
آنکه او نیست گشت هستش دان وانکه خود دید بت‌پرستش دان
بی‌خبر زان‌جهان‌ومست یکیست خویشتن بین‌وبت پرست یکیست

فصل درمذمت مرائی و ریائی

صفت آنکه داردش حق دوست هرچه‌جزحق‌بود همه بت‌اوست
دان که‌آنجا[2] که‌شرط بندگیست بهترین طاعتی فکندگی است
تا تو خود را[3] نیفکنی ز اوّل نکنندت[4] قبول هیچ عمل
تات باشد بکنج[5] زاویه جاه برگرفتی بقعر هاویه راه
نیست‌شود درره‌ش نه‌راه‌این‌است در بن چاه شو نه جاه این است
از پی آنکه زاهدت خوانند صوفی چست و عابدت خوانند
ظاهر آراستی بحسن عمل باطن انباشتی[6] بزرق و حیل[7]
نه غلط کرده‌ای خطات افتاد این خطا بین که از کجات افتاد
رهروان را روش چنین نبود در طریقت طریق این نبود
نشود گر کند براه گذر[8] قدم راه رو بدریا تر
ور بگیرد همه جهان آتش دامنش را نسوزد آن آتش
نقد دل قلب شد در این بازار کو دلی در جهان تمام عیار
دل نه‌او دار ضرب[9] عشق‌ندید روی اخلاص و نقش صدق‌ندید
ای زنقد[10] وجود خویش بشک خیز و بنمای نقد خود بمحک
تا ببینی تو کم عیاری خویش زین‌چنین شور[11] وزشت کاری‌خویش

۱- ل : شناخت ۲- ل ، ی : وانکه زانجا - ص ، ب :دانکه زانجا
۳- ص : تا که خود را ٤- و ، ی : نکنندش ٥- و ، ی : زکنج
٦- ب : آراستی ۷- ی، ل : بزرق دغل - ص : بزرق و دغل ۸- ص: برآب کذر
۹- ی ، و : ضرب دار ۱۰- ی ، و : بنقد ۱۱- و ، ی : ریختی شور - ص ، ل : ریختن سورو.

Marfat.com

بزبان[1] خیره لاف چند زنی — لاف نیز از گزاف چند زنی
چند گوئی که من چنین کردم — اوّل شب بروز آوردم
طاعت روزم این چنین بوده است — تیره شب سوزم اینچنین بوده است
در نماز و نیاز خاشع باش — در قیام و قعود خاضع باش

الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم

باش پیوسته با خضوع و بکا — روز وشب در میان خوف و رجا
باش با نفس و قهر خود قاهر — دار یک رنگ باطن و ظاهر
از برای قبول خاصه و عام — برپا باشدت قعود و قیام
بی‌ریا[3] در ره طلب نه پای — خالصا مخلصا برای خدای
چابک وچست رو نه کاهل و سست — تا بدانجا رسی که مقصد تست
رو بکونین سر فرود میار — تا بر آن آستان بیابی بار[4]
چون لگد بر سر دو کون زنی — رخت خود در جهان هو فکنی
گر تو اینجا بخویش مشغولی — دان که[5] زان بارگاه[6] معزولی
ور بگردد از این نسق صفتت — حاصل آید کمال معرفتت
هر کمالی که آن سری[7] نبود — جز که نقصان و سر سری[8] نبود
گر کمالی طلب کنی آنجا[9] — که ز نقصان بری بود[10] فردا
راست بشنو اگر بتنگی حال — بی‌نیازی ز خلق[11] اینست کمال

شرف المؤمن استغناؤه عن الناس

جهد آن کن که سر فراز شوی — وز در خلق بی‌نیاز شوی
بر در این و آن بهر زه مپوی — وز در خلق آبروی مجوی

۱- ی : برزبان ۲- ب: جامع ۳- و ، ی : بریا ٤- ب ، ی ، و : آستانه یا بی‌بار - ج : آستانه باشی بار ٥- ل : وانکه - ب : زانکه ٦- ج ، و : بارگاه ۷- ب : بری ۸- و ، ه : ابتری ۹- ه ، و ، ج : کانجا - ب ، ص : اینجا ۱۰- ل : بری شوی ۱۱- ل : ز خویش ۱۲- این بیت در ب نیست

Marfat.com

عزّت از حضرت خدای طلب　　منصب و جاه آن سرای طلب

فصل فی ترك الدنیا والاعراض عنه

ای سنائی ز جسم و جان بگسل　　هرچه آن غیر اوست زان بگسل
صنعت شعر و شاعری بگذار　　دست از گفتگوی هر زه بدار
بیش از این در ره مجاز[1] مپوی　　صفت زلف و خط و خال مگوی
خط در این علم و آن صناعت کش　　پای در دامن قناعت کش
از پی هرخسیس مدح مگوی　　وز در هربخیل صله[2] مجوی
دست در رشتهٔ حقایق زن　　پای برصحبت[3] خلایق زن
گوهر عشق زیور جان کن　　قصد آب حیات ایمان[4] کن
شورش[5] عشق در جهان افکن　　فرش عزّت بر آسمان افکن
چست وچابك میان خلق در آی　　همچو پروانه گرد شمع بر آی
صحبت عاشقان صادق جوی　　همره و همدم موافق جوی
چند گردی بگرد کعبهٔ گل　　یك نفس[6] کن طواف کعبهٔ دل[7]

فصل فی ذکر القلب والتخلص فی العقل

اندرین ملك پادشاه دلست　　در ره سدره[8] بارگاه دلست
کالبد هیچ نیست عین دلست　　ساکن «بین اصبعین» دلست[9]
قابل نقش کفر و دینست او　　تختهٔ مشق[10] مهر و کین است او
قصهٔ جام جم بسی شنوی　　و اندرآن بیش و کم بسی شنوی
بیقین دان که جام جم دل تست　　مستقرّ نشاط و غم دل تست

۱- ل، ص ، ی، ب : محال　　۲- و : هر فقیرفتنه　　۳- و : درصحبت
٤- ل : حیات حیوان　　٥- ل : سوزش - سایر نسخ : شورش　　٦- ص ، ل : یک یقین - ط : نك یقین - ب : یکك نفس　　۷- ص : خانهٔ دل - نسخه بدل در حاشیه همین نسخه : کعبهٔ دل　　۸- چ ، و : صدر　　۹- دو مصرع این بیت در ص مقدم ومؤخر است　　۱۰- ص ، ل ، من : تحفهٔ حرف - ب : تحفهٔ صرف

Marfat.com

گر تمنّا کنی جهان دیدن — جمله اشیاء در او[1] توان دیدن
چشم[2] سر نقش آب و گل بیند — آنچه سرّ است چشم دل بیند
تا ز دل زنگ حرص نزدائی[3] — دیدهٔ سر تو باز نگشائی
دیدهٔ دل نخست بینا کن — پس تماشای جمله اشیاء کن
چون نشد دیدهٔ دلت بینا — اندرین هفت گنبد مینا
توچه دانی برون[4] ز خرگه چیست — فاعل هفت چرخ اخضر[5] کیست
هرچه دارد وجود او امکان — علوی و سفلی و زمان و مکان[6]
هرچه بیرون درون خرگاهست — صانع و نقشبندش الله است
در ازل گر بنفس[7] هست انشاء[8] — جوهر وجسم و صورت و معنی[9]

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون

کاف ونون چون بیکدیگر پیوست — شد پدید آنچه بود و باشد و هست
هرچه موجود شد ز امرش دان — پیشتر عقل آمد آنکه جان
اثر فیض[10] اوست تا محصور — عقل از آن فیض گشت قابل نور
عقل اگرچند شاه و سلطانست[11] — بر در امر بنده فرمانست
از پی بود زید و هستی عمرو — فیض حق را بواسطه[12] آمد امر
تختهٔ کلک نقش امرست او — دایهٔ نفس زید و عمروست او
مبدع کاینات جوهر اوست — مرجع روح پاک کشور اوست
قادر مطلق ایزد متعال — ذات او را حیات داد و کمال[13]
والی کشور وجود است او — سایهٔ رحمت ودود است او
ساکن بزم او بصنع نعال — نفس کل از برای کسب کمال

۱- ب : آن ۲- ل : چشم و ۳- ل : بزدائی ٤- ب : درون ٥- ب : قصر اخضر ٦- ل : و در امکان ۷- و ، ل : گر بنفس ۸- ص : انسی ۹- ل : صورت معنی ۱۰- م : از پی فیض - ط : از ازل فیض ۱۱- ل : شاه سلطان است ۱۲- ص ، ب : بوسطه ۱۳- ص : داد کمال

Marfat.com

هست پیوسته میل آن طرفش — زانکه[1] آنجاست مقصد شرفش[2]
عقل شاهست ونفس حاجب او[3] — در ممالک دبیر و نایب او[3]
قوّت از فیض عقل گیرد نفس — زان نفس مایه[4] می‌پذیرد نفس
قایل است و زبان[5] ندارد او — نقش بی کلک می‌نگارد او
هرچه برلوح ممکنات نگاشت — خط او نور بُد سواد نداشت
خط بداینجاست[6] کوسیه رویست — که همه رنگ زاج و مازویست[7]
معنی لفظهای نغزو شگرف — نور محض است درسیاهی حرف
ور کمالیست از بها و جمال — عقل کل را کشد[8] باستقبال
از برای صلاح دینی[9] را — پرورش او دهد هیولی[10] را
در جهان از پی تمامی را — مایه بخشید روح نامی را
مدد از بذل اوست عالم را — نشو او داد شخص آدم را
نور نه چرخ و سیر هفت اختر — شش جهت پنج حس چهار[11] گهر[12]
مایهٔ هرچه هست از خرد است — که خرد مایه بخش نیک وبداست
چون برو کرد[13] نور حق اشراق — بذل کرد از مکارم اخلاق
او ز مبدع همی پذیرد ساز — پس بابداع میرساند باز
مبدع کن فکان که قیّوم است — ذات او را نظیر معدومست
نظم هستی بدین نسق داده است — هستی ازکاف ونون چنین زاده‌است
گر بهشت است ور جحیم ازوست — گر سمومست ور نسیم ازوست

فصل فی التسلیم

لطف اوهرکرا دلالت[14] داد[15] — آخرش هدیهٔ هدایت داد[15]

۱- ل ، ی : زانچه ۲- ص : و شرفش ۳- ص ، ل ، چ : اوست
۴- ص : پایه ۵- ی ، چ : زمان - و : قابل است و زمان ۶- ی ، و ، چ خط اینجاست
۷- ب : راه مارویست ۸- ل : کند ۹- ل : دنیا
۱۰- ل : هیولا ۱۱- ل : حس وچار ۱۲- ب : این بیت را ندارد
۱۳- ص : برون کرد ۱۴- ص : ولایت ۱۵- ی : کرد

Marfat.com

قهرش آنرا که بد مقالت کرد هدف پاسخ ضلالت کرد
زشتی و خوبی و کم و بیشی رنج و راحت غنا و درویشی
کردهٔ اوست جمله نیک بدان «یفعل الله ما یشا» برخوان
بدو نیک تو در عمل بسته‌است نقش اوجمله در ازل بسته است
هرچه امروز[1] پیش می‌آید همه برجای خویش می‌آید
چکنم با که گویم این سخنم گله از بخت یا ز چرخ کنم
جگرم خون گرفت ونیست کسی که شود غمگسار من نفسی
روز عمرم بشب رسید و نبود جز تعب حاصلم ز چرخ کبود
ناله‌ام زان شده است سرآهنگ[2] کز عنا قامتم خمیده چو چنگ
اشک چون‌لعل گشت[4] درچشمم روز چون شب شدست برچشمم[5]
دود دل جیب و آستینم سوخت سقف چرخ آه آتشینم سوخت
من مسکین مستمند ضعیف[6] با غم و محنتم ندیم و حریف
گله دارم ز روزگار بسی با که گویم که نیست همنفسی
دوستی نیست کو شود همدم همدمی نیست کو شود محرم
قدم از فکر ساختم با خود بو که بینم مگر بچشم خرد
جمله روی زمین بگردیدم همدمی کافرم اگر دیدم[7]
دلم از جور چرخ جفت عناست کاندرین روزگار قحط وفاست
خودگرفتم که آن سخن دانم کز عبارت نظیر حسانم
در چنین روزگار با نفرت[8] با چنین منعمان دون همتم
چون کشم[9] این همه پریشانی در ثنا و مدیح حسانی

۱- ص ، ب : هرچه از امر ابر آهنگ
۲- ص : اثیر آهنگ - ح : نیز آهنگ - ب : چشمم
۳- ل : خمید
۴- و : خون گشته است
۵- ص : در ب : بی‌غیرت
۶- ب : وضعیف
۷- ب : کرا دیدم
۸- ص : بانصرت -
۹- ص ، ل : چون کنم

Marfat.com

روزگاری بهانه[1] می‌جستم / قصه‌ای را فسانه[2] می‌جستم
تا سخن را برآن اساس نهم / زان سخن بر جهان سپاس نهم
چند جستم و لیک دست نداد / قصه‌ای آنچنان نمی‌افتاد
که بر او زیور سخن بندم / دل در این بند بود یکچندم
آخر الامر یکشبی با دل / گفتم ای خفتهٔ ز خود[3] غافل
چند گرد دروغ گردی تو / آبرویم بری چه مردی[4] تو
بس از این وصف زلف وطرّه وخال / بس از این هرزه گفتگوی[5] محال
چون ز مدح آب روی نیفزاید / گر نگوئی مدیح هم شاید
زین سپس در ره طریقت پوی[6] / گر سخن گوئی از حقیقت گوی
خاطرم چون در دقایق زد[7] / قرعه بر رقعهٔ[8] حقایق زد
نکته‌ای چند لایق آمد پیش / جمله سیر حقایق[9] آمد پیش
سخن نغز همچو دُرّ ثمین / درج در نکتهای سحر مبین
داد ایزد شعار توفیقش / نام کردم طریق تحقیقش

فی تخلّص الممدوح وتلخیص الروح

بود روزی مبارك و فرّخ / کین سعادت نمود ما را رخ
در این گنجنامه بگشادم / وین سخن را اساس بنهادم
نقش این کارنامه[10] می‌بستم / تیر بوسید خامه و[11] دستم
گفتم این نظم را[12] طرازش چیست / زیور این عروس مدحت کیست
بر که افشانم این نثار بگوی / کیست لایق در این دیار بگوی
گفت این[13] بحر پر معانی را[14] / چشمهٔ آب زندگانی را

۱- ص، و، ب : فسانه
۲- ص ، ل، و : بهانه
۳- ص : وز خود
٤- ب : بری وسردی
۵- ب : گفتکوی هرزه
٦- ل: جو
۷- ص: حقایق زد؟
۸- ب :برقمه
۹- ص: سرحقایق
۱۰- ب: کارخانه
۱۱- ب : نیز بوسید خامه را
۱۲- ص : مدح را
۱۳- ب : کین
۱٤- ص : او

Marfat.com

عیسی آثار سروری باید — خضر سیرت[1] سکندری باید
که طراز سخن ثناش[2] بود — ورد جان و خرد دعاش بود
نه غلط گفتم این خطا باشد — که طراز سخن ثنا[3] باشد[4]
زین نمط هرسخن که آن منست[5] — بحقیقت طراز هر سخنست[6]
گرچه بی برگ و بی نوایم من — بلبل نغز خوش سرایم من
زان در افواه خلق مذکورست — سخن من که از طمع دورست
خرد از گوشهٔ در آمد چست — گفت این نقدرا که سکه زنست[7]
سخن سر سری نمی‌بینم — زان کسش مشتری نمی‌بینم
گرچه هست این سخن تمام عیار — بس کسادست اندرین بازار
سکه این نقد را ز معرفتست — معرفت را نشان این صفت است
که در این کارنامه دردی درج — نکنش تا توانی اینجا خرج
زانکه صاحبدلی نمی‌بینم — حال را مقبلی نمی‌بینم
که درو ذکر او توانی کرد — یا ز جودش بری توانی خورد
کو قدم تا بدین[8] طریق رود — یا کجا گوش کین سخن شنود
همه محبوس شهوت وحسدند — طالب قوت و قوّت جسدند
میل اینها بترّهات بود — فعلشان نیز بر صفات بود
نز طریقت کسی اثر دارد — نز حقیقت دلی[9] خبر دارد
چون ترا این سخن فتوح آمد — عاشقان را غذای روح آمد
نزد آن کو محبتی دارد — این سخن قدر و عزّتی دارد
که ز شرحش زبان بود قاصر — ترسد در نهادنش خاطر

۱- و ، ج : سیری
۲- ص : تیاش ؟ - ب : که براز سخن شناس
۳- ص : دعا - ل : وحا ؟
٤- این بیت در ب نیست
٥- ج ، م : زان منست
۶- ص : این سخن است - ب : براز این سخن است
۷- و : که نسخهٔ تست - ص ، ل : که رستهٔ تست - ب : عقد را که رشتهٔ تست
۸- ص : تا براین
۹- ل : تنی

Marfat.com

عارفان کین سخن فرو خوانند هرچه جز حق بود برافشانند
قیمت این سخن کسی داند که همه نقش معرفت خواند

مفتاح ابواب‌الاسرار مصباح ارواح‌الابرار

خالق خلق و ایزد بیچون فاعل[1] کارگاه کن فیکون
هرچه آورد[2] از عدم بوجود از وجود همه توئی مقصود
خویشتن را نخست نیک بدان[3] تختهٔ آفرینشت برخوان

و لقد کرّمنا بنی‌آدم

در نگر تا که آفرید[4] ترا از برای چه برگزید[5] ترا
خاك بودی ترا مکرّم کرد زان پست جلوهٔ دو عالم[6] کرد
از همه مهتر[7] آفرید ترا هرچه هست از همه گزید ترا
در نظر از همه لطیف‌تری[8] بصفت[9] از همه شریف تری
خوبتر از تو نقشبند ازل هیچ نقشی نبست در اوّل[10]
قدرتش بهترین صفت بتو داد شرف نور معرفت بتو داد
گوهر مردمی شعار تو کرد کرم و لطف خود نثار تو کرد
باطنت را بلطف خود پرورد ظاهرت قبلهٔ ملایک[11] کرد
آن یکی گنج نامهٔ عصمت این یکی کارنامهٔ[12] حکمت
اختر آسمان معرفتی زبدهٔ چار طبع و شش جهتی[10]
قاری سورهٔ مجاهده‌ای قابل لذّت مشاهده‌ای
خلقتت برد گوی استکمال همتت راست‌سوی[13] استدلال[10]

۱- ص : عامل ۲- ب: آورده ۳- ب : نیک و بدان ٤- ی : آفریده ٥- ی : برگزیده ٦- ص : جلوه بر دو عالم - ب : زان سبب‌خلق بر دو عالم ۷- ط : مهتر - نسخ دیگر بهتر ۸- ی ، چ ، م : ظریف تری ۹- ص : درصفت ۱۰- این دو بیت در ب نیست ۱۱- ص : ملائکه ۱۲- ب : کارخانه ۱۳- ص ، ل : بوی

Marfat.com

خاطرت مدرك وجود خودست
عنصرت مستعدّ نیک و بدست

با تو بودست در «الست» خطاب
با تو باشد بروز حشر حساب

گفتهٔ اسم جملهٔ اشیاء
در حق تست «علّم الاسماء»

طارم آسمان و گوی[1] زمین
از برای تو ساختست چنین

فرش غبرا برای تو گسترد
چرخ فیروزه سایبان تو کرد

آفرینش همه غلام تواند
از پی قوّت و قوام تواند

حکمت و فطنت و کیاست و علم
همّت و سیرت و مروّت و حلم

در وجود تو جمله موجودست
وین همه لطف وجود معبودست

صفت تو بقدر آنکه توئی
نتوان گفت آنچنان که توئی

نشنیدی که آن حکیم چگفت
که بالماس دُر معنی سفت

تو بقیمت ورای دو جهانی
چکنم قدر خود نمیدانی[2]

این همه عزّت وشرف که تراست
تو زخود غافلی[3] عظیم خطاست

افحسبتم انّما خلقناکم عبثا

تو چه پنداشتی که ایزد فرد
از پی بازیت پدید آورد

عمر ضایع مکن ببی‌خردی
دور شو دور از صفات بدی

با دد و دیو چند هم نفسی
علم آموز تا بحق برسی

هر که از علم دین نشد آگاه
در بیابان جهل شد گمراه

آخر این علم کار بازی نیست
علم دین پارسی و تازی نیست

از پی مکر و حیلت و تلبیس[4]
درست از سطقست و اقلیدس[5]

تا کی این جنس ونوع وفصل بود
عزم آن علم کن که اصل بود[6]

چیست علم از هوا رهانده[7]
صاحبش را بحق رساننده[8]

۱- ل : آسمان گوی ۲- این بیت در - ب - نیست ۳- ب: غافل و
۴- ل : حیلهٔ تلبیس ۵- ل : اقلیدس ۶- درط دو مصرع این بیت مقدم و مؤخر است ۷- ص ، ب : رهانیده ۸- ص ، ب : رسانیده

Marfat.com

هر که بی‌علم رفت در ره حق — خواندش عقل کافر مطلق
درحضورش[1] که هست نامحدود[2] — هر که را علم نیست شد مردود
اگرت هست آرزوی قبول — رو بتحصیل علم شو مشغول
حکمت آموز تا حکیم شوی — همره و همدم کلیم[3] شوی
نفس امّاره را ندانی[4] چیست — گاه و بیگاه همنشین تو کیست
نفس بس[5] کافرست اینت بس — گر شدی تابعش[6] زهی ناکس
سر برون بر ز خط فرمانش — جهد کن تا کنی مسلمانش
چون توحکوم نفس خود باشی — بیقین دان که نیک بد باشی[7]

اعدا عدوّك نفسك التی بین جنبیك

گر کنی قهر ازو نفیس شوی[8] — ور مرادش دهی خسیس شوی[8]
وه چه ساده دلی و چه نادان — که ندانی تو عصمت از عصیان
از صفات حمیده بگریزی — در صفات ذمیمه آویزی
جهد آن کن که جمله نور شوی — وز صفات ذمیمه دور شوی[9]
در تو هم دیویست و هم ملکی — هم زمینی بقدر و هم[10] فلکی
ترك دیوی کنی ملك باشی — از شرف برتر از فلك باشی
تا از این همنشین جدا نشوی — دانکه شایستهٔ خدا نشوی
تو ازاین همنشین چو گردی دور — ملك باقی‌تر است و دار[11] سرور
تو از این جایگه[12] فرج یابی — چون بدانجا رسی درج یابی[13]
گر باینجایت[14] پای بست کند — با سگ وخوك[15] هم‌نشست کند

۱- ص : از حضورت ۲- ب : نامعدود ۳- ص : حکیم
٤- ص ، ب : بدانی ۵- ب : نفس بد ٦- ل ، چ : با نفس
۷- این بیت در ب نیست ۸- ب : شود ۹- این بیت در- ل - نیست
۱۰- ص : بقدر هم ۱۱- ب : و دار- نسخ دیگر : دار ۱۲- چ ، ی: کی از این جایگه - ل : ازوی این جایگه ۱۳- این هم بیت در ب نیست
۱٤- ص : گر بدینجات ل : گر در اینجات - ب : گربااینجات ۱۵- ب : خوکت

Marfat.com

تا که دیوت بود[1] براه دلیل — نکند با تو همرهی جبریل
تا ز آلایش طبیعی پاك — نشوی کی شوی تو بر افلاك
پهلو از قدسیان تهی چه کنی — با دد و دیو همرهی چه کنی
شرم بادت که با وجود ملك — ننهی پای بر رواق فلك
بر زمین با ددان نشینی تو — صحبت دیو و دد گزینی تو
ترك یوسف کنی ز بی‌نظری[2] — همدم گرگ باشی اینت خری[3]
با رفیقان بد چه پیوندی — زین حریفان چه طرف بربندی
حسد و حرص را بجای بمان — برهان خویش را ازین و از آن
گرنه[4] یکبارگیت قهر کنند[5] — نوش در کام جانت زهر کنند[5]
چون از ایشان بگور فرد روی — بقیامت ز گور مرد روی
چون برندت ز خانه مرده بگور[6] — مرد[7] خیزی زگور وقت نشور
گر فرشته صفت شدی[8] ز اینجا — با فرشته است حشر تو فردا
ور تو سگ سیرتی بوقت نشور — هم سگی خیزی از میانهٔ گور

کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تو اگر نیک نیکی ار بدبد[9] — بد و نیک تو با تو باشد خود
چون بدی پس بدان که بی‌خردی — نه خرد نیست رهنمون[10] بدی
هر که پروردهٔ خرد باشد — دی درو فعل دیو و دد باشد
هر که را عز[11] آن جهان باید — دامن دل بد نیالاید[12]
گر کند عقل نیکیت تلقین — پس تو و[13] بارگاه عنین
و گرت دیو رهنمای بود — اسفل السافلینت جای بود

۱- ب : کند ۲- ص : ز بی‌صبری ۳- ب : بری ٤- ب : که بیک ٥- ل : کند ٦- ب : فرد بگور ۷- ب ، ج : مرده ۸- ل ، ب : شوی ۹- ل : نیکی آیدبد؟ ۱۰- ص : رهنمای ۱۱- ص ، ل ، ی : عزم ۱۲- این بیت درب : نیست ۱۳- ل ، ی : بس بود

Marfat.com

۴۹۰ ددی تو[1] ز ناسپاسی تست بدی تو ز ناشناسی تست
گر شعارت بود سپاس وشناس[2] این ندی‌آید[3] «انت خیرالناس»

حکایت

اندر آن دم که مبدع اشیاء کرد نقش وجود را[4] پیدا
قدسیان چشم برتو بگشادند حال را در تردد افتادند
یوسفی دیده‌اند زیبا روی شاهدی دیده‌اند نیکو خوی[5]
۴۹۵ از عدم آمده بشهر وجود کرده منزل بطالع مسعود

قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک‌الدماء

همه افتاده‌اند در تک و تاز کرده برتو زبان طعن دراز
چون زفطرت تو بوده‌ای مقصود همگنان چون برادران حسود
کارها ساختند بر سر راه تا ترا در فکنده‌اند بچاه
ساکن قعر چاه ماری[6] چند در بن چاه حرص داری[7] چند
۵۰۰ اینک آمد نظر کن ای مسکین بر سر چاه ژرف بشری هین[8]
در چه انداخت بهر دعوت را حبل قرآن و دلو[9] عصمت را
بیش از این در میان چاه سپای دست‌برحبل زن و زچاه[10] برآی
خویشتن را ز چاه بالا کش علم عشق بر ثریّا کش
چست[11] باکاروان صدق ویقین سفری کن بمصر علیین
۵۰۵ تا ز ناچیز هیچ چیز شوی واندر آن[12] مملکت عزیز شوی
حاسدان تو چون ترا بینند آن همه بهجت و بها بینند

۱- ص ، ب : سگی تو ۲- ب : شناس سپاس - ص : شناس و سپاس
۳- ب : آیدت ۴- ب ، ج : وجود تو ۵- ص ، ل ، ب : زیبا خوی
۶- ص : یاری ۷- ل : ماری ۸- ص ، ل : بین ۹- ص : دلق
ب : جهل قرآن دیو ۱۰- ص ، ل ، و : برحبل زن ز چاه ۱۱- ی ، چ ،
و : چیست - ب : نیست ۱۲- ص : اندرآن

Marfat.com

همه از گفت خود خجل گردند — اندر آن وقت تنگدل گردند
منشین غافل ار خرد داری — پیشه گیر و بکن نکو کاری
آن‌چنان زی درین[1] جهان زنهار — تا نگردی خجل بروز شمار

قائد نفوس السالکین ونزهة قلوب المحققین

ای شده پای بست و زندانی — اندرین خاکدان ظلمانی
تا کی این گفتگوی پر باطل — تا کی این جستجوی بی‌حاصل
راه رو راه، گرد گفت مگرد — نه بگفتار ره نشاید کرد
تا ز بند هوا برون نائی — ندهندت کمال بینائی
نبری ره بعالم وحدت — نتوانی زدن دم‌وحدت
زین نشیمن سفر[3] ببالا کن — خویشتن را چو عقل والا کن
دم بتجرید[4] زن که بی‌تجرید — نرسد کس بعالم توحید

دع نفسک وتعال

بگذر از نقش[5] عالم گل تو — ره تو و، راه رو تو، منزل تو
رهروی رو سخن ز منزل گوی — همره و همنشین مقبل جوی
چون تو غافل نشینی از کارت — نبود لطف ایزدی یارت
در سرای اثیر[6] خواهی بود — جفت رنج و زحیر خواهی بود
جهد کن تا ز اثیر درگذری — بسلامت مگر تو جان ببری
زین جهان جهان[8] تبر[9] کن — رو بستان جان نمایا کن
کانجهان زین جهان شریفتر است — خاک او از هوا لطیف‌تر است
رخت بیرون فکن از این ماوی[11] — خیمه زن در فضای آن صحرا

۱- ص : در آن ۲- ص : دم وحدت ۳- ب : نظر
٤- ص : دم‌تجرید . ٥- ب : از نفس ٦- ب : اسیر ۷- و ، ی : سپری
۸- ی : مهان ۹- ب ، ی : تبری . ۱۰- ب : این جهان زان جهان
۱۱- ص ، ل ، ی : ماوی - و ، ح ، م : دریا

Marfat.com

چشم بگشای تا جهان بینی ... وان جهان را بچشم جان بینی
زانکه زادراك حس نه بیرونست[1] ... آستانش ورای گردونست
خاك او عنبر آب او تسنیم[2] ... محنتش عافیت سموم نسیم
پایهٔ عرشش از هوان فارغ ... چمن باغش از خزان فارغ
بدر گردونش[3] از خسوف ایمن ... قرص خورشیدش از کسوف ایمن
ساکنانش مسبّح و[4] ذاکر ... همه یک رنگ باطن و ظاهر
حاصل جمله دولت سرمد ... مایهٔ عمرشان بقای ابد
گر بکوشی ز خود برون آیی ... چون بدانجا رسی بیاسائی
بلبل بوستان انس شوی ... همدم ساکنان قدس شوی
حضرتی[5] بینی از ورای مکان ... فارغ از استحالت دوران
آنچنان حضرتی و تو غافل ... تن زده اینت ابله و جاهل[6]
عاشقانی چو آدم و چو کلیم ... چون حبیب و مسیح و ابراهیم
از پی وصل دلستان همه را ... سر برآن فرخ آستان همه را
هرکه یابد بر آستانش بار ... نتواند زدن دم اسرار
نطق را بار گیر لنگ شود[7] ... عرصهٔ ماجراش تنگ شود[7]
وهم کانجا[8] رسد فرو ماند ... ابجد سر نخواند[9] نتواند

من عرف نفسه فقد عرف ربه[10]

بگذر از وهم واین[11] سخن بگذار ... کی بود وهم مدرك اسرار
دل تواند یکی مطالعه کرد ... لوح اسرار قرب مبدع فرد

۱- ل ، ج : بیرونست ۲- ب : اوست الیم ۳- و : ط : گردانش
۴- ب : مسیح دم ۵- ل : خضرتی ۶- ب : ابله جاهل
۷- ج : کند ۸- م ، ط : آنجا ۹- ط : سیرخواند - ی : سر نخواند - ص، ل : سر خواند
۱۰- در ص، ل دراینجاعنوانی بدین صورت افزوده شده «من عرف الله کل لسانه» و در ص «من عرف الله طال لسانه» نیز علاوه شده
۱۱- ب : و هم این

Marfat.com

هرچه عین کمال معرفتست — خاص دل راست کین بهین[1] صفت است
دل چو در عالم بشر باشد — زان معانیش کی خبر باشد
تا مکاشف نگشت نتواند — که از آن نقطه‌ای فرو خواند[2] ۵۴۵
تا مجرد نشد ز فعل ذمیم — حق خطابش نکرد «قلب سلیم»
بشریّت چو از تو دور شود — آنچه عین دلست نور شود
چون شود کشف سرّ عالم غیب — زود معنی نهندت اندر جیب
چون بیابی حقیقت اخلاص — ره دنی قطع تا سرادق خاص
بر بساط جلال بنشینی — آنچه بینی بچشم دل بینی ۵۵۰
گر تو خودرا درآن جهان فکنی — فرش عزّت بر آسمان فکنی

حکایت

دوش ناگه نهفته از اغیار — یافتم بر در سرایش بار
مجلسش[4] زان سوی جهان دیدم — دور از اندیشه و گمان دیدم
مجمعی دیده‌ام پر از عشّاق — جسته از بند گنبد زرّاق[5]
چار تکبیر زده بر دو جهان — گشته فارغ ز شغل هردو جهان ۵۵۵
باده از جام معرفت خورده — راه زان سوی شش جهت برده[6]
همه گویای بی زبان بودند — همه بی‌دیده نقش[7] خوان بودند
ماجرائی که آن زمان میرفت — سخن الحق نه بر زبان میرفت
نکتها رفت بس شگرف آنجا — در نگنجید صوت و حرف آنجا
صوت و حرف ازجهان جسم بود — بهر تر نیب اسم و فعل بود[8]

مارأیت[9] شیئاً الاّ و رایت‌الله فیه

در جهانی که عالم ثانی است — بی زبانی همه زبان دانی است

۱- ص : خاصه دل راست دین بهین - ب : حاصل دل راست دان باین ۲- این بیت در - ب - نیست ۳- ب - بینی (در هردومصرع) ۴- ب : مجلسی
۵ - ب : رواق ۶- ب ، ل : برده ۷- ل : همه بی‌نقش
۸- ب : اسم فعل ۹- ص ، ل : ما نظرت

Marfat.com

عاشقان صف کشیده دوشا دوش ساقیان بر کشیده نوشا نوش
سالک گرم رو در آن[1] بازار «ارنی» گوی از پی دیدار
عاشقان[2] از وصال یافته ذوق «لی‌مع‌الله» گوی از سر شوق
رهروان در جهان حیرانی بر کشیده لوای[3] «سبحانی»
دیگری اوفتاده در تک و پوی «لیس فی جبتی سوی‌الله» گوی
آنکه[4] او گوهر محبت[5] سفت بزبان و بدل «اناالحق» گفت
همگنان جان و دل بدو داده واله و مست و بیخود افتاده
بهر او بود جستجوی همه او منزّه ز گفتگوی همه
من دلسوخته جگر خسته[6] پای در دام شش جهت بسته
صفتم در جهان صورت بود صورت آلودهٔ کدورت بود
فرصتی نه که چست بر تازم در چنان منزلی وطن سازم
قوّتی نه که باز پس گردم با سگ و خوک همنفس گردم
دل دراندیشه[7] تاچه‌شاید[8] کرد ره بدانجا چگونه باید کرد
چون کنم کاین طلسم بگشایم پایم از بند جسم بگشایم
در رهش خان و مان براندازم جان کنم خرقه و در اندازم
ناگهان در رسید از در غیب[9] کرده پرگوهر حقایق[10] جیب
گفت ای رخ بخون دل شسته در جهان فنا بقا[11] جسته
تادر این منزلی که‌هستی تست پستی تو ز خود پرستی تست
چون ز هستی خویش درگذری هرچه هستیست[12] زیر پی‌سپری
تو چه دانی که ز استان قدم چند راهست تا جهان قدم[13]

۱- ص : دراین ۲- ب : سالکان ۳- ص ، ل ، چ : نوای
٤- ب :وانکه ٥- ی : معانی ٦- ب : سوخته ۷- و:من براندیشه ·
ص ، ل ، چ ، ب : دل براندیشه ۸- ی : باید ۹- ب : او از غیب
۱۰- ب : اوحقایق ۱۱- ی ، و ، ب : بقاء فنا ۱۲- و ، ی : هست‌است
۱۳- چ : عدم

Marfat.com

چند سختی کشید مـی‌باید — چند منزل برید می‌باید [1]
تا بنیکی بدل کنی بد را — و اندر آن عالم افکنی خود را
گر ترا میل عالم قدست — ترك خود گفتن اوّلین قدست
نرسی تا تو با تو [2] همنفسی — قدم از خود برون نهی برسی
تا طلاق وجود خود ندهی — پای در عالم قدم ننهی
تا وداع جهان جان نکنی — ره بدان [3] فرّخ آستان نکنی
در هوایش ز بند جان برخیز — جان بده وز سر جهان برخیز
بوجود جهان قلم در کش — در صف عاشقان علم برکش [4]
ز هد ورز اقتدا بعیسی کن — طلب او و ترك دنیی کن [5]
منشین این چنین که نا خوبست — خیز و آنرا طلب که مطلوبست

صفة اصحاب الطریقة

رهروانی که وصل او جویند — معتکف جمله بر در اویند
از وجود جهان خبرشان نیست — جز غم او غم دگرشان نیست
در جهانند و از [6] جهان فارغ — همه با او ز جسم و جان فارغ
سر قدم ساخته چو پرگارند — لاجرم صبح و شام [7] در کارند

کلّ یوم هو فی شان

این مثل در زمانه معروفست — که عملها بوقت موقوفست
باش راضی بدانچه او دهدت — گر همه زشت ور نکو دهدت
نیك وبدنفع و ضرو راحت‌ورنج — لز تو بکذشت در سرای سپنج
یا چو افسانه‌ایست [8] یا خوابی — یا چو در جویها روان آبی

۱- این بیت در ب نیست ۲- ل : با تو با تو ۳- ص ، ل : رو بدان
۴- ص ، ل : درکش ۵- این دو بیت در ب نیست
۶- ب : جهانند از ۷- ب : صبح شام ۸- ص : افسانه است

Marfat.com

حاصل عمر جز یکی دم نیست — وان دم از رنج وغم مسلّم نیست
نفسی کز تو بگذرد آن رفت[1] — در پی آن نفس نه بتوان رفت
کوش تاآن نفس که آید[2] پیش — نشود از تو فوت ای درویش
از سر نفس خیز بهر خدای — تا شوی روشناس[3] هردو سرای
در ره عشق او بلاکش باش — همچو ایوّب در بلا خوش باش
چون در آید بلا مگردان روی[4] — روی در حق کن و«رضینا» گوی

فصل فی البلا

عاشقان را غذا بلا باشد — عاشقی بی بلا کجا باشد
لقمه از سفرهٔ بلا خوردند — می ز میخانهٔ[5] رضا خوردند
هر کرا در جهان بلا دادند — اوّلش شربت رضا دادند
نزد آنکس که در ره آمد مرد — رنج وراحت یکیست ودارو ودرد[6]
رهروان از بلا نپرهیزند[7] — چون بلا رخنمود نگریزند[8]

اذا ارادالله بقوم خیرا ابتلاهم، فصل فی الضحک والبکاء

تا توانی بخنده لب بگشای — سر دندان[9] بخنده در منما
خندهٔ هرزه آبروی برد — راز پنهان میان کوی برد
با پسر اینچنین مثل زد سام — گریه بهتر زخنده بی‌هنگام
گریهٔ ابر بین و خندهٔ برق — در نگرتا که چیست اینجا[10] فرق
ابر از آن گریه نعمت اندوزد — برق از آن خنده آتش افروزد
ابلهی از گزاف می‌خندید — زیرکی آن بدید و[11] نپسندید
گفت ای بی‌حیا و بی‌آزرم — اینچنین خندی و نداری شرم

۱- ب : آن وقت ۲- و ، ی : آمد ۳- ب ، ی : آشنای
۴- ل : بگردان روی ۵- ص : می خمخانهٔ ۶- و ، ی : داروی درد
۷- ل : بپرهیزاند ۸- ل : بگریزاند ۹- و ، ی : سرو دندان
۱۰- ص : آنجا ۱۱- ص : بدیدو- سایر نسخ : بدید

Marfat.com

گریهٔ تو ز ظلم و بیدادی — به که بی وقت خنده و شادی[1]
خندهٔ هرزه آیت[2] جهل است — مرد بیهوده خند نا اهل است
هان وهان تا نخندی ای خیره — که بسی خنده دل کند تیره
هیچ شک نیست اندرین گفتار — گریه آید[3] ز خندهٔ بسیار

کثرة الضحک تمیت القلب

بر تو بادا که خیره کم خندی — ور بخندد کسی تو نپسندی
هیچ دانی غرض از اینها[4] چیست — هر که خندید بیش بیش گریست
در جهانی دهان ز خنده ببند — چون برستی[5] زهول حشر، بخند

فصل فی الصبر والشکر

هر کرا داد ایزدش توفیق — صبر و شکرش بود همیشه رفیق
این بکاهد بلا و محنت را — وان فزاید غنا[6] و نعمت را
صبر تلخست ازو بود حرجت — او دهد از بلا و غم فرجت
چون شکر ذوق شکرشیرین است — نعمت افزای و قوت آیین است[7]
باد دایم بهر دو[8] حال ترا — تا میسّر شود کمال ترا

الایمان نصفان، نصفه صبر و نصفه شکر

وقت ضرّو[9] عنا دل[10] صابر — گاه نفع و غنا[11] زبان شاکر
صبر و شکری همی نمای بنقد — تا خطابت کنند «نعم العبد»

فصل فی العافیة

در جهان هرچه هست عاریتست — بهترین نعمتش عافیتست

۱- ص : خندهٔ شادی ۲- ص ، ل : مایهٔ ـ ب : مائل ۳- ص : گربه گرید ٤- ب : که اینجا ٥- ص : نترسی ٦- ل : عنا ۷- ص ، و : قوّت دین است ۸- و ، ی : بصبر ۹- ص : صبرو ۱۰- ص : عنادلت ۱۱- ل : عنا

Marfat.com

هست اندر جهان جسمانی عافیت ملکت سلیمانی
هر که در عافیت بداند زیست قدر این مملکت شناسد چیست
خشک نانی بعافیت ز جهان نزد من به ز ملکت خاقان
فرّخ آن کو دل ازجهان برکند ببرید از جهانیان پیوند[1]
هرکرا این غرض میسّر شد از شرف با ملک برابر شد
شاه ایوان[2] غلام او باشد[3] جرعه خواران جام او باشد[3]
چون ترا عافیت نماید روی پس ازآن برطریق آز مپوی
آز بگذار تا نیاز آری کاز آرد برویها خواری
طمع و آز را مرید مباش با یزیدی کن و یزید مباش
از پی ملک او گزید سفر[4]؟ دوجهان پیش او[5] نداشت خطر
بزن ای پیرو جوانمردان[6] برجهان‌پشت پای چون مردان[7]
تا ترا برجهان [وجان نظر است هرچه هستی‌تست در خطر[8]است
برفشان آستین][9] ز جان و جهان [9]التفاتی مکن بدین و بدان
شاخ حرص وهوا ز بیخ بکن[10] گردن آز و آرزو بشکن
هرچه یابی ز نعمت دنیا برفشان بهر عزّت عقبی
چون‌الف آن کسی[11] که هیچ نداشت اندر آن هیچ بندوپیچ[12]نداشت
دم ز تجرید[13] آن تواند زد که لگد برجهان تواند زد
در روش چون بدین مقام بود دانکه در عاشقی تمام بود

۱- ب: برکند ۲- ی، چ، م: دیوان ۳- ب: باشند(درهردومصرع)
۴- ل : سقر-ص، ب: آن‌ملک گزیدسقر ۵- ل: پیش‌این ۶- و: ای‌پیر چون
جوانمردان - ب : جهان مردان ۷- و : یا چوآن مردان ۸-چ : پرخطر
۹- مصرع دوم‌بیت اول ومصرع اول بیت‌دوم از ب افتاده وبیت دراین نسخه‌بدین گونه‌آمده
تا ترا در جهان ز جان جهان التفاتی مکن بدین و بدان
۱۰- ل : مکن ۱۱- ب : آن یکی ۱۲- ب : از درون هیچ بند هیچ
۱۳- ص : دم ز تجرید - نسخ دیگر : دم تجرید

Marfat.com

مرد این ره چو راه رو باشد — هر زمان قربتیش[1] نو باشد
نقش[2] کژ محو کن ز تختهٔ دل — تا شود کشف برتو هر مشکل
هرمرادی که از تو روی بتافت — نتوان جز براستی دریافت

فاستقم کما امرت ، ومن تاب معک

راستی شغل نیک بختانست — هرکرا هست نیکبخت آنست
دل ز بهر چه برکژی[3] بستی — راستی پیشه کن ز غم رستی
گر کژی[4] را شقاوتست اثر — راستی را سعادتست اثر
هرکه او پیشه راستی[5] دارد — نقد معنی در آستی[6] دارد
تا در این رسته‌ای[7] که مسکن تست — نفست ار کجروست[8] دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته — نشوی جز براستی رسته
بر تو بادا که تا توانی تو — نامهٔ ناکسان نخوانی تو

در تنبیه غافل ومذمت جاهل

طلب صحبت خسان نکنی[9] — تکیه بر عهد ناکسان نکنی[9]
که نکرد دست خس وفا باکس — سگ[10] بگاه وفا به از ناکس
گر رخ ناکسان نبینی به — با خسان هرچه کم نشینی به
زانکه ناکس زدد[11] بتر باشد — راست خواهی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت — کم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان — نه مه ایشان مه نام و کنیتشان[12]
زین حریفان وفای عهد[13] مجوی — وز درخت کبست[14] شهد مجوی

۱- ص : منزلیش ۲- ب : نقس ۳- ی : برکجی - ص ، ل: در کجی ۴- ل : گرکجی - ب : که کژی ۵- ب : راستین ۶- ب : آستین ۷- ص: رشته‌ای ۸- ص: نفست کجرو است ۹- ب:چه کنی ۱۰- ب : سگ - سایر نسخ : خس ۱۱- ب : زدن ۱۲- ص : که نه ایشان نه‌نام کنیتشان - ب ، ل: که نه ایشان نه‌نام وکنیتشان ۱۳- و، ی ،ب : وفا و عهد ۱۴- ب : کنشت

Marfat.com

منشین با بدان و بدکاران باش دایم رفیق دینداران
از برون و درون[1] مردم بد صورت آدم است[2] و سیرت دد
پای درکش ز همنشینیشان دیده بر دوز تا نبینیشان[3]

الوحدة خیرمن جلیس السوء ، والجلیس الصالح خیر من الوحدة

دوستیّت مباد با نادان که بود دوستیش کاهش جان[4]
این مثل زد وزیر با بهمن دوست نادان بتر ز صد دشمن
بشنو این نکته را که سخت نکوست ماربه دشمنت که نادان دوست[5]
تا توانی رفیق عام مباش پختهٔ عشق باش و خام[6] مباش
که همه طالب جهان باشند بستهٔ بند آب و نان باشند
همگان بی‌خبر ز مبدع خویش واگهی نه که چیستشان در پیش[3]
عاشق خورد وخواب وپوشش بس[7] تابع شهوت و هوا و هوس
یار خاصان نه آن نه این جویند از پی او بقای جان جویند

اولئک کالانعام بل هم اضل و اولئک هم الغافلون

رنگ و بوئی که در جهان بینی گر همه سود و گر زیان[8] بینی
صلح باعدل وجنگ باستم است[9] بابدی نیک وبانشاط[10] غم است
رهروان را ازآن چه نفع وچه ضر گر همه خیرباشد ار همه[11] شر
عالم[12] دیگر است عالمشان نیست فرقی ز مور تا جمشان[13]
در جهان جز بدیدهٔ عبرت ننگرند اینت غایت همّت[14]

۱- ص: از درون وبرون
۲- ل، ب: آدمی است
۳- این دو بیت در ب نیست
۴- ل : آفت جان
۵- ص ، ل: که گیتی دوست - ب : زنا کس دوست
۶- ی ، ص : باش خام
۷- ص : پوشش وبس - و: نوشش بس
۸- ص : ورزیان
۹- ب : با جنگ عدل با ظلم است
۱۰- ص : نیک با نشاط - ب : با بد ونیک بانشاط
۱۱- ل : باشد و همه
۱۲- ط : عالمی
۱۳- ط : هست فرقی ز مورتا خمشان - ل: نیست فرقی زنورتاچمشان
۱۴- ب: محنت

Marfat.com

خاطر از[1] هیچکس نر جدشان هردو عالم جوی نسنجدشان
هر که او لذّت جهان جوید روز و شب درپی[2] جهان پوید ۶۸۵
زو گریزان جهان و او[3] پویان همچو دیوانگان جهان جویان
نتواند بدان جهان پیوست زین جهان باد دارد[4] اندر دست

خسرالدنیا و الاخرة ذلک هوالخسران المبین

آن شنیدی که از سر سوزی گفت عیسی بهمرهان روزی
زین جهان دل بطبع بردارید مهر او جمله کینه انگارید
که جهان‌زود سیرو بد مهراست همه خا راست[5] اگرچه گلچهر است ۶۹۰
همه معشوقه‌ایست عاشق کش عاشق او خرد ندارد و هش[6]
دایه‌ای[7] دان که هر کرا[8] پرورد خون پرورده را بریخت وبخورد
تاجهانست کارش این بوده است رسم وآئینش این چنین بوده‌است
آن کزو[9] زاد وآنکه از تو بزاد هردورا کشت وتوبدوشده‌شاد[10]
او بآزردنت چنین مایل تو درو بسته دل زهی غافل ۶۹۵
دل‌منه‌برجهان که‌آن نه نکوست او ترا دشمن و تو او را دوست
گر بمانی در این‌جهان صد سال بی‌غم و رنج جفت نعمت و مال
روزی آید که دلفکار شوی خستهٔ زخم روزگار شوی
چیست نام جهان سرای مجاز در سرای مجاز جای مساز
کار وبار جهانیان[11] هوس است وین همه طمطراق یک‌نفس است ۷۰۰
من براین کار و بار می‌خندم دل در این روزگار[12] چون‌بندم

۱- ل : خاطر ار ۲- ص : در پی - سایر نسخ : از پی ۳- ب : روگریزان جهان او ۴- ی ، ل : باز دارد - و : مار دارد ۵- ب : همه جا زشت ۶- ص: ندارد هش ۷- ل : دانه ۸- ب: که هر که‌آن
۹- ص : آنکه زو ۱۰- ی : بدو دلشاد ۱۱- ب : جهان همه
۱۲- ص: روزگار - سایرنسخ: کاروبار

Marfat.com

چون ندانی که چند خواهی زیست / این همه طمطراق بیهده چیست
از پی یک دو روزه عمر قصیر / چند هیزم کشی بقعر سعیر
زین جهانت بدان جهان سفرست / گذرت راست برپل سقرست
غم این ره نمی‌خوری چکنم / هیمه با خود همی بری چکنم

و ان منکم الا واردها کان علی ذلک حتما مقضیا

روزی از روزها براهگذر / خرکسی برد کان آهنگر
از قضا می‌گذشت با هیمه / شرری جست از یکی نیمه[1]
هیمه آتش گرفت یکسر سوخت[2] / آخرالامر در میان خر سوخت
چون تو با هیمه بر سقر گذری / عجب ار بگذری و جان ببری
نگذری زانکه بس گرانباری / زیر بار گران گرفتاری
خوردن وخفتن است عادت تو / بهره‌ت این است از سعادت تو

فصل در اکل وشرب

از پی لقمه‌ای چه‌ترش وچه‌شور / تا کی این گفتگوی شیرین‌شور[3]
بر در این وآن چوسگ چه‌دوی / گرنه‌ای‌سگ چنین بتک چه‌دوی
بیش خوردن قوی کند گردن / لیک زیرک شوی ز کم خوردن
آفت علم و حکمتست شکم / هر کرا خورد بیش دانش کم
مرد باید که کم خورش باشد / تا درونش بپرورش باشد
هرچه پرسی ازو نکو[4] داند / سرّهای حقیقت[5] او داند
فرّخ آن کاختیار او همه سال / عمل صالحست و اکل حلال
هست به نزد من در این ایّام / بی‌نوا زیستن ز کسب حرام

۱- ب : از بی‌هیمه - ل : از یکی نیمه - ص : از یکی هیمه ۲- ص ، ل ، ج : یکسرسوخت - و ، ی : پاك بسوخت
۳- ل : سور - ب : این شر و شور ٤- ب : هرچه پرسد ازو همو ٥- ب : همه سر حقیقت

Marfat.com

چونکه جان‌را زعشق قوت بود — قوت از حیّ لایموت بود[1]
ای عزیز این همه ذلیلی چیست — وی سبک روح این ثقیلی‌چیست
شکم از لوت[2] چارسو چکنی — خویش را بندهٔ گلو چکنی
لقمه‌ای کم‌خوری‌ز کسب‌حلال — به بود از عبادت ده سال[3]
مرد باید که قوت جان جوید — هرچه گوید همه ز جان گوید
نظر از نام و از گلو بگسل — هرچه آن نیست حق ازو بگسل
تا تو در بند[4] آرزو باشی — زیر بار خسان دو تو[5] باشی
چون تو از آرزو بتابی[6] روی — آرزو در پیت کند تک و پوی
بحقیقت بدان که ایزد فرد — در ازل روزیت[7] مقدّر کرد

فصل فی‌الرّزق

آنکه جان آفرید روزی داد — شور بختی و نیک روزی داد
روزی‌از وی طلب نه ازمکسب — از فلک جوی مه نه ازنخشب
غم روزی مخور که خود برسد — بخردمند و بیخرد برسد
روزی خود بزیر چرخ کبود — نتواند کسی بجهد افزود
پیش هرنا کس‌وخسیس‌وبخیل — از بی‌نان مباش خوار و ذلیل
خویش را زافتاب[9] سایه نمای — همچو کیوان[10] بلند پایه نمای
تن مپرور که جای او گور است — خورش کرم و روزی مور است
روح پرور اگر خرد داری — هان و هان ضایعش مگذاری
چونکه آندم بوقت کار آید — روح باشد که درشما[illegible]
روح نوریست زان ولایت[11] پاک — که تعلق ازوقت[illegible] خاک

۱- ص : این بیت را ندارد ۲- ل،ی : از لوت ۳- ل : مه و سال
۴- ب : توکه در بند ۵- ب : دون ۶- ب : نتابی ۷- ب : درتنت ۸- این بیت در ب نیست ۹- ص : زافتاب - سایر نسخ : آفتاب
۱۰- ی ، و ، چ : گردون ۱۱- ب : از ولایت ۱۲- ب : گرفته

Marfat.com

پرتو نور فیض ربّانی است گرچه محبوس جسم ظلمانی است

یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربّی

در کلام مجید ایزد فرد امر گفت آنچنان که یادش کرد
تو بحرص وحسد میالایش بخصال حمیده آرایش[1]
با سگ و خوك همنشین مکنش با رفیقان بد قرین مکنش
چون کند مرگ از همه دورت وافکند پست درگو[2] گورت
بود[3] او محرم حضور ابد در نیاید بتنگنای لحد
هست اینجا برای قوّت وقوت[4] باز گشتش بعالم ملکوت
چار عنصر چو در شمار آید تن مرکب از این چهار آید
جان چو از تن مفارقت جوید هریکی سوی اصل خود پوید
آنچه از هستیش[5] نشان ماند جان بود جان که جاودان ماند
قفس پنج حس را بشکن مرغ جان را ازو برون افکن
باز را در قفس چکار بود جای او دست شهریار بود
زین نشیمنگهش برون انداز تا کند در هوای او[6] پرواز

خطاب بخورشید

ای خطاب تو نیّر اعظم ای خضر کسوت مسیحادم
ای فریدون خطّهٔ اعلی بی‌نصیب از تو دیدهٔ اعمی
چون نمائی بصبح رایت نور خیل ضحاك شب شود مقهور
در حجاب تو اختران یکسر اندرین هفت منظر اخضر[7]
دو وشا قند بسته در دو وثاق برمیان بهر بندگیت نطاق
هم قمر پرده دار ایوانت هم عطارد دبیر دیوانت

۱- ل : آلایش
۲- و ، ی : پشت درگو - ب : او فکندند نیست در
۳- ص ، ل : آمد
۴- ب : قوت قوت
۵- ل : در هستیش
۶- ب : در هوای هو
۷- ب : اختر

Marfat.com

از پی بزم تست خنیاگر — درسیم قصر زهرهٔ ازهر
بسته پیشت کمر بسرهنگی — والی عقرب آن یل[1] جنگی
سعد اکبر عیال[2] انعامت — راهب دیر[3] حارس بامت[4]
تو که در هفت کشوری خسرو — شهسواری ولیک تنها رو
دار ملک تو کشور چارم — بام قصر تو پنجمین طارم

و الشّمس وضحیها و القمر اذا تلیها

ای مسلّم ترا سحر خیزی — هرسحرچون زخواب[5] برخیزی[6]
سر ز بالین شرق[7] برداری — دامن و جیب پر ز زر داری
پس تنی در جهان[8] زر افشانی — بر فقیر و توانگر افشانی
چون زنی برفلک سرا پرده — بندی از نور در هوا پرده
در هوا ذرّه را تنی تعریف — بدن خاك را دهی تشریف
چون درآیی ببارگاه حمل — بنمائی هزار گونه عمل
زیور حسن بر جهان بندی — نقش دیبای گلستان بندی
برقع از روی غنچه بگشائی — چهرهٔ یاسمن بیارائی
در چمن سبزه تازه روی شود — گلستان پر ز رنگ وبوی[9] شود
قدح لاله پر شراب کنی — عارض ارغوان خضاب کنی
چون کنی یک نظرسوی معدن[10] — خاك گردد بگوهر[11] آبستن
در رحم جنبش جنین از تست[12] — ماه را پرتو جبین از تست[13]
تو رسانی همی بهفت اقلیم — از هزاران هزار گونه نعم

۱- ب : آن یکی ۲- ص ، ل : عیال - سایر نسخ : میان ۳- ل : ی : پیر ۴- ب : رایت شیر جارمین جاست ۵- ط : زبام ۶- این بیت درب نیست ۷- ب : برق ۸- ل : برجهان ۹- ی : تر زگفتگوی ۱۰- ص ، و : تو در معدن ۱۱- ل : بجوهر ۱۲- ب : ازلی است؟ ۱۳- ب : اینچنین ازلی است؟

Marfat.com

در نظر شاهد ملیح توئی / بر فلک همدم مسیح توئی
یوسف مصر آسمانی تو / کدخدای همه[1] جهانی تو
اینت عزّت که صانع عالم / بر وجود تو یاد کرد قسم
مردم چشم عالمی بدرست / که جهان سر بسر منیر از تست[2]
با وجود تو ای جهان آرای / از چه رو اندرین سپنج سرای
روز من خسته تیره فام بود / صبح برچشم من حرام بود
چیست جرمم چه کرده‌ام باری / که نهی هر دمم زنو خاری
مژهٔ من ز موج خون جگر / همچو دامان ابر داری تر
چون منی را چنین حزین داری[3] / با غم و غصه همنشین داری[3]
عادت چون توئی چنین[4] باشد / جگرم خون کنی همین باشد
نه خطا گفتم ، از تو این ناید / چون تو مهری زمهر کین ناید[5]
این همه جور دور گردونست / او کند این که اینچنین دونست
نه منم اینچنین بدین آیین / خسته ومستمند و زار و حزین
عالمی را همه چنین بینی / همه را باعنا قرین بینی[2]
گشته از حادثات دور فلک / سینه شان پر زخون ز جور[6] فلک

فصل فی ذمّ الظلم

در جهان هر که بینی از که ومه / همه در بند آنکه فردا به
همه را بر امید[7] بوک و مگر[8] / عمر بگذشت و روز روز بتر[9]
کار برخاص و عام شد مشکل / غصه دارند این و آن حاصل
رفت کار جهانیان ز نسق / گشت یکباره ملک بی رونق

۱- ب : که خدیو همه ۲- این سه بیت درب نیست ۳- ص ،ل: دارند - سایر نسخ : داری (در هر دو مصرع)
۴- ب : این چنین ۵- ص : ترا نه کین شاید - ب : ترا نه کین باید
۶- ب : پر ز خار جور ۷- ل : در امید ۸- ب : بوش مگر
۹- ب : زرز دور قمر

Marfat.com

کرد بنیاد ملک ظلم[1] خراب — رفت خورشید عدل زیر سحاب[2] ۷۹۵
چرخ منسوخ کرد آیت[3] عدل — سرنگون گشت باز رایت عدل
معدلت اندرین زمانهٔ شوم[4] — شد چو سیمرغ و کیمیا معدوم
نیست انصاف در ولایت ما — دل ما خون شد از حکایت ما
بود در عهد ما شهی کافر — نام او در جهان بعدل سمر
سایهٔ عدل بر جهان گسترد — خلق را در خط امان آورد ۸۰۰
ملک خود را بعدل کرد آباد — کافرین بر شهان عادل باد
مهربان بود بر رعیّت خود — از برای صلاح دولت خود
در پناهش رعیّت آسوده — ده[5] بداد و دهش بیفزوده
ایزدش عمّر این جهانی داد — مدّتی دیر زندگانی داد
روزگاری جهانگشائی کرد — کامرانی و پادشائی[6] کرد ۸۰۵

الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم

باز دیدم که ظالمان بودند — در جهان هفته‌ای نیاسودند
زانکه او ظالم و مسلمان[7] بود — خلق عاجز، خدای نا خشنود
چشم دل باز کن ز روی یقین — ظلم حجاج(و)[8] عدل کسری بین
این یکی کافر و پسندیده[9] — وین مسلمان ولی نکوهیده
ظلم از هر که هست نیک بدست[10] — وانکه او ظالم است نیک بدست ۸۱۰
هر کجا عدل روی بنمودست[11] — نعمت اندر جهان بیفزودست[12]

۱- ب - کرده بنیاد ملک جمله ۲- و : سحاب - ی ، ص ، ب : حجاب - ل: نقاب ۳- ب : رایت ۴- ب : رسوم ۵- و : دور داد و دهش ل - : وه بداد و دهش - ب : عدل داد و دهش - نسخ دیگر : ده بداد و دهش ۶- ص : پادشاهی؟ ۷- ص ، ل : ظالم مسلمان (بدون واو) ۸- واو در هیچ یک از نسخ نیست ۹- ی ، و : کافر پسندیده ۱۰- ب : نیک و بدست ۱۱- و، ی: زدست ۱۲- ص: رخنه بنمودست ۱۳- ص: نیفزودست

Marfat.com

هر کجا ظلم‌رخت افکنده است — مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد — قامت ملک مستوی[1] دارد

در فضیلت عدالت

عدل شمعی بود جهان افروز — ظلم شه آتشی[2] ممالک سوز
[راه جستن ز تو هدایت ازو — جهد کردن ز تو عنایت از او
ای برازندهٔ مه و خورشید — نقشبند جهان بیم و امید
ای بتو زنده جان و جسم بجان — جسم‌وجان را زلطف تست‌روان
این و آن عاشق جمال تو اند — روز وشب طالب وصال تواند
تا در آن کارگاه کار کراست — تا برآن آستانه جلوه کراست][3]
رخنه در ملک شاهی[4] آرد ظلم — در ممالک تباهی آرد ظلم
شه چو ظالم بود نپاید دیر — زود گردد برو مخالف چیر[5]
ظلم تا در جهان نهاد[6] قدم — عافیت شد در آرزوی عدم
عدل تا سایه از جهان برداشت — خوشدلی رخت ازین مکان برداشت
مادر خرّمی عقیم بماند[7] — غصه در سینها مقیم بماند[7]
جگر اهل دل پر از خون شد — دل ارباب فضل محزون شد
درجهانی که هست کون وفساد — درکشیدند رخ صلاح وسداد[8]
دورگردون‌نگر که‌چون‌دون[9]شد — جنبش اختران دگرگون شد
برکشید آسمان لئیمان را — تیره کرد اختر[10] کریمان را[11]
خاك بر تارك ضعیفان بیخت[12] — آبروی همه شریفان ریخت

۱- ب:معنوی ۲- ص : آتش ۳- این پنج بیت (در ل، ب) نیست
۴- ل ، چ : رخنه در پادشاهی ۵- ل : خیر - ب : ممالک چیر
۶- ل : نهاده ۷- چ : شده است ۸- ب : صلاح سداد (بی‌اقتحام و او بین دو کلمه)
۹- ب : که تا چون ۱۰- چ : اختران
۱۱- این بیت در ب نیست ۱۲- ب : ریخت

Marfat.com

این لئیمان کـه سر برآوردند / عادت و رسم دیگر آوردند
همه از دانش[1] است دعویشان / لیک بی‌دانشی[2] است معنیشان
علمشان بهر فتنه انگیزیست / فضلشان از برای خونریزیست
بوی گند آید از فضایلشان / دیو بگریزد از شمایلشان[3]
خویشتن ناشناس و بی ادبند / همـه آزار خلق را سببند
آنچه بینی کـه مشتری نظرند / گه ز کیوان نحس نحس‌ترند
هم زبانشان ز فحش آلوده / هم درونشان بخبث آلوده[4]
عالمی پر ز دیو و دد بینی / جمله مست شراب خود بینی[5]
تو چگوئی چنانکـه ایشانند / بکن اندیشه نا مسلمانند[6]
این گروه دگر کـه مظلومند / انـدرین روزگار محرومند
همـه سرگشته و پریشانند / خستهٔ تیغ ظلـم ایشانند
آهشان سوخت سقف گردون را / اشکشان دجله ساخت هامون را[7]
عجب ار آهشان اثر نکند / دود دلشان جهان سقر نکند
هست آنرا که هست نادان‌تر / کار او از همـه بسامان‌تر
وانکه داند که کار[8] دنیا چیست / یک نفس خوش[9] نمی‌تواند زیست

فصل فی ختم الکتاب

ای دریغا کـه در زمانهٔ ما / هـزل آید بکار خانهٔ ما
هزل را خواستگار بسیار است[10] / زنخ و ریشخند در کاراست[11]
میل ایشان بهزل بیشتر است / هزل الحق ز جد عزیزتر است

۱- ب : عادت ۲- چ : بی‌دانش ۳- این بیت در ب نیست
۴- ص، ب : زخبث - و: بخبث‌اندوده ۵- دوم‌صرع این بیت در ب مقدم‌ومؤخراست
۶- ل ، ی : اندیشه‌ای مسلمانند - ب : اندیشه کین مسلمانند - ص : که مسلمانند
۷- ب : جیحون را ۸- چ، ل ، ی : که دین و ۹- و ، چ : خود
۱۰- ص ، ب : درکاراست ۱۱- ص : بسیاراست

Marfat.com

سرد را هزل زی گناه برد جد سوی عالم الٰـه برد
چون تو جد یافتی ببر از هزل تا از آن مملکت نباشی عزل
من چو زین شیوه رخ بتافته‌ام هرچه کردم طلب بیافته‌ام
از ره هزل پا برون[1] بردم تختهٔ دل ز هزل بستردم
پس برو نقش جدّ نگاشته‌ام علم عشق بر فراشته‌ام
اندرین کار نامهٔ[2] عصمت بسته‌ام نقش خامهٔ عصمت
بس گهرشان فشاندم از سر کلک دُر معنی کشیدم اندر سلک
این سخن تحفه‌ایست ربّانی رمز و اسرارهای روحانی
سخن از آسمان[3] بلندتر است تا نگوئی که نظم مختصر است
لفظ او شرح رمز و اسرار است معنیش شمع روی ابرار است[4]
نظم نغزش ز نکته و امثال[5] سحر مطلق ولی مباح و حلال
بوستانیست پر گل و نسرین آسمانیست پر مه و پروین
مونس عارفان[6] حضرت حقّ قائد طالبان قدرت حقّ
اهل دل کین سخن فرو خوانند آستین از جهان بر افشانند[7]
خاطر ناقصم چو کامل شد بسخنهای بکر حامل شد
هرنفس شاهدی دگر زاید هریک از یک شگرفتر زاید
شاهدانی بچهره همچو[8] هلال در حجاب حروف زهره جمال
این که[9] بینی که من ترش رویم کز عنا پر ز چین شد ابرویم
سخنم بین چه نغز و شیرینست منتظم همچو عقد پروین است
صورت من اگرچه مختصر است صفتم بین که عالم هنرست

۱- ل : پی‌برون ۲- ز ، ب : کارخانهٔ ۳- ص ،ل ، سخنی ز اسمان
٤- ص : معنیش دلنشین اخبار است - در حاشیه همین نسخه این مصرع بدین صورت آمده: معنیش جمله نص و آثار است ، و این بیت در ب نیست ٥- ب : ز نکتهٔ امثال
٦- ب : عاشقان ۷- ص : برجهان در افشانند ۸- ز : بچهرهٔ چو
۹- ل : آنچه

Marfat.com

مهر و مه بندهٔ ضمیر منند عاشق خاطر منیر منند
من چو شمعم که مجلس افروزم رشتهٔ جان خود همی سوزم
شمع کردار برلگن سوزان روشن از من جهان ومن سوزان ۸۶۰
این سخنها که مغز جان منست گربد ار نیک شد زبان منست[1]
نیستم در سخن عیال کسی نپرم من بپر و بال کسی
تو چه دانی چه خون دل خوردم تا من این را بنظم آوردم
فکرم القصّه حق گزاری کرد اندرین نظم جان سپاری کرد
پانصد وبیست وهشت آخر سال بود کاین نظم نغز یافت کمال[2] ۱۶۵
در جهان زین سخن بدین آیین کامل[3] و نغز و شاهد وشیرین
جز سنائی دگر نگفت کسی این چنین گوهری نسفت کسی
هست معنیش اندرون[4] حجاب چون عروسی زمشک بسته نقاب
شه جان را[5] که فخر هرحرفست[6] در جهانش بدین سخن شرفست
در مقامی که این سخن خوانند عقل وجان[7] سحر مطلقش دانند ۸۷۰
خادیان جان نثار او سازند قدسیان خرقها در اندازند
این زمان بهر عزّت و تمکین جبرئیل از فلک کند تحسین
ختم این نظم بر سعادت باد هرنفس دم بدم زیادت باد ۸۷۳

۱- ص ، ل : گوید ار نیک آید (ل : آمد) آن منست ۲- این بیت در - م - نیست ۳- ب : شامل ۴- ل،ص: معنیش ازاندرون ۵- ب : نحو خوان را - ص ، و : نخجوان را - ل : هرجوان را ۶- ل ، ص : هرظرف است ۷- ل : عقل و جان

Marfat.com

Marfat.com

کارنامه بلخ

یا

مطایبه نامه

اثر

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی غزنوی

Marfat.com

گارنامهٔ بلخ

این کارنامه را خواجه سنائی رحمه‌الله از بلخ بغزنین فرستاد بجماعت دوستان و یاران - در این جای هرطایفه را بستاید خاصه اهل دیوان را. اوّل صفت باد کند و پدر را ادراری خواهد. وحسب حال خویش گوید در این مثنوی

ویحک ای نقشبند بی‌خامه — قاصد رایگان بی‌نامه
فلک از بهر ناخوشی و خوشی — کرده برنام تو خریطه کشی
مایهٔ شاخسار و دایهٔ باغ — قاصد[1] گوشها و پیک دماغ
زآتش و زآب[2] کرده افسروتخت — نقشبند عروسکان درخت[3]
برده بهر بقای ناخوش و خوش — تری از آب و گرمی از آتش[4]
بهر آزاد مرد افسوسی[5] — چست بسته[6] میان بجاسوسی
نایب[7] خشکیی[8] و قابل نم — پدر عیسیی و مرکب جم
گر سرافیل شمع هر ارمی[9] — ملک‌الموت شمع خانه هم‌ای[10]
شاخ را بال میوه روب[11] ازتست — خاك راسنگ پای کوب ازتست
آفت جان ژاژ خایانی — فتنهٔ زلف دلربایانی
چندازین گه درنگ و گاه‌شتاب[12] — چند از این حاجتت بآتش وآب
گر ترا[13] آرزوی معراج است — خاك غزنین ترا به از تاج است

۱- ق : منهی ۲- گ : وآب ۳- ل : ز درخت
٤- این بیت درنسخهٔ ق‌نیست ٥- ل : مرد و افسوسی ٦- ق، گ: بسته
- سایر نسخ : کرده ۷- ق ، گ : باقی ۸- ع ، گ : نافهٔ مشك تاب
۹- ل : هرارم ای ۱۰- ل : خانه هم ای - گ : خانه همی - این بیت در ق نیست ۱۱- ل : بال میوه روب - ق : میوه دست‌زور؟ - آ : خانه دست روب - گ، ع : دست میوه روب ۱۲- گ : بی‌درنگ وکارشتاب ۱۳- پ ، گ: اگرت

Marfat.com

برو از بلخ تا[1] سوی غزنین — اوت خود ره دهد بعلّیین
خاك غزنین رفیع‌تر فلکیست[2] — عرش وغزنین بنقش هردویکیست[3]
تا ز کون و فساد[4] برگذری — زین سپس عالم بقا سپری
تا ببینی چو قلزم و جودی — دولت خاندان محمودی

ستایش سلطان مسعود انارالله برهانه وصفت خاندان محمودی

حضرتی بینی آسمان در او[5] — صد هزار آفتاب[6] چاکر او[7]
زیر یک چتر صد جهان بینی — هم ستاره[8] هم آسمان بینی
پیش او تاجور[9] هزار هزار — با دو شاخ وکمر قلم کردار[10]
بردر[11] اوست هرکه تاجور[12] است — پای در رفتن از بقاء سر است
آب داری شد از عطاش[13] امید — خاکبوسی[14] شد ازدرش خورشید[15]
کرده[16] چون روی چرخ وچشم خروس[17] — شاهراه سخا بگنج[18] عروس
دولتش را ز روی نخوت و باد — هرکه گردن نداد[19] سر بنهاد
خشمش ار بررضاش[20] چیر شود — ناف آهو چو کام شیر شود[21]
گرتو از پاس او پذیری[22] داغ — بکشی[23] آفتاب را چو چراغ

۱- ق ، گ : بزن از بلخ ورو - ع : بزن از بلخ و شو ۲- گ : فلک است ۳- گ : یک است - پس از این بیت نسخهٔ گ عنوانی بدین عبارت دارد (در مدح خاندان سلطان محمود و مدح سلطان مسعود) ٤- ق : فنا
٥- م : در وی ٦- ق ، ع ، گ ، ص : هزاران ستاره ۷- م : چاکر وی
۸- ل ، آ : هم فرشته ۹- ل : تیغ ور ۱۰- آ : کمان کردار
۱۱- ع ، گ ، پ : از در ۱۲- ل : هرچه تاجور ۱۳- ق : عطاش
۱٤- ع ، گ : خاکپوشی ۱٥- ق : خرشید ۱٦- ل : کرد
۱۷- ق : جسم - گ : روی ۱۸- ل : علاء بگنج - م - عطا وگنج
۱۹- ل : نهاد - پ : نهاد، ۲۰- آ : ار بی‌رضا ش - م ار بی رضا ی
۲۱- این‌دو بیت در - ص - نیست ۲۲- ع ، م ،ق : باد گر پاس او پذیرد - گ : باد ار پاس او پذیرد ۲۳- ع ، م ، ق : بکشد

Marfat.com

اسب او چون قضا جهان‌سپرست تیغ او دین و ملک را سپرست
اوست بر چرخ مملکت جاوید سپری تیغ دار[1] چون خورشید
از نهیب[2] سنانش بی‌تلبیس خاصیت باز داد مقناطیس
در او[3] کعبهٔ دگر شد و بس[4] که تقرب[5] کند بدو هر کس
نیست اندر ولایت فهمش ناظری تیز بین‌تر از[6] وهمش
جور از آن ناپسندومحظور[7]است کز بساط قبول او دوراست
در جهان نام عدل[8] معهودست تا بمسعود ملک مسعودست
تیر او چون بخصم رای کند زانش[9] درجان ودیده جای کند
عالمی در پناه او مرحوم بنده با داغ او و بس[10] محروم
بر زمین قدر[11] آسمانش باد ملک این هست ملک آنش باد

درصفت شاهزادگان غزنین

بعد از آن[12] شاهزادگان بینی ملک پر آفتاب و کان بینی
همه یکدل ولیک با صد فن[13] همه یک جان‌ولیک در ده‌تن[14]
همه در آسمان[15] پس از مهدی شده[16] در عهدهٔ ولیعهدی
رفته از طبعشان[17] ز جاه پدر طمع ملک و تاج و گاه پدر

۱- ص ، پ : سپر تیغ دار- ع ، گ : سپر وتیغ دار ۲- ع ، گ : از نهاب
۳- ق : ذکر او- ل ، آ : تیر او- م : دست او ٤- گ : د گر شد پس
۵- م : می‌تقرب ٦- ق : ناظری تیز رو تر از- م : خاطری تیز بین‌تر از- پ : ناظر تیز بین بجز - گ : خاطرتیز بین‌تر از ۷- ل: چون ازو درپسندومحظور- گ،ع : ناپسند و محصور ۸- آ : نام عدل - نسخ دیگر: نام عهد ۹- گ : دلش- م : زود ۱۰- ع ، گ : چنین ۱۱- ع ، پ : بر زمین مسکن - ق : بر زمین‌سکنه - ص : برزمین‌سکنی ۱۲- ق : بعد از او ۱۳- م : ازصدتن
۱٤- ق : در یک تن - ل در ده تن ۱۵- ع ،گ : همه را آسمان
۱٦- گ : کرده ۱۷- ق : عدلشان

Marfat.com

ملک را بر رضاش نگزینند تاج خود نعل اسب او[1] بینند
چرخشان شاه خوانده نزد پدر[2] عقلشان بند کرده نزد پدر[3]
خششان تا بهشت دم[4] نزند تیرشان تا بتیر خم نزند[5]
جسته در حربشان[6] رضای ازل خسته در ضربشان[7] قضای ازل
کنده تلبیسشان دل[8] ابلیس شده برجاسشان[9] رخ برجیس[10]
چون ربودی[11] زنعل ایشان گرد سرمهٔ چشم حور[12] باید کرد
پس بدیوان درآی وبنگر صدر تا ببینی یک آسمان[13] پر بدر

درصفت ارباب دیوان و اهل قلم

عرصهٔ موحش است[14] حیرتشان قاصد مسرع است فکرتشان
مشکل غیب حل کنند بکلک آسمان را بدل کنند بکلک
روح را دایه[15] جای[16] ایشان است عقل را مایه رای[17] ایشان است
کند از چابکی و پر هنری خامه‌شان[18] بر هوا نگارگری[19]
ازسر زیرکی[20] بنوک[21] قصب روز را درج کرده در دل شب
سر کیوان بنکته چرب کنند دخل وخرج زمانه ضرب کنند

۱- ع ، گ : نعل سرکبش ۲- پ : نزد بشر - ع ، گ : نزد پسر - ق : پیش پدر ۳- ع ، پ ، گ : پیش پدر - ق : نزد پدر ۴- م ، ق : خم ع : پشتشان تا بهشت خم ۵- ق : خم نزند - ع ، م : دم نزند ۶- ل : فتنهٔ حربشان - ق : بسته در حربشان - پ : بسته بر حربشان ۷- ل : خستهٔ ضربشان - آ : خستهٔ خیرشان - ع ، گ : بسته در ضربشان ۸- آ : گل - ع - دم ۹- م : برجانشان - ل : برجاسشان - آ : برجاهشان ۱۰- این بیت در ص نیست ۱۱- ع ، گ : برآید ۱۲- ل : خویش ۱۳- ع : برآسمان ۱۴- ق : موجبست ۱۵- م : پایه - پ : دایه - ق : مایه ۱۶- گ : جان ۱۷- ع ، گ : شأن ۱۸- ق : جامه‌شان- ع ، گ : خاصه شان ۱۹- ق : برهوای سحرگری ۲۰- پ : نازکی - ع زیرکی ۲۱- ع ، گ : بنور

Marfat.com

بر شه روم و هند وترك[1] وعجم چون قلم کرده ملک را بقلم
گرچه‌این خواجگان اسیرانند[2] چرخ قدران و دهر گیرانند[3]
ابر دیدی ضیای ماه نگر ملک دیدی جمال شاه نگر
این همه توده‌اند کان‌دگر است این همه صورتند جان دگراست

مدح خواجهٔ عمید ثقةالملک طاهربن علی وزیر

ثقةالملک طاهربن علی پادشا چون نبیّ و او چو ولی[4]
آنکه هست از قضیّت کامش تن و اصل و عقیده همنامش
گشته در رزم[5] و بزم او مستور عمل عزم شوخ و حزم[6] حذور
گر نباشد برای رهبر چرخ گم کند دست و پای اخترچرخ
چرخ و اجرام نطع و شطرنج[7] است خواجه بازندهٔ خرد سنج[8] است
کز نگه داشت شاه یافت نجات ورنه شد شاه در عری شه مات[9]
رایش ار بر زمانه[10] شاه شود ذره در آفتاب ماه[11] شود
عزم بیدارش از طریق صواب یک جهان[12] خصم را کند درخواب
چون ز رایش[13] گرفت ملک جمال رخت سوی عدم کشید زوال
رو که[14] چون او ز بهر جود و کرم هیچ روزی نزاد صبح عدم
لیکن ای باد چون شدی بر او شرفی کسب کردی از در او
گو زه ای روی بخت و ملک وجود گو زه‌ای پشت شاه و عالم جود[15]

۱- ق : زنگ ۲- گ : ایران‌اند
۳- گ: چرخ قدران ودهر گیرانند
ق : چرخ گیران و دهر قدرانند
۴- ق : چو علی ۵- ع ، گ : از رزم
۶- : عمل عزم و بزم و حزم - ع ، گ : علم حزم و شرح حزم و - ص : عمل عزم شرح و جزم
۷- ق : نطع شطرنج ۸- گ : سخن سنج - ص : و خرد سنج
۹- ق : گه مات ۱۰- ع : اربازمانه - دیگر نسخ : اربر زمانه ۱۱- ق: ذره در آفتاب - م : ذره ور آفتاب - ع ، گ : در آفتاب وماه - ل : ذرهٔ آفتاب ماه
۱۲- ع ، گ ، پ ، م، ق : عالمی ۱۳- ع، گ :ز رازش ۱۴- ل:زو کی
۱۵- این بیت در - گ - نیست

Marfat.com

تا عروس سخات رخ بگشاد قفل سر پرّه را تبرّا داد
تا قنینهٔ[1] عطات شد گردان بخل بگریخت همچو نا سردان[2] ۷۰
هر که راچون توروی ورائی نیست اندرین ملک دست وپائی نیست[3]
کلک[4] داری بهیئت فلکی[5] دست وپای ودهان وسعده یکی
پیش گوی ضمیر و نایب عقل پای بند حدیث و چهرهٔ نقل[6]
عصمت او را نموده[7] منظرغیب فکرت او را سپرده[8] مخبر[9] غیب
ناشر نطق و حاکی تأیید خصم را روزه دوستان را عید ۷۵
دست ببریده بهر یزدان را همه دزدان ملک سلطان را[10]
زان ندیدند خون[11] که بهرنشست سوی دل رفت خونشان ازدست[10]
همچو دل[12] گوش درنهان دارد همچو گل چشم در دهان دارد[13]
او بهار هزار جان آمد شبش از روز کم از آن[14] آمد
ملک دردست جود وخامهٔ اوست[15] عقل شاگرد نقش نامهٔ اوست[16] ۸۰
ملک دین را تو مایه وعونی[17] موسی صد هزار فرعونی
عالمی پر گدای گند آور[18] همه باد خدائی اندر سر
وقفها گشته بود لوت همه باد خانه شده بروت همه
گرنه یزدانت محتشم کردی باد ازآن پشمها که کم کردی[19]

۱- ع : تا قنیه ۲- ع : چون همه سردان - این بیت در (ل . م) نیست
۳- این بیت هم در (ق، گ ، ع) نیست ٤- ع ، گ : فلک ٥- ق : ملکی
٦- ق : همره عقل - س ، ع ، گ: همره نقل ۷- گ : او نموده ۸- ع
گ : فکرت او ببرده ۹- م : مخبر - نسخ دیگر : محشر ۱۰- این دو
بیت در ق ، آ : نیست ۱۱- ع ، گ : بدیدند چون - س : زان بریدند چون
۱۲- ق : گل ۱۳- دو مصراع این بیت در ق ، س : مقدم و مؤخر است
۱٤- ق : بدان ۱٥- پ ، ل ، م : دست تو چو خانهٔ تست - گ : چو جامهٔ تست
۱٦- ل ، م ، پ ، گ : تست ۱۷- ق : مایهٔ عونی ۱۸- ق ، ع ، پ :
کبر آور ۱۹- ع ، گ : چه کم کردی - نسخ دیگر ، که کم کردی

Marfat.com

دست کوته تری ز عین نماز ۸۵ زان کنی بر زمانه[1] پای دراز
سوی دوزخ عدوت رخت کشست[2] زانکه[3] داند که زادوبود[4] خوشست
تا که نام تو[5] در جهان افتاد قیصر از قصروخان زخان[6] افتاد
خواجگان بر درت عبید شدند بندگان از درت[7] عمید شدند
تا ترا کرد آسمان ظاهر[8] یک جهانست[9] ظاهر و طاهر[10]
روزی دیووجن و انس[11] وملک ۹۰ همه مقصور[12] کرد برتو فلک
بندگان را نکو خداوندی چرخ را نیکبخت فرزندی[13]
تو گرفتی بزیرکی برزن گر سفیهی زنخ زند گو زن
زان چودست[14] عدوت جسم[15] منست که ز طاوس پای قسم منست

صفت پدر خویش کند

پدری دارم از نژاد کرام از بزرگی[16] که هست آدم نام
هست بهر عطای دلبندت ۹۵ پدر شرع هر سه فرزندت
زطلب[17] دام بیش کرده زعمر[18] ریش چون قلب[19] ریش کرده زعمر[20]
چارحسش ز آب و کار شده حس ذوقش یکی هزار شده[21]
قوتش نابکار[22] گشته همه[23] شهوتش بی‌شمار[24] گشته همه[23]

۱- ق: بازنانه - پ ، م : برزسانه ۲- پ : پای کشست - ق : رخت کشد؟
۳- ع : زانچه ۴- ع ، پ : زاد و بوم ۵- ع ، گ،پ، ق : نام و بانگ تو - م : بانگ نام تو ۶- ق، پ : خانمان ۷- ق : از زرت - نسخ دیگر : از درت ۸- ق : طاهر ۹- پ ، ع : یک زمین است ۱۰- آ ، ق : طاهر و طاهر ۱۱- ک : جن انس و دیو ۱۲- ل : مسقوم؟
۱۳- این بیت در ق نیست ۱۴- گ : زاب چشم - ع : زان چو چشم
۱۵- ق : جسم عدوت دست ۱۶- گ : ازکریمی ۱۷- گ ، ع : بطلب
۱۸- ل : بیش در برعمر - ق : کرده بیش ز عمر ۱۹- ق ،ع ، گ : عکس
۲۰- ل ، ب : ز عمر ۲۱- این بیت در ق نیست ۲۲- ق، ع ، گ : پایکار ۲۳- ع ،گ : زعمر ۲۴- ق ، م : پیش تاز

Marfat.com

آب رویش فرو شده[1] بقدم — باد بوقش بر آمده بشکم
قدم از کار خویش سیر شده — سر به بیمار پرس ... شده[2] ۱۰۰
جز بدرگاه تو پناهش نیست — ریش‌دارد جزاین گناهش نیست
بدعا وام دار و چاکر تست — لاف گوی ستانهٔ[3] در تست[4]
از برای تو در خلا و ملا — یک زبان[5] دارد و هزار دعا
بر در چون تو آفرین جوئی[6] — بد نباشد چنو دعا گوئی
نیست کرده‌است چرخ هستش کن — بیکی بوی جرعه مستش کن ۱۰۵
گر بدو ناگهی[7] رسانی عزّ — بخدای ار زیان کنی هرگز
از سر اختیار نفسانی — برتری از[8] مقام شهوانی
خویشتن بر هوای[9] نفس مبند — تبع عقل و روح شو یکچند
بده ای خواجه کز تو این ماند — ور[10] تو ندهی زمانه بستاند[11]
گنج آنک از[12] سخا دژم نشود — چون خزانهٔ[13] خدای کم نشود ۱۱۰
خاک را تخمکی دهی گه راش[14] — از یکی صد همی دهد پاداش
گر ازاین روی[15] خاک باکرمست — آنکه خاک آفریدازوچه کم است[16]

۱- آ : فرو شده - ق ، پ : فزون شده ۲- ع ، گ : سرش بیمار و برش ... شده ۳- ع ، گ : خاک روبی‌ستانهٔ ٤- ل : بر در تست ٥- ق : یک زفان ٦- ع ، گ : آخرت جوئی - پ : ازبرای چو تو نکو خوئی ۷- آ ، ع ، گ : ناگهان ۸- ع ، گ : برتر از این - ق ، م ، پ : برتری از ۹- گ : در هوای ۱۰- گ ، ق : گر ۱۱- متن مطابق دو نسخهٔ (ب ، گ) است. و در نسخ دیگر دو مصرع بیت مقدم و مؤخر و بصورت زیر است

گر تو ندهی زمانه بستاند — بده امروز کز تو این ماند

۱۲- ع : گنج این کز - ل : گنج دان کز ۱۳- ص : خزینه ۱٤- ل : گه ژاش - پ : گه پاش - ق : گه راش - ع : که پراش ۱٥- ق : گر بدین روی ل - گر بدین گونه ۱٦- م : صانع خاک را ترم چه کم است - ع ، گ : آنکه خاک آفرید محتشم است

Marfat.com

چیست به زین و سیلتی برتو — اهل قرآن و پیر و چاکر[1] تو
هم نماند[2] مقیم دست تهیش — چکند[3] گر دهی وگر[4] ندهیش
توبمانی که[5] چون تو پاکی نیست — گر نماند رهیت باکی نیست

صفت امراء ولشکریان و غلامان سرای

چون زدیوان[6] خواجه‌درگذری[7] — سوی میدان نگر چو برگذری[8]
تا یکی محتشم حشم بینی — یک‌جهان‌رخش و روستم[9] بینی
تا یکی[10] چشم کبر[11] بر دوزی — سبکی زان سپه بیاموزی
ایستاده بهر کرانه دلیر — آفتابی و آسمانی زیر
همه چون سرو جسته[12] برجسته — جان کمر وار برمیان بسته
زانکه‌تا سوی خصم[13]شه تازند — جان ز خصمان او بپردازند[14]
همچو[15] شیران شرزه بر رانها[16] — داغ مسعود کرده برجانها[17]
تاچوخصم‌شه‌آن نشان[18] بینند[19] — تیرخودچفته[20]چون کمان‌بیند[19]
رمحشان سر بهم کند یازان[21] — تیغشان میغ را کند نازان[22]

۱- پ : دبیر و چاکر - گ : پیر چاکر
۲- ع ؛ پ : بماند
۳- ق : چکنم
۴- گردهیش ور
۵- ع ، گ ، پ : تو بمان زانکه - ل : تو بمان گر که
۶- م : بمیدان
۷- گ : برگذری
۸- ل : نگر که برگذری - ع ، گ : شاه در نگری
۹- گ : رخش روستم
۱۰- ع : چون یکی - گ : گریکی
۱۱- م : خویش
۱۲ گ ، پ : چست و شاه جان سازند - م : همه جان پیش شاه در بازند - گ : جان زخصمان او نپردازند
۱۳- ع ، گ : زانکه تاچون بخصم - م : تاا گرسوی‌خصم
۱۴- ق، پ : سپرازمهر
۱۵- ع : همه
۱۶- ق : بر رانها - پ : برجانها - ع ، گ : از جان‌ها
۱۷- ع ، گ : بر رانها
۱۸- ل ، ع ، گ : تا چو از خصم شه نشان - ق : همچو خصم ازفلک نشان
۱۹- ل ، ع ، گ : بینند
۲۰- ع ، گ ، م : خفته
۲۱- ق : باران - ع ، گ : باشان
۲۲- ع ، گ : ماران - ق : باران

Marfat.com

باره را[1] چون قرین رای کنند ربع مسکون بزیر پای کنند ۱۲۵
دست راچون بسوی کیش[2] کنند دل خصمان[3] چو چشم خویش کنند
هر یکی ترك و صد[4] هزار سوار هریکی روی و صد هزار نگار
چابکان خطا و خرخیزی آب آتش[5] ببرده از تیزی

ستایش حاجب بزرگ

خاصه حاجب بزرگ جود پذیر[6] سوی شه بنده سوی خلق امیر
تیغ او[7] رخنه کرده از سر عین بیخ دیوار بست[8] ذوالقرنین ۱۳۰
چاکر دون ترین او مریخ هنر[9] کمترین او تاریخ
شیر اگر بر نشان[10] او گذرد گر هزارش روان بود[11] نبرد
آسمان را اگر ستون بودی رمح آن شیر پر فنون[12] بودی
چون برآرد[13] نهنگ جان کش را دست در خاك ماند[14] آتش را[15]
نکشد[16] با هزار جفت ملك نیم چرخش تمام چرخ فلك ۱۳۵
عقل[17] خصم از پی ستیزش را میزبان گشته تیغ تیزش را
تیر کز دست او خورد بدرای[18] در دو دیدهٔ عزیز سازد جای[19]
تیغ او گاه پاکی و معنی گه چو یحیی و گه چو یحیی

۱- ع ، گ : باده را ۲- ل: تیغ چون یارخصم‌خویش - ع ، گ : تیغ خون بار خصم خویش - آ : تیغ خون بار چشم خویش ۳- ع ، گ : ربع مسکون
۴- پ : هریکی را دوصد ۵- بیشتر از نسخ : آب وآتش ۶- ق : جود و دبیر-ع ، گ: خردپذیر ۷- ع ، گ،م : وهم او ۸- گ،ع : ویخ د[illegible]
۹- ع ، گ : بهنر ازسن او روان چون نبودآن ۱۰- ع ، پ ، گ ، م : برسنان ۱۱- ع ، گ : هر[illegible]
۱۲- م ، گ : ذوفنون ۱۳- پ : چو نمود آن - ع ، گ : گ :بکشد ۱۴- پ : درخاك داد ۱۵- ع: آبش را ۱۶- ع ، پذیرد رای
۱۷- پ : خلق ۱۸- ع ، گ : پرد بهوا - پ : نر شست او ۱۹- م : دردو دیدهٔ عدوش سازد جای-ع ، گ : دردو چشم عدوش سازد جا

Marfat.com

بخورد[1] آبروی شیخ و شباب آب هرگز که دید تشنهٔ آب[2]
تیغ او خون خورد بصبح وبشام شیر خواره که دید خون آشام[3]
آفتابی است پیش او از چرخ[4] که چنو[5] نیست درممالک کرخ[6]
کس چو[7] حاجب بزرگ امیری نیست در دو ملک آنچنان دبیری نیست
زیبد[8] ازخط خوب ولفظ[9] خوشش که عطارد بود خریطه کشش
چون ز ایوان[10] شاه برگذری آنگه اندر و شاقها[11] نگری

صفت خواجه سرایان

خادمان بینی آفتاب نهاد تا ابد . . . . مادر زاد
همه آمن[12] زکشتن و زادن[13] همه فارغ ز...[14] .....
همه از بانگ و نام[15] شهره شده بوقها شان[16] سفید مهره شده
چون پیمبر[17] همه نه رزق ونه فن چون فرشته همه نه مردونه زن[18]
کرده از[19] عزلت یکی بی‌باك دامن[20] عزل خوبرویان پاك[21]
رویشان همچوماه تیره نی‌است[22] ماه دادیش و . . . . کی است

۱- ق : نخورد ۲- ع ، گ : گر ز دستش برون جهد چو شهاب - ق : که دید تشنهٔ آب ۳- این بیت فقط در نسخهٔ ع ، است ٤- آ : آن چرخ
۵- ع ، گ : که چنو - سایر نسخ : گر چنو ٦- ل : چرخ ۷- گ ، گر چو
۸- م : سزد ۹- گ : لفظ خوب و خط ۱۰- ع ، ق ، پ : میدان
۱۱- ق : نیك اندر نهاد شان - ع : اگر اندروشاقها - ل : آنکه اندر و ثاقها
۱۲- ق، پ : ایمن ۱۳- ع، گ : ز زحمت زا-ن ۱٤- پ : همه رسته ز جلد - ع ، گ : همه فارغ زیوغ
۱۵- ع : ازبانگ نام - پ : از بانگ لاف - م : از نام و ننگ - ق : ازلاف و بانگ
۱٦- ع ، گ : بوقشان چون
۱۷- ق ، ل : چون پیامبر - گ : چون سعانی ۱۸- ق : مکرو نه فن - گ : جون امانی همه نه خمر ونه دن
۱۹- ق، ع ، گ : همه از ۲۰- ع ،ق،م : نامهٔ
۲۱- آ، ع ، م ، گ : خوبروئی پاك - م : خوبرویان پاك - ق : خوبروئی چاك
۲۲- م ، ل : تیز پی است - پ : تیره پی است - آ ، م ، تیره کی است

Marfat.com

نیست پس رنگ[1] ویوی وپیرایه[2] نرگس شوخ را از آن . . . .
باز شاهسپرم[3] خصی زانست که برو داغ نام[4] شاهانست
ساکیان را چه راحت از خایه چون خره تاج برد و[5] پیرایه
همه هم ظالمند[6] و هم مظلوم همه هم خادمند و هم مخدوم
همه کهتر نواز و مهتر فش[7] وقت مهرآب و وقت لین[8] آتش
شیر[9] خشمند چون خداوندی[10] سیر[11] چشمند همچو خرسندی[12]

ستایش مهر مهتران خواجه امیر صواب

خاصه زینها یکی خجسته پی است که فلک چاکر وغلام وی است
مهتر مهتران که گاه خطاب هست بر وی صواب[13] نام صواب
آن بنزدیک اهل کفر و هدی چون خط خود[14] سیاه وپر معنی
آن چو عثمان کشنده تنزیل وان چون حیدر چشنده[15] تاویل
تا کفش در سخا دلیر نشد حرص[16] بسیار خوار سیر نشد
مهتران چون تنی شدند و سر او[17] مهتری همچو نام[18] اوست بر او
هر که دعوی کند برای صواب جز از او «کل مدّع کذّاب»[19]
چون ازاینها گرفت رویت گرد[20] گرد از آن دین یکی برگرد[21]

۱- پ ، آ : بی‌رنگ ۲- گ : سرمایه ۳- ک : بار شاهسپرم
٤- ل ، م : نام داغ ٥- ق ، ع ، ک : خره برد تاج ٦- ق : ظالمند
۷- ق ، ک : وش ۸- پ : وقت این آب و کاه آن - ق ، وقت این آب و کاه وقت آن
۹- آ ، گ : تیز ۱۰- م : خداوندان ۱۱- ک : تیز ۱۲- م : خرسندان ۱۳- گ : صواب و ۱٤- ک ع : خط او
۱٥- ق : کنندهٔ - ع : چشیدهٔ - سایر نسخ : چشندهٔ ۱٦- آ : از
۱۷- این دو بیت در نسخهٔ ک نیست ۱۸- ع : تنند وهست سر او - ک : تنند و شد سر او ۱۹- ع ، ک : هم زنام ۲۰- آ ، م : روی تو گرد
۲۱- پ : همی برگرد

Marfat.com

صفت قضاة مملکت[1]

تا ببینی ره سعادت را نفی بینی رسوم و عادت را[2]
اصل بینی قرین فرع شده طبع بینی غلام شرع شده
قاضیانی‌چو[3] صبح صادق راست[4] میل[5] ازانصافشان همیشه بکاست
سائلی بینی و هزار جواب عاملی بینی و هزار ثواب
خامه‌شان[6] از خطا گه فتوی همچو نامهٔ قیامت یحیی

مدح خواجه یوسف حدّادی

ساحت علم و درج[7] دُر بینی عرصهٔ دین و شرع[8] پر بینی
حدّ[9] دین با هزار آزادی[10] خاصّه از خاندان حدّادی
مجلسی[11] آبدار چون آتش امتّی با فقیه امّت خوش
آنکه همنام یوسف خوبست یوسف[12] صد هزار یعقوبست
باژگونست[13] اگر چه بود قوی پیش‌فضلش‌چونام او[14] فسوی[15]
بهمه فاضلان بنام رویست کاوّل یوسف آخر فتویست[16]
خرد از نور ذات او شد هست زان بارشاد آدمی پیوست
خامه‌اش ار[17] با ازل نزادستی نقش دین چهره ناگشادستی
چون نشستی بصدر او خاموش جان کند[18] صد هزارشکر از گوش

۱- ق : در مناقب خواجهٔ انام یوسف گوید ۲- ع : رسوم عادت را
۳- ق : چو - سایر نسخ : که ۴- پ، ق: جابرانی‌چو بدر کاسل کاست-ل ،ع ، گ: فاضیانی چو بدر مایل کاست
۵- ق : نیل ۶- گ : خامشان
۷- م ، پ : علم درج - ع : و درج ۸- ع ، گ، پ :ز شرع ۹- ل :جد
۱۰- م : از برای آزادی - ق : با هزار از آن رادی ۱۱- ق ، ع : مجلس
۱۲- ق: پدر ۱۳- پ ،م :باشکوهست - ق:باسکونست ۱۴- ع ، گ:نام او - سایرنسخ :نام‌خود
۱۵- م: چونام‌اوفتوی-پ : چونامهٔفسوی - این بیت‌در ق‌نیست
۱۶- این بیت فقط در ق‌است ۱۷- ق: جانش‌اگر ۱۸- پ،م،ق: چون کند

Marfat.com

پشت و رویست[1] دین وعالم را[2] اینت در عقل روح[3] آدم را
دشمنش را[4] برای منفعتش[5] حاسدش[6] را ز بهر[7] منقبتش[8]
درس مدروس گشت و منبر دار طیلسان طوق شد ردا[9] زنار
هر که در روزگار او زاده است شوخ چشمیش طیلسان داده است
نه چنو باشد[10] آنکه آن دارد که مگس نیز طیلسان دارد[11]
نعل اسبش چو گرد بندازد حورش[12] از فخر توتیا سازد[13]

صفت پسر او قاضی ابوالمعالی

دل ما هست روشن از پندش همچو دین از جمال فرزندش
بوالمعالی که همّت عالی کرد بر ملک حکمتش[14] والی
گوهری از هزار دریا بیش اختری از هزار گردون پیش
پسری کامد از کمال و کرم[15] برتر از چار مادر عالم[16]
عالم علم و[16] نیک عهدی باد مفتی روزگار مهدی باد
پدرش را مراد حاصل باد پسرش را ز جان او دل باد

مثالب علماء سوء[17]

گرتوخواهی که بیش ازاین بینی ریش و دستار و آستین بینی

۱- گ : رویت ۲- پ : طبع عالم را - ق : رایت چو دین عالم را
۳- ل : عقد نسل - آ : نقد نسل - ق : عقد روح ٤- ل ، م : حاسدش را
٥- ع ، گ ، پ : منقبتش - ل : مرتبتش ٦- ل ، م ، ق : دشمنش ر
۷- گ : ز روی ۸- پ : موهبتش - گ،ل: مرتبتش ۹- ق،ع، گ:ردی- نسخ دیگر: ردا ۱۰- پ : نه چنان گردد - م : نه چنو گردد ۱۱- این دو بیت در ق نیست ۱۲- ق : خورش ۱۳- ع ، گ : جبرئیلش حنوط جان سازد ۱٤- ق ، آ : برملک همتش ۱٥- ع ، گ : مهتر کامل از کمال کرم ۱٦- ل : عامل علم - پ : عامل عهد - گ ، ع : عامل علم و
۱۷- ع ، گ : هجو اهل روستا

Marfat.com

این همه زیر کند و پر هنرند ریش گاوان روستا دگرند
همه خر گشته و[1] تناسخیند ننگ بوزیدی و مشایخیند
چون دوسطر از ودیعه برخوانند آنکه این جمع کرد خر خوانند[2]
هر که زیشان ز روی[3] بد نیتی عاریت خواند و برد[4] عاریتی
کس از ایشان نخوانده درعالم علم اسلام جز برای سلم
چون دو دانگ ازسلم[5] بهم بندند کل گرمابه را[6] شکم[7] بندند
آن[8] سلف خوارگان شوم درای[9] که کم و کاستشان کناد خدای
سروبن[10] چون سروبن پنگان[11] از درون چون برون بادنگان[12]
ببرند از طریق دین بدو دم کفش عیسی و چادر مریم
بزمانی هدر کند[13] چو غوی[14] بیکی حبه[15] خون صد علوی
خود[16] بیک دم.....بخورند[17] ور تو آبی خوری قفا بدرند[18]
گر بچرخ[19] این سگان برآیندی دختر نعش را . . . . . .
پیش دیوار کعبه[20] . . . . . پس بیک. . . .[21] غسل فرمایند
چون ز تقلید و حیله در گذرند هرچه علم است کافری شمرند
تو شکفتی مدار زانکه جعل شود از بوی نافه گنده بغل

۱- پ : همه خر بود، و - ل : گاه خر گشتهٔ ۲- ل : هرچه علم است کافری دانند
۳- ل ،م : بروی ٤- ق : خواندبردو ٥- ل :م ،پ:ستم
٦- ب : گرمابه هم ۷- ق : سلم ۸- م ، پ : این ۹- ق : شوم درای - ل : یافه درای - سایر نسخ : خام درای
۱۰- پ : سروتن- ع ، گ : بن و سر ۱۱- پ : پیکان ۱۲- ع ، گ ، ق : با تنکان - پ : مانیکان
۱۳- ق : سلم کند ۱٤- ع ، گ : بزمانی حذر کنند وغوی ۱٥- ق :حبه
پ : حیله ۱٦- ع : خور ۱۷ گ : بخورد ۱۸- گ : بدرد
۱۹- م : بعرش ۲۰- پ ، م ، ق : خود همه پیش کعبه - ع ، گ : همه در پیش کعبه
۲۱- پ : پس بترتیب - ل : پس برتیز - ع ، گ : بهر ترتیب

Marfat.com

سگ‌چومرداریافت[1] خوان[2]شمرد　　خر چوکه دید[4] زعفران شمرد
دین شمارند جهل و پرکیدی[4]　　کفر دانند راه بوزیدی[5]

صفت ارباب طریقت

چون گذشتی زحلقت ایشان　　برگذر بر وطای[6] درویشان
تا یکی قوم بینی از خود پاك　　با تو برخاك[7] و برتر از افلاك
همه نقّاش آتشین خامه　　همه خورشید آسمان جامه
ورق حرف در نوشته همه　　محض معنی و روح گشته همه
برتر آورده از مراتب دم　　قدم از پردهٔ حدوث و قدم
همه از زخم[8] لا ابالی پست　　همه از شرب لا یزالی مست
همه را کرده غیرت باری　　از قبول زمانه متواری
همه از ناوك بلا خسته[9]　　همه از ننگ خویش وارسته
همه سوی[10] فقیه سالوسی　　همه نزدیك عامه افسوسی
فارغ از نقش دین و کیش همه　　گورخانهٔ[11] هوای خویش همه
کرده[12] از راه[13] عشق بی‌فریاد　　همه میراث خاك آدم باد[14]
بر هوا وقف کرده هاویه را　　برتر از عقل[15] برده زاویه را
علمشان زیر حرف نادانی است　　چه عجب گنج زیر ویرانی است
همه پست وبلند[16] مایه چولاد　　همه پوشیدهٔ[17] برهنه چو باد
برده رخت[18] بقاء دو جهانی　　از ره کفر در مسلمانی

۱- ع ، گ : دید　　۲- ق : خان　　۳- ع ، گ : یافت
۴- پ : مهل و پرکیدی - ق : مهل و پرکندی - گ : جهل پرکندی　　۵- گ - بو بزدی؟
۶- ق : برگذر رو بجای　　۷- ع ، گ : در خاك
۸- ق : ازضرب - م : ازصوت　　۹- گ : جسته　　۱۰- ع ، گ : نزد
۱۱- پ : گرد خانهٔ　　۱۲- ع ، گ : همه　　۱۳- ق : در راه
۱۴- ق : آدم زاد　　۱۵- ع : گ : از عرش　　۱۶- ق ، گ : پست بلند
۱۷- ق ، پ : پوشیده و　　۱۸- گ : بردرخت

Marfat.com

ساخته هریک از میان ضمیر — از «قل الله[1] ثمّ ذرهم» بیر[2]
چنگ در حضرت خدای زده — هرچه او نیست پشت پای زده
نیست بی‌تیره صافی اندردن — گرد رانی[3] کجاست بی گردن
کویکی رز[4] که زیرهاری[5] نیست — کو یکی گل که جفت خاری[6] نیست
تا یکی بایزید بینی فرد — خدمت صد یزید باید کرد[7]
برچنین قوم یک جهان بی‌باک — خویشتن نیز[8] بسته بر فتراک

صفت اباحتیان[9]

همه استاد فعل بد کیشان — همه نقاد[10] نقد درویشان
پاسبانان روز دزد همه — تره کاران[11] . . . . . همه
از سر[12] دبر و سمعه و تلبیس — همه زرّاد خانهٔ ابلیس
بر دکان نفاق بی‌المی — کرده ده نعره[13] را بها درمی
هم بصحبت[14] که نزد درویشان — . . . . . خربه که نعرهٔ ایشان

از سر سفلگی و رعنائی — حلق‌ها کرده همچو سرنائی
تا یکی طبل را بنای گلو[15] — چون تبیره[16] کنند شش پهلو
پدر هرکه را زره[17] بردند — دختر و زنش[18] را بیفشردند
سخت بسیار . . . زفرویشی — باز[20] شد در طریق درویشی

۱- ق : ازقل اللهم ۲- پ : تیر ۳- ل : گرد ران
٤- ع ، گ : دل بیت در گ نیست ٥- م : ناری ٦- گ ، ق : زیر خاری ۷- این و اهل اباحت ۸- ق: تیر ۹- ع : هجومباحیان - ق : مثالب مدعیان ۱۰- ق ، آ ، م : قلاب ۱۱- ع ، گ ، م ، ق : بزه کاران ۱۲- ق : از بر ۱۳- م : صدنقره - ع ، گ : ده نعره ۱٤- گ : هم نصیحت ۱٥- ق : زنای وگلو ۱٦- ع ، گ ، ق : بتیره؟ ۱۷- ع : پدر بدر را زره ۱۸- آ ، پ: پسر و زنش ۱۹- گ : زفرویشی- پ :لوزن وفردیشی؟ ۲۰- ع : باد

Marfat.com

پیر سازند خویشتن برخیر[1] باد بر ریششان مصحّف پیر[2]
همه برقطب هرّه از برو زیر[3] راست بنهاده سمت قبلهٔ . . .[4]
همه بر اکل وبر . . . رسان یک جهان گندگان وگنده[5] . . .

صفت زنان

گرچه شبلی شدند[6] مشتی خر این جنیدان ماده نیز بتر[7]
با دو سه ریش[8] خر بر آیند همه از ملک . . . . برون آیند
برو شلوار و رخ گشاده همه . . و . . درمیان نهاده همه
این همه زرق و عشوه و بندست همه سالوس و ژاژ[9] وترفند[10] است
دولک وپنبه است وسبحه راه[11] زنان خانهٔ شوی خانگاه[12] زنان
اینت مردان گرم رو[13] درکار وینت[14] پیران که سترشان[15] بردار
جز براهل صلاحشان کین نیست «یعلم الله» که علم دین این[16] نیست
آنچه درضمن[17] کار ایشان است تبهی[18] روزگار ایشان است
کار اگر تا حفاظی و خامیست . . . پس بایزید بسطامی است[19]

۱- ع : بزحیر ۲- ق : بادشان ریش پر مصحف پیر - آ : بادشان ریش پیر مصحف تیر - گ - باد ریشان بر مصحف پیر ۳- پ : هرزه از تزویر - ع : و زهره از سرویز؟ ٤- این بیت در گ نیست ٥- ق، ع : ماچران خویله - آ : . . . . - گ : یک رمه ماچران خویله - پ : . . . . . دهان گنده ٦- م : ده چو شبلی نیند - گ ، ع : گرچه احمق شدند ۷- م : ماده باز بیر - ع ، گ : این پلیدان ماده باز بتر ۸- پ : تا دو سه ریش - م : تادوسه . . . . ۹ - ق : زرق ۱۰- گ : تروند ۱۱- گ : است سبحه راه - آ : است سبحه راه - ق : است سبحه کار؟ ۱۲- آ ، گ ، ق : خانقاه ۱۳- ع ، گ : آن جوانان گرم رو ۱٤- ق : اینت - گ : آنت ۱٥- پ : پیرشان ۱٦- م : علمشان دین ۱۷- گ : برضمن ۱۸- ق ، گ : منهی - م : درخور ۱۹- ع ، گ : مایهٔ نکو نامی است

Marfat.com

باد درباغ دین چونکهت[1] مشک بیخشان[2] همچو ناف[3] آهوخشک[4]

صفت شاعران

چون ز جسمانیان گذر کردی در بد و نیکشان نظر کردی
بگذر از باغ و راغ وقت صبوح پس گذر کن بسوی عالم روح
تا امیران ملک جان[5] بینی حکمشان بر خرد[6] روان بینی
عمرشان با کمال کرده خرد ملکشان بی زوال کرده خرد
خاصه شمع[7] نبیرگان بتول[8] گوهر درج خاندان رسول[9]

صفت سیدالشعراء محمد ناصر



آن بجاه بلند ورای قوی[10] عرق کان[11] نتیجهٔ نبوی
شرف دین[12] محمد ناصر خرد از وصف و مدح او[13] قاصر
درّی از بحر و موج[14] توحیدی شاخی از بیخ[15] باغ تأییدی
فکرتش مایهٔ مبانی ذکر خاطرش قبلهٔ[16] معانی بکر
عاشق علم[17] اوست اصل ثبات[18] تشنهٔ شعر اوست آب حیات
لفظ ومعنیش محکم است وتراست[19] همچوآبی که اصلش ازحجراست
گرنه بوسی است کفش[20] ازهرباب چون نماید ز خاره چشمهٔ آب

۱- گ : دین و نکهت ۲- آ : ملشان ۳- پ : بیخ - آ : شاخ
۴- این بیت در - ق - نیست ۵- ق : ملک وجان ۶- پ : برفلک
۷- پ : خاصه‌آل ۸- آ ، م ، ق :رسول ۹- م : شرف عترت علی و بتول
۱۰- ع ، گ : آن بحسن و بآب و جاه قوی ۱۱- ق : عرق و کان
۱۲- گ : الدین ۱۳- گ ، م : خرد از گنه وصف او - پ : عقل از او کند و وهم از او
۱۴- پ : بحر موج - م : درج بحر ۱۵- گ : بری از بیخ
۱۶- ع : خطهٔ ۱۷- ع، گ : حکم - ق : حلم ۱۸- گ :نبات
۱۹- ق : محکم وغررست ۲۰- پ : فضلش - م : فهمش

Marfat.com

خط او اصل ظلمت[1] ونور است شعر او عقد گردن حور است[2]
کرده برکار همچو شیر خدا ذوالفقاری و لیک روح افزای[3]
نه چو تیغ زمانه فاضل سوز بل چو شمشیر صبح روز افروز
خاطرش کاسمان از او آس است بر زترتیب[4] جنس واجناس است[5]
با حصول قضیّت کامش باد عمرش چو دین[6] همنامش

صفت برادر وی جمال‌الدین حسن

شاخ دیگر جمال دین حسنی آن چو نام خود از نکو سخنی
سیّدی[7] خوب روی و پاکیزه[8] سخنش همچو غیب[9] دوشیزه[10]
قوّت نظم ونثرش ازنسب[11] است زانکه ازشاخ افصح العرب است[12]
هرکجا هست شاعر و علوی[13] اوچوصدراست ودیگران چو روی
شرم روی و فروتنست[14] وسخی همچو زهرا و مصطفی و علی
بزمشان را دوام ساقی[15] باد عمرشان همچو شعر[16] باقی باد

مدح حکیم خواجه داد بهی شاعر

بعدازآن[17] خواجه‌ایست خوش‌سخنی تاج ملکی و شمع انجمنی
شاعر شاه خواجه داد بهی نایزدش برگشید[18] و داد بهی

۱- ق : حکمت ۲- این بیت در گ نیست ۳- م : فزای
۴- ع ، گ : پر زترتیب و ۵- این دو بیت در (ق ، ع ، گ ،) در صفحهٔ بعد بعد از مدح خواجه داد بهی آمده است
۶- ع : چو نام ۷- ک : سیدی
۸- ع : روی پاکیزه ۹- ق: عیب ۱۰- این بیت در - آ - بدین‌صورت است
سیدی خوب روئی آهسته سخن او بغیب پیوسته
۱۱- پ : ازادب ۱۲- این بیت در ق نیست ۱۳- گ : شاعر علوی
۱۴- ق : قوی تنست ۱۵- ع ، گ : شادی ۱۶- ق : سعد - آ : نام
۱۷- ، گ : بعد ازاین ۱۸- ع ، گ ، پ : برگزید

Marfat.com

آن چو بهرام و تیر هر دو دبیر[1] شاعر زفت[2] فوق گردن. . . .
گر ز خصمی[3] گهی بیازارد عذر او را بتحفه انگارد
باز خشمش[4] چوسیرخواب شود جان بنزدش بنرخ آب شود
جاه[5] بخش است همچو صدره وصدر[6] سیم داراست همچو بدره و بدر
۲۸۰ زر و سیم از پی چه کاست کند چو بیک حب[7] دو کنده راست کند
هر کرا نیست[8] مایهٔ ادبش هست بر دوخته بدو لقبش
گر براین خواجه جفت بگزینی[9] تا جمال[10] خجستگی بینی

مدح اسماعیل خجستگی[11]

شمعها بینی از برون[12] دبه لعلها یابی[13] از میان شبه
یک تل[14] انگشت بینی اندرباغ لیک مایهٔ هزار شمع و چراغ[15]
۲۸۵ روی چون صورت[16] گرانجانی طبع[17] چون معنی[18] مسلمانی
شاعری[19] تیره روی وروشن[20] دل معنی از صورتش همیشه خجل
روی معنی چو کنک[21] نیکو روی ازدرون . . نیک[22] وبیرون سوی[23]
سر شهری گرفته زیر بغل بمفاعیل و فاعلات[24] و فعل

۱- ع : شیر هر دو دلیر - گ : شیر مرد و دلیر شاعر زفت - ق : شاعری زفت نسخ دیگر : شاعر وقت
۲- م : شاعر و زفت - گ : ز خصمی - پ : گر ز خصمش - گ : گر ز خصم
۳- ع ، گ ، م : چون
۴- ع ، گ : باز خصمش
۵- ع ، گ : ملک ۶- ق : صده - پ : سدره
۷- ع ، گ : بیک جو - پ : بیک شب - ق : کو بحبی
۸- ق : هست
۹- آ : نگزینی - ع ، گ ، گر برو برتو جفت نگزینی ۱۰- ع ، گ : کی جمال
۱۱- ق : اندر مدح قومی شعر گوید
۱۲- ق : اندرون - ع ، گ : از درون ۱۳- پ : بینی
۱۴- ع : یک تل - نسخ دیگر : یک تن ۱۵- این بیت در ق نیست
۱۶- گ : صورتی ۱۷- ع ، گ : شعر ۱۸- پ : سیرت ۱۹- گ : شاعر
۲۰- ع ، گ : روی روشن ۲۱- گ : روی و معنی چو کنک - پ : چو کبک
۲۲- ع ، گ : تنگ ۲۳- این بیت در ق نیست
۲۴- پ : بفعول و بفاعلات

Marfat.com

طبیت با معجزی شاعری

معجزی آن[۱] جوال نحو و ادب — آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم برو[۲] — ریخت چندان علوم شعر درو[۳] ۲۹۰
تاچنان شد که بر بدیهه[۴] چوآب — ...[۵] موزون همی‌زند درخواب
چون درستی ندید روح درو — لقب خستگی نهاد برو
دلش اندر میان تن جاوید — همچو ریش خضاب کرده سپید[۶]
هنرش چون قوی شد از پی‌قال[۷] — لقبش را ببرد جیم جمال[۸]

صفت حکیم حسن[۹]

پس ازو بوحنیفهٔ اسکاف — که بر اشراف دارد او اشراف[۱۰] ۲۹۵
تاج و کان[۱۱] موافقان[۱۲] سخن — وقت تحسین شعر[۱۳] میرحسن[۱۴]
چاکر صدر و سیّدالشعرا — که بدان[۱۵] چاکریست خواجهٔ ما
شاعری[۱۶] با معانی و خرد است — خاصه میراث‌دار[۱۷] جدّ خود است[۱۸]

۱- آ: معجز آن ۲- ع، گ، پ: درو ۳- ع، گ: درو - پ: فرو
۴- م، آ: در بدیهه ۵- گ: تیزو ۶- این بیت در نسخهٔ ع پس از بیت «روی معنی چوکنک نیکو روی» صفحهٔ پیش است و در سایر نسخ موضعش چنانست که در متن آمده است ۷- ق: فال - ع: مال ۸- پ: سپرد جیم جدال - ع، گ: سترد جیم جمال ۹- در بعضی از نسخ عنوان چنین است (ابوحنیفه اسکاف را گوید) و در بعضی دیگر (صفت حکیم حسن اسکاف) ۱۰- در م، پ - بیت ... صورت آمده

از پس بوحنیفه اسکافی — که بر اشراف دارد اشرافی

۱۱- م: یادگار - پ: تاج و کار ۱۲- ع: سنانقان ۱۳- پ: مدح
۱۴- این بیت و بیت قبل آن در نسخهٔ - ق - نیست ۱۵- پ، گ، م: که برآن
۱۶- پ: شاعری - نسخ دیگر: شاعر ۱۷- پ، م، آ: میراث خوار
۱۸- پ: چند دد است - از اینجا یک ورق در نسخهٔ - ق - جا بجا شده است

Marfat.com

شعر او را تجلّی طور است[1] زانکه منشور[2] خواجه مشور است[3]
گرچه میراث اصل بی‌بر که است[4] اوو کیل هزار ازاین تر که است[5]
نیک مرد است[6] لیک بد گویست از برون زر و از درون[7] رویست

اندر هجو حکیم صابونی

همچو خواجه حکیم[8] صابونی آن زبون گیر تر ز . . . .
هنری گشته از هزار پدر خاصه اشنان[9] فروش وصابونگر[10]
بودی از عشق لعلی[11] . . . . هر که . . [12] زدی ز صابونش
گاهم از کینه دزد پیشه[13] کند گاهم از جهل[14] زیر تیشه کند
اوست وقت مزاح زیج زنی[15] اوست هنگام شعر تر[16] سخنی
خرّمی لیک نا رسیده بمیم فرّخی لیک خای از او[17] شده جیم
جز از او کس[18] در آشکار نهفت[19] سهل نا ممتنع نیارد گفت[20]
گرچه آن جاهلک[21] زنخ زنک است طرفه تر . . .[22] مادر وزنک است[23]

۱- گ: او چون تجلی طور است - ع : او را تجلی طور است - نسخ دیگر: او را تجلی طوری است ۲- پ : تاش منشور - ع ، گ : که بمنشور ۳- ع ، گ : منشور است - نسخ دیگر: منشوری است ۴- ق : بی برگست - گ: از اصل بی‌بر که است ۵- ق : از این ترکست - ع ، گ : از آن ترکست ۶- گ ، ع : مردیست ۷- ق : زر و اندرون ۸- ع ، پ ، گ ، م : حکیم - سایر نسخ : حسین ۹- ق ، ع ، گ ، پ : از نان ۱۰- گ : صابونی؟ ۱۱- گ : بود از عشق ابلهی ۱۲- ق ، ع ، گ : جلدی ۱۳- ق : از کبر زیر تیشه - ع : از کبر نرد بیشه - آ : آن کبر بور بیشه ۱۳- ق ، آ : از کبر ۱۵ آ : مزاج و زیج زنی - پ : مزاج و رنج ز پی - ع ، گ : و زنخ زنی ۱۶- ق ، ع ، گ : شعر وتر ۱۷- پ ، ع : خی از او - ق : خای او ۱۸- آ : خود ۱۹- ع ، گ : نهان ۲۰- ع ، گ : یا ممتنع نگفت عیان پ : نتاند گفت - م : که داند گفت ۲۱- گ : جاهلش ۲۲- پ ، گ : طرفه ... پاره ۲۳- گ : بادر زنکست

Marfat.com

مرد کی عشوه ساز وعشق[1] پذیر خربطی ریش گاو و غتفره[2] گیر

هجو جمال منجم

سال باقی شود ز تقویمش[3] نعشش[4] پروین شود ز تعلیمش[5]
ریش چون . . . مردم آبی[6] روی چون .... مرد[7] سقلابی
نیک بسیار گوی لیک جفا سخت بسیار خوار لیک قفا
همچو طوطی و ژاژ کی[8] خواند[9] تا چو هدهد سرک[10] نجنباند[11]
شعر کی تر چو آب درمه دی[12] یا چو ران کمیچیان پرخوی[13]
هم بدان[14] یک دو ژاژ اوخرسند اودرآن خویله ریش ومن درخند[15]
نزد آن کش خردنه هم‌خوابه است شیر بیشه چو شیر گرمابه است[16]

در شعراء زمان

جز ازاو نیز دیگران هستند کز شراب غرور سر بستند
یاد ناداده کار[17] دینه همه عیبهٔ[18] عیب وکان کینه همه
فکرتش چون سخن بلند کند مرد باید نه ریشخند کند
مدح را پاک همچو ذم[19] دارد زانکه صابون[20] شعر هم دارد

۱- ع ، گ : عشوه ۲- ق : عطفره
۳- م : شود ز تعلیمش - پ : بود ز تقویمش
۴- پ ، ق : نقش ۵- این بیت فقط در ع ، گ این جا آمده است
۶- ق : شخص سردابی ۷- ل : پیر
۸- پ : طوطی و ژاژ کم - م : دو ژاژ کی ۹- ع : کم خاید
۱۰- ـــ : سری ۱۱- ق : بجنباند ۱۲- گ : درمهی دی
۱۳- ع : یاچو یاران کمجیان (ق: کمنجیان) ازخوی - آ : یاران کمچیان پرخوی ۱۴- ع ، م : سن بدان ۱۵- گ : خویله ریشی و می‌خند - ع : خوبله ریش و می خند - این بیت در ق نیست ۱۶- این بیت نیز در ق نیست ۱۷- ل : نادار کار - م : یادنداده کار - ع : یاد نادان کار ۱۸- گ : غیبه ۱۹- ع : مدح را همچوباد و دم ۲۰- گ : زانچه صابون و

Marfat.com

آخر از دست برد خرچنگی[۱] زندش روزگار خرسنگی[۲]
جز از آن نیز دیگران بینی یک جهان جاهل گران بینی[۳]

صفت اراذل‌شعراء

همه طاوس آستانهٔ[۴] خویش همه بوالخجدر[۵] زمانهٔ خویش
۳۲۵ همه با یک دو طاق نیکوجفت خودپریشان[۶]سخن که‌یارد گفت
جامهٔ مرد نیست[۷] پایهٔ مرد[۸] غبغب . . . نیست . .. مرد
هرکجارنگ ونقش بی‌جانست[۹] پای بند . . . . . آنست
مرگ را گر[۱۰] ندیم‌خویش کنند بدو ترانه[۱۱] خشک ریش کنند؟
شرم با مرده دل نیامیزد که حیا از حیات دل خیزد[۱۲]
۳۳۰ چون بدیدی[۱۳] لباس‌ولوت همه بعجب[۱۴] مانی از بروت همه
نزد ایشان بود حدیث توسست زانکه[۱۵] درهرسری[۱۶] هزار چوتست
لیک زیشان ترا نباشد چار[۱۷] کز پی رنگ[۱۸] گل بپاید[۱۹] خار
در زمین[۲۰] گنج پادشائی نیست که برو نقش[۲۱] اژدهائی‌نیست
زشت باشد ز روی حکمت زشت بی‌فراق هوا[۲۲] وصال بهشت[۲۳]

۱- ع ، گ ، ل : خرشنگی؟ ۲- این بیت در- ق ، م - نیست
۳- این بیت هم‌در ق ، م : نیست ٤- پ ، ع :آشیانهٔ ٥- درنسخهٔل به (بوالحجه) تصحیح شده- ع ، گ : بوالحجدر ٦- ق : از ایشان - م : در ایشان
۷- آ : مردمیست ۸- پ : مایهٔ مرد - ق : خالهٔ مرد ۹- ع ، گ : در جهان هرچه نقش بی‌جانست - م ، ل : هرکجا رنگ ونقش جانانست ۱۰- پ : مرد را چون - ق : سرگ را بر- ع ، گ : گر یکی را
۱۲- م : که حیات از حیات نگریزد ۱۳- ق : چون ببینی ۱٤- ع ، گ: بوالعجب ۱٥- ع : زانچه ۱٦- ق ،پ ، ع ، گ : هرسری - م: هوسرای
۱۷- م : لیک از ایشان ترا نباشد عار ۱۸- ع ، گ ، پ : از پی شکر
۱۹- ق : نیاید ۲۰- گ : بر زمین ۲۱- ق ، گ : که برو داغ - م : که برآن نقش ۲۲- پ : سقر ۲۳- این بیت در- ق - نیست و بیت زیر که درصفحهٔ ٥۸ گذشت در نسخهٔ ق ، ع ، گ - اینجا ذکر شده است

تا یکی بایزید یابی فرد خدمت صد یزید باید کرد

Marfat.com

برگذر زین کنشت پر دعوی تا ببینی بهشت پر معنی

صفت استاد خویش خواجه حسین قلمدانگر کند[1]

اصل احسان وحسن خواجه حسین[2] آن بر مردمان چو مردم عین
آنکه هست از شعار معنی او شرم او پرده دار معنی او
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست گنج معنی کتابخانهٔ اوست
چون نشستی[3] بصدر او خاموش جان کند صد هزار شکر از گوش
جود او خامه ایست حرص نگار عفو او جامه ایست بد بردار[4]
در فعالش ز آشکار[5] و نهفت کژیی نیست[6] راست باید گفت
حکمتش کرده از فراغت[7] او حرص را چاکر[8] قناعت او
درسخن چون سخن جهان گیرست زان بر ارباب تیر سر تیرست[9]
عقل بنگاشته بخانهٔ[10] جان هنرش در نگار نامهٔ جان[11]
معنی بکر را ندیده بصر[12] هیچ گفوی[13] ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد آب دیدی که آتش افروزد
شق کلکش ز طبع[14] پاکیزه حلیت[15] صد هزار دوشیزه
چون همه بغض[16] او برون زدلست چکنم گو بکن[17] زمن بحلست[18]

۱- این عنوان در نسخهٔ پ - (مدح سید حسین بن علی) و درنسخهٔ ع (مدح عجایبی شاعر) و در ق (اندر حق سید حسن گوید) آمده است
۲- ق ، ل ، ع : عهد حسین م : و عهد حسین
۳- ق : نشینی
۴- این بیت نیز در ق نیست -
۵- ق ، ع ، پ : در همه فعلش آشکار
۶- پ : کجیی هست
۷- ع ، گ ، پ : از براعت
۸- ق : چاکری
۹- این بیت در دوجا آمده و مکرر است
۱۰- ق : بجامهٔ
۱۱- این بیت در دو نسخهٔ - ع ، گ - جزومدایح مختاری آمده است
۱۲- پ : نظر
۱۳- پ : گفتی - ع ، گ : گونه
۱۴- ق ، ع ، گ : شب کلکش بطبع
۱۵- پ ، م : جلی از - ل ، ق : حلی
۱۶- ع ، گ ، م : همه نقد
۱۷- ع : گو بگو - پ : گر یکی
۱۸- بیت زیر که در صفحهٔ ۱۶۵ گذشت در بیشتر نسخ در اینجا ذکر شده :

سال باقی شود ز تقویمش نقش پروین شود ز تعلیمش

Marfat.com

گر گشاید بعیب دیدهٔ کاژ چه زمترا زند برین[1] هر ژاژ
هرچه الفاظ را از آن نشواست گفت باید[2] که این همه حشواست
مجرم آنجا[3] که راند باید خشم همچو نرگس ندیده بادهٔ چشم[4]
بوده آنجا که بود باید گوش همچوسوسن بده زبان خاموش[5]
باچنین فضل وطبع وخوی[6] وسرشت منزوی همچو مصحفی[7] بکنشت[8]
بهر اصلاح مدحت کبرا گشته[9] صاحب شریعت شعرا
شعر منشور جاودانی یافت چون ز تعلیم او نشانی یافت[10]
این سخن نزد حکمت از دادست کانکه شاگرد اوست استادست

مناقب حکیم مختاری

اختیار زمانه مختاری آن جوان لطیف دیداری
آن چوگل نیگوئی برون داده[11] وان چو سوسن شگرف وآزاده[12]
آنکه تا او[13] بشاعری پرداخت نظم را کس زساحری[14] نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست آتش آب زای فکرت اوست
هست مطلوب او ز روی قدم برتر از مایهٔ وجود و عدم[15]
ربع مسکون از آن برومند است که قدمگاه این خردمند است[15]

۱- ع : چون زمنیرا رید برآن - گ : چه زمترا رید براین - ق : زویرازند برین
۲- ق ، پ : خواهد ۳- ل: عاصی آنجا - م: مجرمانرا ٤- این بیت در ق نیست - ب : بدیدهٔ بادهٔ چشم ٥- ق : زفان ٦- دو مصرع این بیت در بعضی از نسخ مقدم و مؤخر ذکر شده است ۷- پ : طبع و فضل و اصل - آ : که چنین فضل وطبع خوی - ع : باچنین فضل و اصل وخلق ۸-آ، ع، گ : همچومصطفی ۹- این بیت در - ق - نیست ۱۰- پ : هست ۱۱- دو مصرع این بیت درع ، گ ، مقدم ومؤخر است ۱۲- گ : برو زاده ۱۳- آ: شگرف آزاده - بر مصرع این بیت در - گ - مقدم ومؤخراست. و دربیشتر نسخ کارنامهٔ این بیت درجزوابیات مدیح استاد حسین قلمدان گر ذکر شده است ۱٤- ق : با او ۱٥ م،پ: شاعری ۱٦- این دوبیت در ق و بعضی نسخ دیگرمکررو در دوموضع ذکرشده است

Marfat.com

آسمان زان چنین دوتا[1] مانده‌است — کزچنین گوهری جدامانده است
از پی حکمتی جهان بدهد — وز پی یک لطیفه جان بدهد[2]
اعتقاد من اندرو محکم — چون عقیدهٔ مؤیّد اندر عم ۳۶۵

صفت خواجه مؤیّد (ورّاق[3])

آن مؤیّد که عقل مرشد اوست — موجد[4] زیرکان مؤیّد اوست[5]
آنکه هست او جوان[6] نامعیوب — نقش خطش[7] چونقش قولش[8] خوب
آن چو فرزانگان و نقّادان — ناقد شعرهای استادان
چون گه دعوی و لطف باشد — بسته . . . وگشاده کف باشد
باشد از عشق خط محتشمش — لوح محفوظ[9] چاکر قلمش ۳۷۰
دلم از خط او[10] خرم باشد — همچنان کو ز شعر[11] عم باشد
تا نهادست شعر عم در پیش — «قل هوالله» نخوانده[12] هرگز بیش
بر زبان[13] گاه مردن[14] آن راند — در نماز جنازه آن خواند
گر بقولنجیان نماید از آن[15] — باد قولنجشان[16] گشاید از آن

۱- ق : پر از بکا ۲- این بیت در ق نیست - و دو بیت زیر که (بیت اول آن در صفحهٔ ۱۶۷ گذشت و بیت دوم درصفحهٔ بعد بیاید) در بعضی نسخ در این موضع ذکر شده و نسخهٔ گ فقط بیت دوم را دارد

جوداوخامه‌ایست حرص‌نگار — عفو او جامه‌ایست بد بردار
بود خواهد بقاش چندانی — که شود چرخ چون سپندانی

۳- کلمهٔ (وراق) فقط درنسخهٔ - ع - است ۴- پ : مؤخر ۵- این بیت در ق نیست ۶- ق : ازخصال - پ : ازخواص - ع ، گ : ازخواس ۷- ق : نقش فعلش ۸- ع ، گ : خطش ۹- ع ، گ : ادراك ۱۰- ق : باده از طبع او ۱۱- ق ، ع ، گ : همچنان کو بشعر ۱۲- آ : هیچ فردی نخواند ۱۳- ق : برزفان ۱۴- م : سرگ - پ : رفتن ۱۵- ق : نماید آن ۱۶- آ . ق : قولنجشان - سایر نسخ : قولنجیان

Marfat.com

هر که بر...[1] از آن دو بیت نگاشت[2] ... هرگز نگه نداند[3] داشت
این سه بیتک خجل خجل گفتم بسر او اگر ز دل[4] گفتم
لیک بی‌هزل[5] جد بننماید بی‌نمک دیگ هیچ[6] خوش ناید
تا نگردد ز من چو[7] ممتحنی که[8] مزاحست ملح هر سخنی
فاضلان را چنین بود فرزند هم نکو عهد و هم نیکو پیوند[9]
بود خواهد بقاش چندانی که شود[10] چرخ چون سپندانی[11]
تا ز بهر رضاء مولی را شعر گوید نزول عیسی را
کان کسان کز وفا سپه[12] دارند یادگار این چنین نگهدارند
از خدا و رسول[13] بیزارم گر چنان[14] دوست را بیازارم
سخت بسیار یار[15] بگزیدم بخدای ار ازو بهی دیدم
روزگارش همیشه خرّم باد همچو قاضی لطیف بی غم باد
چون گرفتی ز نور ایشان ضو بتماشا ببزم شاهان رو[16]

صفت بزم شاه

تا ببینی بهشت عقبی را[17] تا رها[18] کرده ملک دنیی را
مجلسی[19] پرنشاط و پر خنده[20] چرخ از ایشان[21] سپر بیفکنده

۱- ق : هر که روزی ۲- ع ، گ : دو بیت از آن بنگاشت ۳- ع ، گ : نگه تیز را نیارد ۴- ق : گر این بدل - گ : اگر بدل - آ : گر این ز دل ۵- آ : بدهزل ۶- گ : هیچ دیگ ۷- پ : ز بهر ۸- ق : کز ۹- ق - هم رحم پیوند ۱۰- گ : تا شود ۱۱- این بیت در بعض نسخ کارنامه درجملهٔ ابیات مدیح مختاری آمده است ۱۲- ق : آن کسان کز سپه وفا پ : آن کسان کز وفا سپه ۱۳- ع : از همه کار نیک - ق : از خدای رسول؟ ۱۴- گ : گر چنو ۱۵- ع ، گ ، آ : دوست ۱۶- ق ، م ، پ : شو ۱۷- پ : وعقبی را ۱۸- پ : یارها - ق : بارگه - ع ، گ : بی بها ۱۹- ق : مجلس ۲۰- م : فرخنده ۲۱- ق : زهره زیشان

Marfat.com

ساقیان[1] ماه و میزبان خورشید — باده بهرام و مطربان ناهید[2]
مطربانی بشهرها شهره — نیم کار کهینه‌شان[3] زهره
برگرفته نوا چو آذر و دی[4] — هریک از.... که دی بی وی
از پی فتنه[7] همچو نیمهٔ ماه — غبغب افکنده تا حجامتگاه
اندر افتاده[8] زان میان رانها[9] — باد در بوقها[10] و حمدانها
ساقیان گرد[11] بزمگه سرمست — ... برپای و نصفی اندر دست
بعضی از عشق ممتحن گشته — قومی از حرص .... [14] گشته
شرم رویان چابک آهنگان — زیر تیشه[15] شده ز خرسنگان[16]
ممسکان کرده[17] خیری[18] ونیلی — رخ ز شنگی[19] وگردن از سیلی

صفت قاضی لطیف[20]

قاضی اندر میانه ایستاده — طرب افزای[21] گشته چون باده
باده در گوهرش[22] اثر کرده — مجلس از خنده پر شکر کرده
بسخن پست کرده پایهٔ[23] می — طرب انگیز تر ز مایهٔ نی[24]

۱- ق : ساقیش ۲- این بیت در گ نیست ۳- ع، گ، پ، م : کمینه شان ۴- پ : چو رودی دی ۵- ع، گ هر یکی. . . . - ق : هریکی پیش و پس ۶- پ : چوسردی دی - آ : که وی با وی ۷- پ : صید ۸- ق : اندر افتاده - پ : افکنده؟ ۹- م : وانها - پ، آ : زانها ۱۰- ع، گ : در بوقها - نسخ دیگر : در ریشها ۱۱- گ : کرده ۱۲- گ : . . . پرباد ۱۳- گ : بعضی ۱۴- ق، ع، م، گ : جلد زن ۱۵- ق : زیر بیشه ۱۶- پ، م، ل : ز خرسنگان - ق، ع، گ : از آن شنگان ۱۷- م، پ : مستگان گشته - ع، گ : مستگان کرده ۱۸- آ : چتری ۱۹- آ : زسیلی - ع، گ : زشنگی - ق، پ، م : زسیکی ۲۰- درنسخهٔ - ع - گ : بجای این عنوان چنین نوشته شده «حکایت ابوالعلاء و عفت او» ۲۱- ق : طرب انگیز - ل : مطرب طرب ۲۲- ق : بادهٔ گوهرش ۲۳- آ : پشت کرده نالهٔ ۲۴- این بیت در - ق - نیست

Marfat.com

خواجه مسعود منزوی مانده — قاضیِ خوش حکایتش[1] خوانده
آن چنان زیجهاء چست کند — کاسمان را ز خنده سست کند
هر کجا او[2] نمود چهرهٔ خویش — مطرب و باده کار ناید[3] بیش
کانچه[4] روزی ز طبع او بگشاد — زهره در صد هزار سال نزاد
نکتهٔ بر صواب زینت[5] اوست — خندهٔ با ثواب طیبت[6] اوست
حیرت اندیشه خور ز فکرت[7] اوست — عسرت آزاد کرد[8] عشرت اوست
غم بگرید که کوی او بیند — جان بخندد که روی[9] او بیند
هر کجا مجلسی از او شد گرم — زخمه در کش نهاد زهره[10] زشرم
هر که با او ببزم بنشیند[11] — جانش از راه گوش[12] درچیند[13]
عشرتش تا چو رزق[14] عام نشد — عیش آزادگان تمام نشد
می اگر شد حرام هیچ[15] منال — سخن او[16] به از می است و حلال
با قضاء[17] لطیفهای خدای — باد قاضی لطیف ما برجای

حسب حال خود و اظهار مشقت سفر بلخ کند

ای که گه آذری گه آزاری[18] — حرفتت[19] زرگری و عطّاری
خدمت من بنا کسان و کسان — چون رسیدی تو یک بیک[20] برسان

۱- ق : حکایت ۲- پ : کو ۳- ق : باده دار نارد
٤- م: آنچه ٥- م : باصواب زینت - ق : برصواب رتبت ٦- ق : برثواب طینت پ : با صواب طیبت ۷- آ : خور ز فکرت - پ ، ق : خوار فکرت - ع ، گ: هنر اندیشه خوار فکرت ۸- پ : عشرت آزاد کرد - ع ، گ : عیش آزاد گان ز ۹- ع ، گ : چو روی ۱۰- ع ، م : زهره در کش نهاد زخمه - گ : زهره در... نهاد و زخمه - ق : زخمه در ... نهاد زهره ۱۱- ق : هر که آواز نرم او بشنید ۱۲- م : ..نش ۱۳- ق : گوش در جنبید ۱٤- ع ، گ : غیرتش تاچو عشق ۱٥- ل : بیش ۱٦- گ : عشرت او ۱۷- ع : با قضاها ۱۸- ع : ایکه هم آذری هم آذاری - ق : ای گهی آذری گه آذاری - پ : اینکه هم‌آذری هم آزاری ۱۹- ق : حرفت ۲۰- ع ، گ : بهر یکی - ق : بیک یکی

Marfat.com

گوی آنها که اهل غزنینند[1] همچو نقشش[2] همیشه عزّ بینند[3]
پای بر دیدهٔ نیت بنهید[4] سر ببالین عاقبت بنهید
از در شهر زاستر[5] مشوید تا چو من خیر خیره غر[6] نشوید
آب تا صید تاو نان[7] نکند تا چو من ریش گاوتان نکند
مرد درشهر[8] خویش بانیروست[9] دیده هم درمیان چشم‌نکوست
پشته[10] هامون‌شود بانجامش[11] جوی جیجون شود بآرامش[12]
منزل فرّخی در هنرست گل اقبال چاکر هنرست
مرد باید که با هنر ماند چون هنر بود بخت ره داند[13]
بهر آبی سفر چه باید خواست آبرا خود سفر سوی دریاست+
مرد باید که ملک را شاید جزو خود سوی کل خویش آید[14] +
خاك در ساکنی پسندیدست چون بجنبید آفت دیده است×
نه بهر شهر تازه تر فلکیست رازق[15] [هرچه کشور است یکیست
سفر و خانه ژاژ دان و هوس کار لطف خدای داند[16] و بس
هرکه‌را مایهٔ پشیزی[17] نیست] ز سفر خیره خیره[18] چیزی نیست

۱- ع ، گ : گویی ای آنکه اهل غزنینید ۲- ع ، گ : نفسش - آ : نقش
۳- ع ، گ : عزبینید ۴- گ : نیت ننهید - ق - ربت بنهید ۵- گ : از در خویش راستر ۶- ل : خیر خیر خر - ق ، ع ، گ : خیره خیره غر
۷- ق : آب تا صید تاونان - گ : آب تا صید بادبان؟ - آ : آب تا صید ناوتان
۸- ل : خواجه درشهر - ع ، گ : مرد با شهر ۹- ق : نام بروست
۱۰- پ : بیشه ۱۱- ق : ز انجاسش ۱۲- پ : بفرجامش
۱۳- ع ، گ ، چو خرد بودبخت را باید ۱۴- ابیاتی که باعلامت + نشان گذاری شده در - ن - ناقص وچند کلمه ازمصرعهای آن سفید است. آنچه هم درمیان قلاب گذارده شده‌اصلا ندارد ۱۵- ق: خالق ۱۶- ق،پ،م: کار و کالا خدای دارد- ل: کار و کالا خدای داند ۱۷- آ :متیزی ۱۸- ق، ع ، گ ،آ: سفر خیرخیر

Marfat.com

صفت رنج راه کند

آنچه[1] آمد مرا در این ره پیش — گبر درگور[2] از آن نبیند بیش+
کوههائی بریده‌ام بر خیر[3] — که قرین بود تیغشان با تیر[4]+
برف نزد بنات نعش چنان — که ز پنبه کمان[5] پنبه زنان[6]
گاه بودی چو. . . . . گذرم — گاه پرخم چو. . . . . پدرم
اندر افتاده از سر خونی[8]؟ — سنگیی گشته از گران . . . .
من قدم ساخته زسینه چو مار — دست بر سر نهاده کژدم وار
از[10] نشان دو گونهٔ منِ غُر[11] — همه پژ[12] پر نشان پای شتر
مرد کی‌را که[13] پای . . . باشد — کوه باید برید چون باشد
اشک من بود همچو دُر بقیاس — تیغ سر پر ز برف[14] چون الماس
برخلاف طبیعت از دل پر — سفتم الماس را بدانهٔ دُر[15]
زاشک‌وزعکس روی‌من[16] همه سنگ — زرد و پرنقطه همچو پشت‌پلنگ
هر پلنگی که آن بدید بچشم — از پی بیم[17] جان نه از سرخشم
روی آن کوه بیش نسپرد[18] او — که همی‌پشت[19] خود گمان‌برداو

۱- ق ، ع ، گ ، پ : کانچه ۲- ق : . . . درکو. ۳- ع ، گ : یکسر ۴- پ : باثیر - ع ، گ : باخور ۵- م : دکان ۶- این بیت در - ق نیست ۷- این‌بیت در - گ - نیست ۸- ع ، گ : من‌درافتاده در برخونی - م : من در افتادن‌آن برخوفی - ل : اندر افتادن از ترخونی - ق : و اندرافتاده ازمر جونی ۹- پ ، ع ، گ : سبکی ۱۰- م، پ : وز ۱۱- ع : دوگانهٔ من وغر - ق : دوگونهٔ تن عر ۱۲- ع ، گ : همه بژ - ق : همه بژها - سایر نسخ : همه ره ۱۳- م : کودکی را ۱۴- ق ، آ : تیغ هرکه‌زبرف‌ق : تیغ که‌گه ز برف - م : تیغ ازکوه بود - ع، گ : تیغ هرکوه ز برف ۱۵- م: بدیدهٔ در - ع ، گ : بدیده چو در ۱۶- م : شده ازعکس اشک‌من - ع ، گ : زاشک وعکس دل ورخم ۱۷- گ : ازپی‌نیم ۱۸- آ، ق : نیز نسپرد ۱۹- گ : همی برپشت - ص : نه همی پشت

Marfat.com

اشک من گشته بود یاقوتی[1] رغم بی قوّتی و بی قوتی
گر نبودی شکم تهی ز نعیم وه که تا چند. . . . . از بیم
مونس من ز بانگ جانوران فحش خربندگان و . . . خران

صفت بلخ

تا ببلخ آمدم ز غرّه[3] و سلخ عیش من بود چون[4] مصحّف بلخ ۴۴۵
همه کس را[5] فروتنی کردم همه جا روسبی . . . . کردم
گرچه دیدم برون فضل[6] و ادب گل فروشی ز صد هزار لقب[7]
از پی نوبت خموشان را وز برای[8] لقب فروشان را
. . . . . کاو را تکین خواندم . . . . را عمود دین خواندم
غوکشان را برای نیم پشیز بلبلان بهشت خواندم[11] نیز ۴۵۰
لیک باآن دها[12] وعقل مسن[13] اندرین تربت و هوای[14] عفن
بنده بودم چو یوسف[15] یعقوب لیک شغلم ز یوسفی شد خوب[16]
کار و بار جهان چنین باشد این چنین نیز وجز چنین باشد
دیو غربت مرا ببردی آب گر نبودی کف امیر[18] شهاب

۱- ق : گشته بود یا قوتین - ع ، پ : کرده بود یا قوتی ۲- ق : زغم بی قوتی و بی‌قوتین - ع ، گ : غم بی‌قوتی و بی‌قوتی ۳- ق ، ع ، گ : بغره ۴- ق : همچو؟ ۵- پ : با همه کس ۶- ع ، گ ، پ : ز فضل - ق : من نگردم بگرد فضل ۷- ق ، پ ، گ : وصد هزار لقب - این بیت در نسخهٔ ق چنین است :

تا رسیدم بدان گروه ادب که بنانی خرند بیست لقب

۸- پ : بهر طبع ۹- ق : کایهٔ ۱۰- پ : نگین - ع ، گ : بگین ۱۱- پ : گفتم ۱۲- آ : با این هوا - پ : با این جمال ۱۳- ع ، گ : و سن ۱۴- ق : و هواش ۱۵- پ : شده بودم بدیده چون ۱۶- م : کارم ز یوسفی شد خوب - ع ، ك : کارم ز یوسفی یعقوب ؟ ۱۷- این بیت فقط در نسخهٔ ع است ۱۸- ق ، ع ، ل : حکیم - سایر نسخ : امیر

Marfat.com

صفت عبدالحمید[1] بلخی

خواجه عبدالحمید[1] بن علی آن — که خرد را دل است ودل راجان[2]
آن خجسته قدم چو فرّ هما — وآنَ نکو میزبان چو فضل خدا
آن نکرده ز کودکی ترشش — عشق این گنده پیرشوی کشش[3]
همه از فعل جاهلان جوشد — همه در کسب علم دین[4] کوشد
کارگاه زمانه از شرفش — هیچ صورت نزاد[5] به ز کفش
هر که پروردهٔ[6] ولایت اوست — وانکه در عهدهٔ رعایت اوست[7]
عقل بنگاشت هم بخامهٔ[8] جان — هنرش در[9] نگارنامهٔ جان[6]
طالب نام کیست[10] جز گهرش[11] — باعث شکر چیست جز نعمش[12]
پدری دارد آن بآئین مرد — آنت چست[13] وشگرف وشیرین مرد
پدری[14] پاکباز چون یحیی — پسری[15] پیر عقل[16] چون عیسی

۱- پ : عبدالمجید (درهر دو موضع) ۲- ق : وجان را جان - ع ، گ : و جان را کان ۳- این بیت در ق نیست ٤- ع ، گ : علم و دین ٥- ع ، گ : نیافت ٦- گ ، ع : در وعدهٔ ۷- این دو بیت در ق نیست ۸- ع ، گ : هم بخانهٔ ۹- ع ، گ ، هنرش را - چهار بیت زیر در بیشتر از نسخ در دو جا یک مرتبه در پیش (ص۱٦۸ و ۱٦۹) آمده و مرتبهٔ دیگر در اینجا مکرر شده که برای عدم تکرار در متن نیاورد و حذف نمود

هست مطلوب او ز روی قدم — بهتر از جوهر وجود و عدم
ربع مسکون از آن برومندست — که قدمگاه این خردمندست
آسمان زان چنین دوتا مانده است — کز چنین جوهری جدا مانده است
از پی حکمتی جهان بدهد — وز پی یک لطیفه جان بدهد

۱۰- ق ، ع ، گ ، م : چیست ۱۱- ق ، ع : کرمش ۱۲- ق ، ع ، گ ، پ : درمش ۱۳- ق : حسن ۱٤- ق : پدر ۱٥- ق: پسر ۱٦- ع ، گ : تیز فهم - ق : تیز عقل

Marfat.com

هردو نیکو[1] دل و خدای پرست — هردو فرخ پی و مبارك دست[2] ۴۶۵
علم داروش بهر[3] دین باشد[4] — ناصح المسلمین چنین باشد[5]
هردو ناصح که درعلاج شدند[6] — بلخیان معتدل مزاج شدند[6]
باکمال دهاش[7] درهر ذات — معتدل جوهرند اسطقسات
طبعشان نور خلق را[8] گهرست — روح را زیب لفظشان شکرست[9]
طبعشان هم مزاج گردون شد — از در آخشیج بیرون شد[10] ۴۷۰
نه‌عجب کارد ازدهانش[11] بکف — نوروحس[12] چشم جزع و گوش صدف[13]
این چنین[14] ملك را فنا ناید[14] — کز چنان حضرتی چنین[15] زاید
درجهان نام زشت ونام نکوست — که بمعنی جحیم وجنّت اوست[10]
آنچه او را بر استای[16] منست — چشم پر شرم او[17] گوای منست
اوست بحر و کریم وار[18] مرا — بستد از دست[19] روزگار مرا+ ۴۷۵
همه پیشیش[20] هست بر که‌ومه — دیدهٔ شرمگینش ازهمه به +[21]
خویشتن را برو همه[22] دیدم — عیش خود چون دلش خرم دیدم+

۱- ق : سرد نیکو - ع، گ : هردو ناصح ۲- این بیت وبیت بعد در گ نیست
۳- ع ، گ ، آ : شوند ۴- ع ، گ : علم طبش برای ۵- ق : باید (در هردو مصرع)
۶- ع ، گ ، آ : شوند ۷- ع ، گ : باعلاج دهاش - ق باعلاج و دهاش
۸- م : عقل را نور عقلشان - ع ، گ : عقل را نور حفظشان - ق: عقل را نور خلقشان
۹- م : زیب لطفشان شکرست - ق : زیر لفظشان اثرست
۱۰- این دو بیت در ق نیست ۱۱- گ : کارد دهاش - ق : دارد ازدهاش
۱۲- ع، گ : نورهش - ق : نوروحس ۱۳- ق: لوش کشف ۱۳- ق: آنچنان
۱۴- پ : بقا بابد - ع ، گ : آن چنان ملك را بنان باید ۱۵- م : ازچنان حضرت این چنین - گ ، ع : آن چنان ۱۶- ق : برستای ۱۷- گ : چشم برچشم او ۱۸- ع ، گ : او بخوئی کریم وار - ق از تحری کریم وار ۱۹- ع ، گ : از اهل ۲۰- پ : نیکیشی ۲۱- در نسخهٔ ن بیت ناقص بدین صورت است
... او را کر استانی مه چشم پرشرم کیش ازهمه به؟
۲۲- پ : تا برویهم

Marfat.com

خرد از فعل او[1] دژم باشد همره بخت را چه غم باشد+
چه کمی[2] آید ار[2] نباشد کور[3] رهبر شیر را تباهۀ گور[4]+
کانچه[5] کرده‌است وانچه رای کند خود مکافات او خدای کند+
تا همی بر زنم ببلخ[6] نفس در همه بلخ از او بشکرم وبس[7]+
روز چند[8] او چو شمس برمن تافت لاجرم نام[9] جاودانی یافت
نام نیکو خرید[10] تا محشر که سفر کرد از این مبارك تر
همه سرمایه‌ها ازاو بستم[11] همه پیرایه‌ها از او بستم[12]
جز ازاین هم یک آرزو[13] مانده‌است که خرد برزبان[14] من رانده است
مرد یکتا ز[15] آشنائی او[16] ارزد آخر[16] بیک دوتائی او
بیش اگر[17] داد داد گشت یله ورنه او و من و زبان گله
کار بد گوی او گدائی باد همچو دال دو تا[18] دوتائی باد
تا جهانست در جهان او باد قالب مدح را[19] روان او باد
تیر احداث را نشانه مباد قبلۀ عارضه[20] زمانه مباد[21]
طبع او مایل محال مباد ذات او قابل زوال[22] مباد[23]

۱- پ : خود که از وصل - ع ، گ : خود که از وصف - ل : خرد از اصل
۲- ل : چه کم آید اگر ۳- ق: گوز ٤- آ : تباهه و مور - ق : تباهه سوز
ص : همره شیر را بپا همه کور؟ - در - گ - این بیت نیست ٥- ق ، ع ، گ :آنچه
٦- ع ، گ : بتلخ ۷- ق : بشکرم بس - چند بیت که باعلامت + نشان گذاری شده در نسخۀ - ن - ناقص و قسمت اول مصراعهای اول آن سفید است ۸- گ ، ع ، چند روز ۹- م : عمر ۱۰- ق : خرند ۱۱- ق : بر او هستم
ل : از او هستم - م : بدو بستم ۱۲- پ : بدو بستم - ع ، گ : ازو بستم - ق،م،ل بر و بستم ۱۳- ق : جز از این کم یک آرزو - ع : جز از این کس یکایک او
۱٤- ق : بر زفان ۱٥- ل : یکتا در - پ : یکبار ز ۱٦- گ : آخر ارزد
۱۷- گ ، ق : پس اگر ۱۸- ع ، گ : زال دو تا ۱۹- ع ، گ : روح ما
۲۰- ق ، پ : عارض - م : آفت ۲۱- این بیت در گ نیست ۲۲- ق : زوال - نسخ دیگر : سؤال ۲۳- بیت آخر فقط در ع ، گ است

Marfat.com

۶

سیر العباد الی المعاد

اثر

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی

Marfat.com

Marfat.com

مرحبا ای برید سلطان وش[1] تخت از آب و تاجت از آتش[2]
ای نه[3] ازخاك وخاك را فرّاش وی نه از آب و آب را[4] نقّاش
ای بهنگام خوبی و زشتی سائق ابرو قائد کشتی[5]
با تو از قوّت هیولانی ستد و داد روح حیوانی[5]
آتش از تو چو بسدّین[6] خرمن واب با تو[7] زمردین جوشن
باغ را هم تو پشت و هم‌روئی شاخ را هم تو دایه هم شوئی
مایهٔ خشکیی و قابل نم پدر عیسیی و مرکب جم[8]
کنی از جنبشی که خواهی تو روی دریا چو پشت ماهی تو
روح را مانی ارچه پستی تو[9] کس نبیند ترا و هستی تو
برشوی تا اثیرو بر نشوی[10] بگذری بر محیط و تر نشوی
با تو هم گام تست پای همه بی‌توهم نام تست جای همه[11]
قلم[12] جنبش و وقوف[13] توئی تختهٔ اوّل حروف توئی
جنبش تو چومرگ بی‌باك است زان‌بهرخانه ایت ره[14] پاك است
محدِثی وگوا جلالت تست محدَثی حجّت استحالت تست

۱- آ: فش ۲- ح: ای ترا تخت آب تاج - ع: ای ترا تخت آب و تاج
۳- گ: ای به - نسخ دیگر - ای نه ۴- ع: ای به از آب و آبرا - ق، گ: وی به از آب آبرا - ح: وی نه از آب - نسخ دیگر: وی تو از آب ۵- این دو بیت در ق نیست ۶- ع، گ: شاخ از تو چو نسترین ۷- ن آب باتو چو - ح: آب با تو - گ: آب از تو ۸- این بیت در - ق، گ، ح نیست ۹- ل: مستی تو ۱۰- ق: ترنشوی - ع: سرنشوی ۱۱- این بیت در ق‌نیست ۱۲- ق: مایه ۱۳- ح: ووقوف - بیشتر نسخ: وقوف ۱۴- ق: خانه‌ای رهش

Marfat.com

در گلین گور و آتشین تابوت جان ما را ز تست قوّت و قوت
گاه تاجی گهی[1] سریر شوی گاه[2] اخضر گهی اثیر شوی
از تو چا کست جامه برتن[3] گل چون گریبان سرو و دامن[4] گل
گاه خرپشته[5] بر غدیر زنی گه کله گوشه بر اثیر زنی
گه بنیسان ز گل نگینه کنی گه به دی[6] ز آب آبگینه کنی
تیر گل چند بر نشانه زنی زلف[7] شمشاد چند شانه زنی
چند فرّاش کویها باشی چند نقّاش رویها باشی[8]
چند گردی بسان بی‌ادبان گرد هنگامه‌های بوالعجبان
تا کی از قوّت خسان بودن تا کی ارتنگ[9] ناکسان بودن
گرچه سیّاح کوه و هامونی[10] ور چه مسّاح ربع مسکون نی
ور چه پیموده‌ای ز چالاکی[11] شیب و بالای[12] کره خاکی
برهان[13] یک ره‌ای‌فریشته‌وش[14] خویشتن را ز آب و از آتش
لگدی بر اثیر و دریا زن خیمه بر تارك ثرّیا زن
یک زمان از زفان[15] بینش من گوش کن رمز آفرینش من
تا بدانی که هرچه رام نیند[16] همه جز[17] چون‌توباد[18] نام‌نیند

اندر مراتب نفس نامیه برطریق حسن ظاهر فرماید[19]

دانکه در ساحت سرای کهن چون تهی‌شد ز من‌مشیمهٔ کن[20]

۱- آ : وگه پاکست جای مسکن
۲- ق : گاهی
۳- ق : پاکست خاك برتن - ن : گ : خورشید
۴- ق : سرو دامن - این بیت درح نیست
۵- ع، نیست
۶- آ : بدن
۷- آ : جعد
۸- این بیت در - گ جیحونی - آ : هامونی - ع ، گ : گردونی
۹- ح ، ن : از ننگ - آ : ارثنگ - ق : از بیک
۱۰- ق ، ح : ۱۲- آ : زیر وبالا - ح : شیب وبالای
۱۱- ح ، گ : بچالاکی
۱۳- ح: وارهان
۱۴- ل :فریشته فش
۱۵- گ : زبان
۱۶- ح : نه‌اند (در هر دو مصراع)
۱۷- ن :همگی‌چون - ق،ل: همه جزچون
۱۸- گ :خون وباد
۱۹- ن: آغازترکیب وترتیب صورت انساني وصفت روح نامیه
۲۰- آ : مشیمهٔ تن - گ : مشیمهٔ سن

Marfat.com

سوی پستی رسیدم از بالا حلقه در گوش ز «اهبطوا منها»
یافتم دایهٔ[1] قدیم نهاد بوده با جنبش[2] فلک همزاد
گنده پیری چو چرخ پر مایه بی خبر ز افتاب و از سایه
پیشوا بوده نوع عالم را دایگی کرده شخص آدم را
حیوان را بمرتبه و مقدار دایه و مطبخی[3] و خوانسالار
این چنین دایه[4] از کرانه مرا تربیت کرد[5] مادرانه مرا
کاولین[6] مایهٔ تناسل بود جزوهای نبات را دل بود
نقش نو شاد را از او شادی سرو آزاد از او بآزادی
گلبنان زو گشاده خد بودند سروها زو کشیده قد بودند
زو کشیده[8] و گشاده شد ببهار پنجه بر سرو و چهره برگلزار[9]
گوهری را که چرخ والا کرد جنبش او بلند بالا کرد
جویهائی که خازن آبند الف و نون جمع از او یابند
گرچه من زاصل[10] لود کی بودم نزد او چوب و سن[11] یکی بوده
چون گیا بی‌خبر همی خوردم با گیا همرهی[12] همی کرده
هرزمان[13] دایه پیش هرهستی[14] جلوه کردی مرا بهر دستی
اولین سبز ساخت کسوت من[15] بعد ازآن لعل یافت خلعت من[16]
چون بریدم ز سبز و لعل امید باز دادم یکی قماط سپید

۱- ن : دایه‌ای یافتم ۲- ن : با جنبشی ۳- آ : بود هم مطبخی
۴- ق : گرچه این دایه ۵- ن : کرده ۶- ق : اولین ۷- این بیت در- ز- ح - نیست ۸- گ : زو کشیده و - آ، ق ، ن : کشیده ۹- ح ، آ :چهره برگلنار-ز- گ :چهرهٔ گلنار ۱۰- ع ، گ :گرچه دراصل- ل: له من از اصل ۱۱- گ : چوب من - ن : چوب و نی ۱۲- ن : همسری ۱۳ ز ، م :بعد ازآن - ح : این چنین ۱۴- ق : هردستی ۱۵- ن : یافت کسوت نی ۱۶- ق : لعل ساخت خلعت من - گ : لعل داد خلعت من - ن : لعل ساخت خلعت نی

Marfat.com

چون دریدم قماط سیمابی[1] دوخت بازم[2] قبای عنّابی
ساخت زان پس مرا بمستوری کرته عودی و حجره کافوری
چون درون[3] ازلباس من[4] پرداخت از برون حجره راغلافی[5] ساخت
حجره‌ای پر ز دیو هفت سری شش‌سو وچار بخش و پنج دری
پس مرا از برای هرگون برخ[6] کرد نه ماه جلوه برنه چرخ[7]
دست آخر چو جلوه[8] گشت تمام شربتم جامه کرد[9] و جامه طعام
دری ازسیم و جزع و بیجاده زان[10] یکی بسته چار بگشاده
چون قوی بیخ گشت بنیادم پس بسوی[11] پدر فرستادم

صفت روح حیوانی و نتایج آن[12]

یافتم بر کران روم و حبش شهری اندرمیان آتش خوش
اندرونش نو و برونش سمن[14] تربتش جاذب[15] وهواش عفن
میوه‌دارانش[16] سرنگون ازتاب[17] همچو سایهٔ درخت برلب آب
رستنیهاش[18] چون دل دانا شاخ درشیب و بیخ در بالا
ساخته خیمها ز باد و تراب[19] میخها ز آتش و طناب ز آب
ساختش کشتی و سیاحت را راحتش کشتن و جراحت را[20]
ملکی با دو روی و با ده سر اصل او از دو مادر و دو پدر

۱- آ : سنجابی ۲- آ : داد بازم ۳- ح : تا درون
۴- ن : تن ۵- ن : حجرهٔ غلافی ـ گ : حجرهٔ غلامی ۶- ن : هرنه‌برخ
۷- آ : درج ۸- ن : که جلوه ـ گ ، ق : چو جلوه ۹- ن : خانه کرد
۱۰- ق : زو ۱۱- ن : پس بشهر ـ آ : سوی شهر ۱۲- ل : صفت‌آتش و نتایج آن در آدمی ـ ن : صفت روح حیوانی و طبیعی و نقش و آمیزش عقل در وی
۱۳- ق، گ ، ح: از برونش نو و درونش ۱۴- گ: کهن ۱۵- ن :حادث
۱۶- گ ، ن: رستنیهاش ۱۷- ز ، گ : ازباب ۱۸- ن ، گ: میوه‌دارانش
۱۹- گ : بر آب ۲۰- این بیت در ـ ح ، م ، ق ، ز : نیست

Marfat.com

پنج سر ششرفان هامونی / پنج سر منهیان گردونی[1]
ذات اشراف[2] و مایهٔ اسراف[3] / زادهٔ[4] علم و زادهٔ انصاف
خامهٔ[5] نقش وحرص[6] وکینه وکام / جان دیو و بهیمه و دد و دام
ظاهرش نور و باطنش[7] نار است / ازبرون یک تن ازدرون چار است[8]
عدل ایشان بقاء پیوندست / جور ایشان فناء فرزندست
زورش ازعدل وسادت[9] گهرست[10] / ضعفش ازظلم[11] مادر و پدرست[12]
مایه زو یافتند قوّت و هوش / دست وچشم وزبان وبینی و گوش
نطفه[13] را چرن اسیر دور کنند / این سریرت[14] نگر که جور کنند
سیرت عدل چیست آبادی / صورت شرک[15] چیست بیدادی
سبز جامه بهار از انصاف است / زرد چهره خزان ز اسراف است[16]
نکند جز بمیخ[17] عدل درنگ / میخ این خیمهاء مهنا رنگ
زیرک این خرده نیک بپسندد / نیک ابله بر این سخن خندد[18]
در میان داد راستی دارد / پسند[19] آن نفس که داد[20] نگارد[21]
داد بی راستی الف دد[22] بود[23] / باد بی فائدت الف بد بود[23]

۱- ح ، ز : پنج از او منهیان گردونی پنج از او ششرفان هامونی
۲- ز ، ن : اشراق ۳- ق : ذات اشراف و مایهٔ اشراف - ك : ذات اسراف و مایهٔ اسراف ٤- ق ، ك ، ن : دادهٔ ٥- ق : جامهٔ ٦- ل : خامهٔ آز و خشم - گ : جامهٔ نفس وحرص - ن : جامهٔ حرص و نفس ٧- ك : باطنش نور وظاهرش - ن : ظاهرش پاك و باطنش ٨- ن : از درونش گل و بیرون خار است ٩- ق : عدل سادت ١٠- ل : مایهٔ گوهر - ن : پایهٔ گوهر - ش ، م : مایهٔ ... ١١- ك : ظلمش از ضعف ١٢- ل ، ن : مادران و پدر ... ١٣ : نقطه را ١٤- ح ، م ، آ : آن سرایت - ل : آن سوءت - ق : آن بریت ١٥- ح : ظلم ١٦- درق ، ك ، ز ، ح ، دو مصرع بیت مقدم ومؤخر است ١٧- خ : بمیخ ١٨- این بیت درق ، ك ، ز ، م نیست ١٩- ك : داند ٢٠- گ : دارد؟ ٢١- ن : بگذارد ٢٢- ك : زد ٢٣- ق : بو (در هر دو مصرع) سایر نسخ بود

Marfat.com

گه بصورت پدر شود[1] مادر گاه مادر شود بمهر[2] پدر
لشکر او همه بر این شر[3] و شور دیو و دد بود و وحش و سرغ و ستور
عالمانش[4] سه نار و نور و ظلم بارگیرش دو اشهب و ادهم
عاملانش اسل[5] نگار همه سرکبانش سوار خوار همه
تلف عاملانش دادهٔ او علف سرکبانش زادهٔ او
حاکمش هم ندیم و هم‌نقّاش خازنش هم حکیم و هم فرّاش
چون سرا با امیر کون و فساد آشنا کرد صاحب[6] استعداد
دیدو پذرفت وسایه داد ونواخت برگ وترتیب نفس وحجره[7] بساخت
چون درو حدّ حجره را بشمرد[8] رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار حد را بهفت صاحب حلم پنج در را بپیچ طالب علم
دیدهٔ پاك بین چو بگشادم چون ستوران بخوردن استادم[9]
گلّه شیر و گور می دیدم جوق دیو و ستور می دیدم
همه غمناك طبع وخرّم[10] دین همه بسیار خوار و اندك[11] بین
همه را فعل و کام[12] آزردن همه را پیشه[13] خفتن وخوردن
درسفرماه وسال چون نسناس[14] لیك برجای همچو گاو خراس
گرچه بسیار ره نوشته بود گرد برگرد[15] خویش گشته بود
من ودیو و ستور چون دد ودام مایل جاه وخورد[16] وخفتن و کام

۱- ز، ح : شود پدر ۲- ش، ح : بچهر ۳- ز، ح : همه پر از شر ـ گ : همه بر این شر ـ ن : همیشه پر شر
٤- ن : عاملانش ـ ق : حاملانش ٥- ن : عاملانش نظر ٦- ق : آشنائی بداد ـ ز، م، آ : آشنا کرد حاجب
۷- ق، ح : نفس و ـ گ : نقش حجره ـ آ : ترتیب ونفس حجره ۸- گ : بساخت؟
۹- ح : افتادم ۱۰- ل : طبع خرم ۱۱- ل : خوار اندك
۱۲- م، ل : فعل کام و ـ ن : حرص و کام ۱۳- ق، ح : فعل
۱٤- ل : نشناس ۱٥- ح، ز، م : گرد سرگین ۱٦- ح : مایل باو و

Marfat.com

گرد صحرا و کوه می‌گشتم زان ستوران ستوه می‌گشتم
راست خواهی مرا در آن[1] منزل سیر شد زین گرسنه چشمان[2] دل ۹۰
زانکه حس از برای بالا را مستعد[3] بود نفس گویا را
آن زمانی که چهره بنمودی زین زمینم بجمله بر بودی
زین همه جستنم زمان[4] کردی در زمینم بر آسمان[5] کردی
باز[6] چون زی نهاد خود شدمی باز[7] دیو و ستور و دد شدمی
آخشیجم بتحت می راندی فطرتم سوی فوق[8] می‌خواندی ۱۰۰
من بماندم[9] دراین میان موقوف مقصدم دور و راه تند و [10]سخوف
خانه پر دود و دیدگان پر درد راه پر تیغ و تیر و من نا مرد
خیره‌ماندم که‌علم و زور نبود[11] راهبر جز ستور کور[12] نبود
نه مرا علم و اجتهادی بود نه براینهام اعتمادی بود
راهبر چون ستور کور[13] بود منزل خوشتر تو گور بود ۱۰۵
زان چراگاه و راه برگشتم عاشق راه و راهبر گشتم[14]
روزی آخر براه باریکی[15] دیدم[16] اندر میان تاریکی

صفت نفس عاقله که او را عقل مستفاد گویند[17]

پیر مردی لطیف و نورانی[18] همچو در کافری مسلمانی

۱- ح : این ۲- ز : هم‌زندگانی - ن : گرسنه چشمی - ق : زین گرسنه‌چشمهٔ
۳- ن : بستو ۴- ن : اسان ۵- ق، ل : بر از زمان ۶- ن : لنگ
۷- ن : همچو ۸- ز : فرق ۹- ح: بمانده ۱۰- ح : راه سخت و
ن : راه نیک ۱۱- ن : نماند (در هر دو مصرع) ۱۲- ق ، ز ، ح ، م :
جز ستور و گور - ک : چون ستور و لور ۱۳- ز ، ح ، م ، ک : ستور و لور
۱۴- این بیت در گ نیست ۱۵- ق : روزی آخر روی باریکی - ح ، ز : روزی
آخر ز روی تاریکی - ن ، آ : دیدم آخر ز روی باریکی ۱۶- ن ، آ: روزی
۱۷- ن : صفت نفس عاقله و عقل مستفاد - ل : صفت عقل طبیعی ۱۸ ق ، آ :
لطیف نورانی

Marfat.com

شرم روی و لطیف و آهسته چست و نغز وشگرف و بایسته[1]
۱۱۰ ز سنی از زمانه خوشرو تر[2] کهنی از بهارِ نو نو تر[3]
«همه دیده درون یک[4] صفتش همه دل هفت عضو وشش جهتش[5]
گشته از نور و صفوت قدمش سایهٔ[6] پشت آینهٔ شکمش
سر آفاق بود و پای نداشت علّت جای بود و جای نداشت
گفتم ای شمع این چنین شبها وی مسیحای این چنین تبها
۱۱۵ این چه فرو[7] کمال و والائیست[8] وین چه لطف و جمال وزیبائیست[9]
گاه جویای پای چون تو شهیست[10] خاک تیره[11] چه جای چون تو مهیست[12]
بس گرانمایه و سبکباری[13] تو که‌ای[14] گوهراز کجاداری»[15]

صفت عقل مستعار

گفت من برترم ز گوهر و جای پدرم هست کار دار[16] خدای
اوست کاوّل نتیجهٔ قدمست[17] کافتاب سپیدهٔ عدمست
۱۲۰ علّت این سرای واین فرش اوست شبهت «استوی علی العرش» اوست
عرش او پایمال هردون نیست فرش او[18] دست باف گردون نیست
او همی بافد از برای شما در فناء فنا قبای[19] بقا

۱- گ ، ل : برجسته ۲- گ : خوش خو تر ۳- ن : نوبوتر - بقیهٔ نسخه‌ها : نو نوتر ٤- ز ، م ، ل : دو روی و هم - ح : دو روی یک - گ : دو روی ویک ٥- این بیت وشش بیت بعدآن در - ق - نیست ٦- ح : سایه گ : شانه و- نسخ دیگر : شانه ۷- ل : این چه قدر و - گ : این چه حسن و ۸- ز : فرو جمال وزیبائیست ۹- ز: کمال و الائیست ۱۰- ح، گ: شهست ۱۱- آ : جای تیره - ح : چاه تیره ۱۲- ل : شهیست - ح ، گ : مهست ۱۳- ن : سبکباری - نسخ دیگر : سبکساری ۱٤- گ : توبگو ۱٥- ن : کجاآری ۱٦- گ : کارکار ۱۷- آ: قلم‌است ۱۸- ل : فرش‌ما ۱۹- ن : در فنا بقا قباء - آ : درسرای فنا بقاء - ز ، م ، گ : درسرای فنا قباء

Marfat.com

من بفرمان او بمانده زِ من / در چنین تربت و هوای عفن
از پی مصلحت نه از سر جهل / مانده در بند یک جهان نااهل
ورنه کی بودی آخر ارزانی / پادشا[1] زاده‌ای بسکبانی
زشت نبود برای یار خسی[2] / هم نفس جبرئیل با مگسی
از تو پرسم توان بد اندر[3] تک / با چنین اسب[4] هم طویلهٔ خر
گفتمش هستت ایچ از[5] اینها سود / گفت کاخرچه سود خواهد بود
گازری را ز دست جوقی[6] عور / یوسفی را ز عشق مشتی کور
گوهری[7] در غبار ره مانده / یوسفی[8] در نشیب چه مانده
قدر عیسی کجا شناسد خر / لحن داود را چه داند کر
خوش کجا باشد ارچه دارد زور / زنده‌ای با دو مرده در یک گور
راند زین سان[9] هزار نکتهٔ ژرف / که نه صوتش بکار بود ونه حرف
گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز / درسخن کوت حرف و کوت آواز[10]
گفت کاین رنگها ز بهر شماست / حرف و آواز رسم شهر شماست
حرف وصوت از ولایت جهلند / هردو در صدر علم نا اهلند[11]
از شما شد بشکل[12] سوی سخن / وز شما شد سیاه روی سخن
که همی اصل[13] او ز نیکوئی / می نبینند جز سیه[14] روئی
روی[15] سوی معاد باید تافت / کین[16] معاد ازمعاش[17] باید[18] یافت

۱- گ : پادشه ۲- ق : نازکسی - ن : بازکسی - گ : بازپسی
۳- ز : تواند اندر - ق : توان نه اندر ۴- ق ، ل : است - آ : اصل - ن : شک
۵- ق : هست هیچ از - ح : هیچ هست از ۶- آ: مشتی ۷- ز ، ح ، ق ، گ : گوهرم ۸- ح ، ز ، ق ، ک : یوسفم ۹- ز ، ف : و اندرین سان - ح : و اندر ایشان ۱۰- ک ، ح: کو آواز - ق : حرف کوت آواز ۱۱- این بیت در - گ - نیست ۱۲- ز ، ف ، ن : چو شکل ۱۳- گ : شکل ۱۴- ق ، گ ، ح : بی‌سیه ۱۵- ز ، ق ، گ ، ن : راه ۱۶- گ : این ۱۷- آ : معاد ازمعاد - ق ، ز : معاش ازمعاد ۱۸- ز ، ح ، ق : خواهی

Marfat.com

هرچه مسّاح اوشب و روزاست زشت[1] آموز و زندگی[2] سوز است
ای ترا زیر[3] این کبود حصار دستهٔ گل نموده پشتهٔ[4] خار
سوی شهر قدم قدم بردار[5] خانهٔ استخوان بسگ بگذار[6]
با خری در جدال[7] چون باشی با سگی در جوال[8] چون باشی
خر نه ای کاهدان چه خواهی کرد سگ نه ای استخوان چه خواهی کرد
از نباتی ملک توانی شد وز زمینی[9] فلک توانی شد
چنگ[10] در دامن حکیمی زن پای بر قوّت بهیمی زن
دست ازاین خوردوخواب[11] کوته کن پای[12] در نه حدیث در ره کن
توشهٔ تو در این ره ناخوش چون شتر مرغ نیست جز آتش
آتشی نه که ناتوانی از اوست[13] آتشی کاب زندگانی از اوست
یار باشم چو رای داری[14] تو دست گیرم چو پای داری تو[15]
شاخ من گیر تا بری[16] گردی پای من باش[17] تا سری گردی
من ندارم[18] چو مار پای از دم تو نداری دوچشم چون کژدم[19]
هم بدین پای[19] سر فراز شوی هم بدین دیده[20] چشم[21] بازشوی
رغم مشتی[22] بهیمه و دد را وارهان هم مرا و هم خود را

۱- ح .ز: زشتی ۲- ق : آموز زندگی ۳- ن : ای تو از زیر
۴- آ، ز: دستهٔ ۵- آ: رو بسوی قدم قدم بردار- ق :سوی شهرقدم قدم‌بگذار-این بیت‌در- گ- نیست
۶- ن : بسپار- ق : بگذار- ح : خانهٔ پسک استخوان بگذار
۷- آ ، ن : درمجال ۸- ق : درجدال ۹- ق ، ن ، ح : وز زمین بر- ز : از زمین بر
۱۰- ز، ن ، گ : دست ۱۱- گ : خفت
۱۲- ز ، ن ، گ : گام ۱۳- گ : ناتوانی و اوست (در همردو مصرع)
۱۴- ح : چو رای‌آری ۱۵- این‌دوبیت در- گ- نیست ۱۶- ز : تاپری
ح : باش تا بری ۱۷- گ : بوس ۱۸- ز، ح ، ق ، ن : بسازم
۱۹- گ : شاخ ۲۰- گ : هم بدان پای ۲۱- ز : دیده
۲۲- ن : مشت

Marfat.com

چون بدیدم براه زرق[1] خودش[2] هودجی ساختم ز فرق خودش[3] ۱۵۵
سفت[4] خود را براق او کردم جان خود را وثاق او کردم
هر دو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای[5]
او مرا یار و من ورا مونس من و او همچو ماهی ویونس[6]

صفت گوهر خاك و نتایج او در آدمی

روز اوّل که رخ بره دادیم بیکی خاك توده افتادیم
خاکدانی هوای او ناخوش نیمی از آب و نیمی از آتش[7] ۱۶۰
تیره[7] چون روی زنگیان از رنگ ساختش همچوچشم ترکان تنگ
یک رمه دد[8] فتاده درتک‌وپوی همه آهن دل و خماهن[9] روی
واندرو یک رمه سگ آسوده لب ز مردار و روده آلوده
موش چون گربه طفل خوار درو مارچون خوك ثفل[10] خوار درو
گه دد و دیوسگ سوار شدی گاه لژدم طبیب مار[11] شدی ۱۶۵
خوك دیدم بر آن گره[12] سالار عملش اندك و خورش بسیار
جاذبه‌اش[13] را چووقت خوان بودی دافعه مطبخی[14] سگان بودی
خود بخودنقش دیو می کردند[15] خودز[16] بیمش غریوی کردند[17]
از پی عشق صورت لا را قبله‌ای ساخته چلیپا را[17]

۱- ل : درق - ح : ذوق ۲- ز : خورش ۳- ز : سرش
۴- ز، ح : پشت - گ : تن - آ : سر ۵- این دو بیت در - ق - نیست
۶- این بیت هم درنسخ - ز، ح، ق، گ: نیست ۷- ز : شهر - ح : شهری
۸- گ : هرکه دیدم - ز، ق، ح : گرگ دیده ۹- آ : هم آهن
۱۰- گ نقل ۱۱- گ: ومار ۱۲- ز، آ : ره ۱۳- ن: خادمش
آ : خازنش ۱۴- ز، ق، ل : مطبخی دافعه - آ : دافعه مطبخی - ح : مطبخی
دافع - ن : مطبخی دایه ۱۵- ز : می کردی (در هردو مصرع) ۱۶- ز :
پس ز ۱۷- این دو بیت هم در - ق، ك - نیست

Marfat.com

صفت خیال تیره وصفت بخل

همه‌سر پیش در فکنده[1] چوچنگ همه واپس رونده[2] چون خرچنگ
همه درویش و طبله[3] پر دینار همه ناهار و خانه پر مردار
هیچ ادبار[4] بار چندان نی[5] خانه پر استخوان و دندان نی
بهر آن تا چرا[6] نماید رنگ همه با سایهٔ خود اندر جنگ
وز پی[7] آنکه چون نشاند نور همه از آفتاب و مه رنجور

صفت صورت حسد

صفةالحسود، والحسود مریض، وطبع المرض یا بس، و المرض نصف؟الموت

افعیی دیدم اندر آن مسکن[8] یک سرو هفت‌روی وچار دهن[9]
هر دمی کز دهن[10] برآوردی هرکرا یافتی فرو خوردی
گفتم‌ای خواجه چیست[11] این افعی گفت کاین نیم کار بو یحیی
زانکه‌این[12] مار کاروان‌خوارست راه خالی ز بیم این مارست
بی‌من[13] ار دست یافتی بر تو نیز نوری[14] نتافتی بر تو
همچو خود[15] زشت‌وناخوشت کردی مایهٔ دود[16] و آتشت کردی
هفت عضوت بچار کُه؟ دادی چار جزوت[17] بهفت مه دادی
بردی این افعی‌از توبهرهٔ‌خویش لیک چون با منی از او مندیش
که یکی‌نورمن برو[18] سداوست[19] نظر من بدو زمرّد اوست

۱- ق ، گ ، ل : کله سرفکنده پیش - ز : همه در پیش سرفکنده ۲- ق : دونده - ل : با پس رونده ۳- ز، ق : طبل ٤- گ ، ن : او بار- آ ،ل، ح:ادبار ٥- ن، ح: نی (در هردومصرع) - سایرنسخ : نه ٦- ق :تاج را ۷- گ : از پی ۸- ح ، گ ، ق : معدن ۹- آ: بدن ۱۰- گ : دهان ۱۱- ح: کیست ۱۲- ز ، ق، گ : اینک این- آ : دانکه‌این - ح: این کهن ۱۳- گ : که من ۱٤- آ : سر نوری ۱٥- ن : همچو من ۱٦- ن : مایهٔ درد ۱۷- گ : حرفت ۱۸- ن : بدو- آ : برون ۱۹- ز ، ح ، گ : صد اوست

Marfat.com

این بگفت و دو رخ بدو[1] بنمود چون سر او را بدید افعی زود
چون‌سگان‌پیش‌ما[2] بخفت‌وبخفت راه ما را بدم برفت و برفت

صفت صورت کینه[3]

چون از آن توده[4] رخ بره دادیم بیکی وادی اندر افتادیم[5]
دیو دیدم بسی در آن منزل چشم برگردن و زبان بر[6] دل
رخ[7] چوگام سمند بر[8] سندان دل[9] چوکام نهنگ پر دندان[10]
همچو مال یتیم بیرون خوش لیک هنگام آزمون آتش
آهن[11] وسنگ هریکی بدورنگ[12] دل پر آتش بسان آهن وسنگ
با همه فعلشان[13] ز بد گهری از درون تیغی از برون[14] سپری

صفت صورت طمع

چون‌ازآن قوم بد کنش[15] رفتیم[16] بد گر منزلی وحش رفتیم[16]
دیو لاخی[17] بدیدم از دوده قومی از دود دوزخ اندوده
وحشیان[18] سیه چو ساغ وچوسیغ بوده گه‌تیغ[19] وگه چوگوهر تیغ
همه ساکن چو حس[20] بی‌خبران همه حیران[21] بیکدیگر نگران[22]

۱- ق : و دوید و رخ - ح : او و رخ بدو - ن : بتوده رخ ۲- ن ، ز : پیش او
۳- ق : حقد - ل : غفلت ۴- آ : از آنجای - ق ،ل : توده - ح ، ن : کلبه
۵- این بیت در- ق ، ک ، ز: نیست ۶- ن، گ : درگردن و زبان در- ق ، ز: برگردن و زبان در
۷ - ن : دل ۸- ن : دل - ق : سمندبا ۹- ن : تن ۱۰- ز ، ق ، ح : با دندان ح : بس
۱۱- ق : بدرنگ ۱۲- ن: فعلشان باهمه ۱۳- ق: از برون تیغ و ازدرون- ز : ازدرون تیغ وز برون
۱۴- ز ، ح ، ک ، ل ، ق : سنگلاخی ۱۵- ز: بد کیش ۱۶- ق : رفتم (در هر دو مصرع)
۱۷- ز ، ح ، ک ، ل : وحشیانی ۱۸- ح ، ک : وحشیان ۱۹- ن : همه برتیغ - ز: بوده برتیغ - ک ، ل : توده بر تیغ ۲۰- آ : وحش
۲۱- ح ، ز: همه جنبان ۲۲- این بیت در - ق ، ک : نیست

Marfat.com

همه پرباد همچو نای انبان همچنو باسه گردن و دو[1] دهان[2]
کپیانی[3] درو دونده بتک سر و دستان بشکل روبه[4] وسگ
بادپیمای و کر[5] چونای وچوچنگ سردو زرد و گران چو سرد اسنگ
همه سر چشم گشته نرگس‌وار همه تن دست‌رسته[6] همچوچنار
همچنان[7] هردو درنشیب وفراز هردو پا کرده پیش خلق فراز[8]
تیز بینان کند چشم همه[9] تیره رایان[10] خیره چشم همه
دیده‌هاشان بوعده[11] همچو نگین آبخورشان ز روی همچو زمین
دیده[12] پرچشمهای[13] حرمت‌شوی روی[14] پر دیده‌های روزی‌جوی[15]
یک رمه با شگونه و مدهوش کرده‌در کار کفش عورت‌پوش[16]
تن نازک بسان نی کردم تا چنان کوه زیر[17] پی کردم
مانده گشتم ز پای وز دیده[18] شانه نو بود و موی شولیده[19]

صفت جوهر آب وآنچه نتایج اوست از کسل و غفلت

باز دندان کنان از آن صحرا برسیدیم تا لب[20] دریا

۱- ز: هریکی‌باسه گردن و دو - ق: هم‌چنو با دوگردن‌وسه ۲- این بیت در گ - نیست ۳- ق: سرکبانی ٤- ن: بسان رو به - ز، ح، ل: بسان گربه ٥- ح، ق، گ: پیمای وکر - نسخ دیگر: باد پیمای کر ٦- ح، ز: گشته ۷- ل: همچو این - ق، گ: همچو آن ۸- ح، ز: پایها-وی قبله کرده دراز - گ: هردو را پیش خلق کرده دراز - ق: هردو تا کرده پیش خلق فراز - آ: پایها پیش خلق کرده‌دراز ۹- ن: کند بینان تیزخشم‌همه - ز: تیزبینان‌وکند جسم همه - گ: کند بینان تیره چشم همه ۱۰- ز، ح، ل، گ: تیره رویان ۱۱- ح، ز، ن: بوعده - گ: برغده - ق: برعده ۱۲- گ: روی ۱۳- ن: خشمها ۱٤- گ: چشم ۱٥- این بیت در - ح - ز - نیست ۱٦- در - ق، گ: نیست ۱۷- گ: تا سن‌آن کوه - ن: تا چنان پشته‌زیر - ل: تا چنان که بزیر ۱۸- گ: و از دیده ۱۹- ل، آ، ع گ: ژولیده ۲۰- گ: بالب

Marfat.com

من ز ترّی درآن مهیب مقر[1] خشک ماندم چو راه دیدم تر
گفت همره که یک سخن بشنو آن[2] گهی دل‌قوی کن و درشو[3]
گر همه راه نیل شد[4] بدرست غم مخور موسی وعصا باتست[5]
باتو زانجا[6] که مکربد خواهست زین‌سه‌منزل سه دیو همراهست
گر نخواهی همی مغاکی را بند بر نه سه دیو خاکی را
گر بجوئی[7] همی ز غرق امان هرچه زینجاست[8] هم‌بدین جامان
چون‌ازاین‌مایه‌صاف گشتی‌چست آنگهی پای تو سماری تست
پیش از آن کان طریق ببریدم زان جوان بخت پیر پرسیدم
که سر این خطه‌راکه برخطست[10] هست خصمی بلند گفتا هست

صفت کیوان[11]

خصم‌این هندوئیست‌دوراندیش خرفی صد هزار سالش بیش
گرچه دهقانی‌این[12] چنین دارد حجره بر[13] چرخ هفتمین دارد
گرچه جلد[14] است گاه دهقانی ورچه‌چیره[15] است وقت‌چوگانی[16]
لیک چون در کف آورد شاهین رخ گردد ترش[17] عنف شیرین
هم سجیّت مزاج او با[18] مرگ لیک زو نار زندگان[19] با برگ

۱- ق : مهیب و مقر ۲- ح : و آن ۳- آ ، ن : در رو
۴- گ : نیک شد ۵- این بیت در - ق - نیست ۶- ق : تا تو زانجا
۷- ل : ور نجوئی ۸- ل: هرچه اینجاست - ك : هرچه آنجاست ۹- ك :
سرکه ۱۰- ن : گفتم این خطه را نه پر خطر است - ز : که سر این خطه
پر خط است - ق : که سر این‌خطه را بدین خط تست ۱۱- ن : صفت کیوان بخر
ك ، ل : صفت زحل ۱۲- ز ، ح : دهقانی ۱۳- آ : خانه
۱۴- ك : چیر ۱۵- ك : جلد ۱۶- ز : تاه چه‌بانی - ن ، ق ، وقت مهمانی
۱۷- ن ، ل : رخ ترش گردد و ۱۸- آ : هم نتیجه است مزاج او با - ك : هم‌مزاج
مساح او با - ح : مزاج‌او را - ز : همه سختی مزاج او ۱۹- ق ، آ : زندگی - ز :
زو زندگانی .

Marfat.com

تیزدست‌است و کندپای[1] وحرون زشت روی و پلید مایه[2] و دون

صفت جوهر باد و آنچه نتایج اوست[3]

من چو از پیر نکته بشنیدم درشدم یک جهان جوان دیدم
همه دیوانه دیس[4] و شیدانه[5] همـه در بند و بند پیدانه[6]
همـه با پایهـای آلـوده همـه بـا مغزهای آسوده[7]
همه بی‌آگهی چو موش از خاد همه سرمست همچو شاخ ازباد
همه رنجور و هیچ کاری نه[8] همه حمّال و هیچ باری نه[8]
همه حیران ولیک نز علمی همه ساکن ولیک نز[9] حلمی
همه لب برگشاده همچو صدف همه‌سردرکتف کشان چوکشف
همچو[10] فرعون شوم[11] گردن کش زده نقبی[12] ز آب در آتش
تنشان همچو ساحت ساحل دلشان همچو باطن بـاطل
همچو[13] خرگوش خفته و بیدار همه مصروع مانده و بی کار[14]
گرچه زین گونه بی‌شره[15] بودند قابـل نقشبند شه بودند
هر نهنگی درو چو کوه بلند همه حاکم کش محدث[16] بند
و آن نهنگان درو بامر خدیو می نخوردند جز فرشته و دیو

۱- ن : گنده پیریست تیز دست ۲- ز : بلند مایه - گ : بلند ماده - ح : بلند پایه ۳- ل : و نتایج آن درآدمی - ن : درصفت جوهر باد وآنچه نتایج‌اوست صفت رطوبت آب ونتایج او درحیوان ۴- گ : کیش - آ : شکل - ن، ز : دیوانه جنس ۵- ح : شیدانی - گ : شیدائی ۶- ح : پیدانی - گ : پیدائی ۷- این‌بیت در- ق ، گ - نیست - ز:آسوده ۸- گ: نی ۹- گ : ولی‌نه‌از ۱۰- گ : همه ۱۱- ل : همچو فرعون کبر - ن ، گ : همه فرعون شوم ۱۲- گ : نقطی ۱۳- ن : همه ۱۴- ن : در پی کار - ق ، ز، گ : ماندهٔ بی کار - ح : مانده بی‌پرگار ۱۵- ن : پر شره ۱۶- ن : و محدث گ : محدب - سایر نسخ : محدث (بی واو)

Marfat.com

چون گذشتیم خود زمنزل[۱] حوت — او و من همچو موسی و تابوت[۲]
من ورا مرکب او مرا مونس — هر دو پویان چو ماهی ویونس
چون ازآن راه[۳]تر برون راندیم[٤] — خشک بر جایگه فرو ماندیم[٥]
زانکه[٦] مرخیمه را طناب نماند — پی سپر پیش خاك و آب نماند
گفتمش برهوا[۷] شدن خطر است — نیست این کارپای کار پراست[۸] ۲٤۰
وهم ما کار پر[۹] تواند کرد — پای ما کار سر تواند[۱۰] کرد
گفت کاندر توراستی زینهاست[۱۱] — کژی تو[۱۲] هم ازتری اینهاست[۱۳]
مرد چون تر شود جبان[۱٤] گردد — تیر چون تر شود[۱٥] کمان گردد
کوهی[۱٦] ازچوب خشك درگردد — کژ نند کودکی چو تر گردد
مردم تر ز محنت[۱۷] آرد رنگ — آینه تر شود بگیرد[۱۸] زنگ ۲٤٥
جزو ایشان بکل ایشان[۱۹] ده — تا شوی راست همچو ناوك وزه
چون گمانی نماند رای ترا — پر برآید[۲۰] چو تیر پای ترا[۲۱]
آنچه او گفت همچنان کردم — پس از آن جایگه روان کردم
روی دادیم سوی بالا زود — او و من همچو کرکس و نمرود

۱- ز : گذشتیم خود ز منزل - سایر نسخ : چون گذشتم از آن منازل ۲- این بیت در - ق - نیست ۳- ق : چو از آن راه - ن : چون از آن سوی ٤- ك ، ن : راندم ٥- گ ، ن : فرو ماندم ٦- ك : زانجه ۷- ل : درهوا ۸- ح، ز : کارپراست - گ : کارتر است - سایر نسخ : کارسر است ۹- گ : فعل تر - ن : فعل پر ۱۰- ل : در کارسر نداند - ن : درکار... ۱۱- آ ،ل ،ز: دینها است ۱۲- ح : تری تو ۱۳- ن : ازتری برخاست - ز : ازبدی اینهاست - گ : ازتری پیداست ۱٤- ح : مرد چون پر شد غمان - ل،ز : تر شود چنان ۱٥- ل :بود ۱٦- ن : کوه ۱۷- ح ، ن : مرد تا تر نشد نیارد - ز ، ق : مردم تر محنت آرد ۱۸- ق : چوگیرد ح : بگیرد ۱۹- ح : یکی بکل شان - ن : بکل اینها ۲۰- گ : بریراند ۲۱- ق : رای ترا

Marfat.com

چون تمام آن طریق ببریدم — آنگه از پیر خویش پرسیدم
کین[1] ولایت کراست گفت آنرا — که برید است وپیک[2] سلطان‌را

صفت فلک قمر[3]

طبع او همچو آب سرد و ترست — لیک ازآتش[4] بسی رونده تراست
ملک‌او گه بس‌است‌و گه‌بیش[5] است — زانکه[6] او گه کم‌است‌و گه‌بیش[7] است
او[8] بفرساید این نفرساید[9] — این بیفزاید آن نیفزاید[10]
اینک‌این‌شهر[11] درشمار ویست — خاصه اکنون که کار کارویست
پاره‌ای چون ز راه ببریدیم[12] — ز آتش و آب قلعه‌ای دیدیم[13]

صفت هوا ونتایج او در آدمی[14]

قلعه‌ای در جزیرهٔ اخضر — و اندرو جادوان[15] صورتگر[16]
سرشان چون سر ستوران چست — پایشان همچو[17] پای‌موران‌سست
اژدها سربدند و ماهی[18] دم — لیک تنشان چو صورت[19] مردم
تنشان همچو باغ خرّم و خوش — پایشان ز آب و فرقشان زآتش
گرهی پنجه کرده چون سر شست[20] — گرهی ماهی رعاده[21] بدست[22]

۱- گ : این ۲- ز، ح : است ملک ۳- ق : صفت ماه ٤- گ : زاتش ٥- ن : کم‌است‌و گه‌بیش ٦- گ : زانچه ۷- ن : پسست‌و گه‌پیش ۸- ز، ح : کان - گ : او ۹- ن ، ق : او بفرساید این نفرساید (ن : بفرساید) ح : کان بفرساید این نفرساید - گ : او بفرساید ۱۰- ن : او بیفزاید این بیفزاید ۱۱- خ : خنک‌آن کس که ۱۲- ق،ح: اوبگفت این و راه‌ببریدیم‌ز ،ح ، گ : این بگفت او و راه ببریدیم- ز :ن : ببریدم ۱۳- ز، ن : دیدم ۱٤- ن :صفت صورت شهوت و نتایج او و قوای شهوانی ۱٥- ز : جاودان ۱٦- آ : دو صورتگر ۱۷- ز : پای ایشان چو ۱۸- ق : بدید و ماهی ۱۹- ز ، ن : بصورت ۲۰- ق : : سرمست ۲۱- ق : رغاده- گ: رفاده آ : رغاوه ۲۲- این بیت در- ش ، ح - نیست

Marfat.com

کهن از سحر نو همی کردند — زشتها را نکو همی کردند
این نمودی ز گلخنی باغی — وان نمودی تذروی[1] از زاغی
یک جهان داعیهٔ منی دیدم — قبله شان[2] اوعیهٔ منی دیدم
کرده پیدا ز بهر غوغا را — حجرهٔ خلوت زلیخا را

صفت گوهر هوا و آنچه نتایج اوست

کرده از نوعها درو پیکر — پس همه جفت[3] جفت ماده ونر
بیش[4] دیدم ز قطرهٔ ژاله — اندرو[5] سامری و گوساله
هرچه از سیم و زر همی دیدند — چون خدایش همی پرستیدند
هم در آن قلعه حوض سنگی[6] بود — واندر آن حوضشان نهنگی بود[7]
حلق او هفت بود ودندان شش[8] — سر سوی آب و دم سوی آتش
دم[9] او قوت نفس دیوان بود — دم او دام عمر حیوان[10] بود
هرچه در دام او در افتادی — دم او سوی دم فرستادی
خوردنش هیچ برگذار[11] نشد — یک زمانش دهن[12] فراز نشد
هر زمان حلق باز تر[13] کردی — دم و بالا[14] درازتر کردی
گرچه او را زمرگ[15] برگ نبود — خور[16] او هیچ گه زمرگ نبود
چون علی از نبی[17] دلیر شدی — همچو خصمش زخاک سیر شدی
ماهی جم[18] نمینه مزدورش — مار موسی نهینه[19] گنجورش

۱- ز: وان تذروی نمودی ۲- گ: قبله سان ۳- ز: همه را جفت
۴- گ: تنش ۵- گ: من درو ۶- ق: تنکی- ح: وسنکی - ن
بیت در- گ - نیست ۸- ق: برکشیده و کشنده وناخوش ۹- آ، ن: دام
۱۰- ق: عمر وحیوان ۱۱- آ: برفراز- گ: خوردنیش آنچه برگذار- ن: برقرار
۱۲- ح: دهن - باقی نسخ: زفر ۱۳- ك: تا زبرگردی ۱۴- ز، ح، گ: دم بالا
۱۵- ق، ن، ك: چو سرك ۱۶- ك: جور
۱۷- ن، گ: زاتش او- ق: ازتفی ۱۸- ك: خم ۱۹- ز، ق، ك: نمینه

Marfat.com

چون من آن کار[1] و کام او دیدم — راست خواهی چنان بترسیدم
که تنم همچو دل شد از خفقان — دیده مانند رخ[2] شد از یرقان
خواست اوتا[3] کند سوی من رای — گفت همره[4] که برسرش نه پای
که گر او چند[5] مایهٔ زشتیست — اندر این منزل او ترا کشتیست[6]
سر او چون بزیر شست[7] تو است — پای برنه که دست دست تو است
بپیی[8] بسته کن دهانش را — پای توقفل بس زبانش را[9]
گفت او چون پناه خود دیدم[10] — پشت او[11] شاهراه خود دیدم[12]
بر سرش رفتم و نترسیدم[13] — آنگه از پیر خویش پرسیدم[14]
که که بوداین که سخت هالک بود — گفت کین مستحّث[15] مالک بود
زین بشکرند ساکنان[16] اثیر — زین ببرگند خازنان سعیر
وین خرابات جمله از چپ و راست — طرفه تر آنکه[17] پارسائی[18] راست

صفت مشتری[19]

پارسایان همه[20] زدست و بند — همه زهّاد هم نشست وبند
داعی[21] هرچه اهل تخت[22] است او — راعی[23] هرچه[24] نیک بخت است او

۱- ق ، ح ، گ ، ن : کام ۲- آ : دل ۳- ن : تا او
٤- ن : پیر گفتا ٥- ز : که اگر چند ٦- این بیت در - گ - نیست
۷- گ : بسوی پشت - ق : بزیر پشت - ل : بزیر بست - ز : سرآن چون زمین پست تر است
۸- آ : بپئی - ح : توبه بی - ز : نوبتی ۹- گ : دهانش را ۱۰- گ : گفت او را پناه خود کردم ۱۱- ز : سمت او - ن : پند او ۱۲- گ : کردم
۱۳- گ : برسر رفتم وبترسیدم ۱٤- ق ، ن : آمدم تا دم وبپرسیدم - گ : تا بدم بتم و بپرسیدم ۱٥- گ : مستحب ۱٦- ل : شاکران ۱۷- گ : وین عجب تر که صفت هرمزد ۱۸- ل : آن که پادشائی ۲۰- آ : کین همه قاضیان ۲۲- آ : بحث؟ ۲۳- ق ، ح : داعی ۱۹- ن : صفت برجیس - ق : ۲۱- ق ، ح : راعی ۲٤- گ : هر که

Marfat.com

بارگیری قوی و[1] نفسانی است زانکه[2] هم‌طبع روح حیوانیست[3]
این شنیدم[4] جدا شدم ز نهنگ درّه‌ای پیش چشمم آمد تنگ

صفت جوهر آتش و آنچه ازاو زاید[5]

تیره رایان تیز هوش در وی خیره رویان[6] خیره کش در وی[7]
هم درو[8] جادوان دیو نگار هم‌درو[9] کوه کوه گزدم و مار[10]
دره‌ای بس‌مهیب[11] وناخوش بود کژدم و مار و کوه ازآتش بود[12]
جادوان از حمیم و قطران مست حربه و تیغ آتشین[13] در دست
نقش نیکو تباه می‌کردند رویهاشان سیاه می‌کردند
گه پری را چو دیو می‌کردند گه چو غولان غریو می‌کردند
پیش ما کوه بود زاتش و دود که ازو چرخ[14] می‌دو نیمه‌نمود
زیر او[15] جز مغاك وچاه[16] نبود وز برش تا بماه راه نبود
پیر چون دید ترس و انده من گفت هین «لاتخف ولا تحزن»
گرت باید از این[17] مکان برهی زین[18] بخور تا همین‌زمان برهی
بخور اکنون ز بهر دارو را کژدم و مار و دیو وجادو را[19]

۱- ح: بارگیر قوای و - گ: بارگیرقوام و - ق : بار گیر قوی ۲- ز، ف : لیک گ : زانچه ۳- گ : افزوده :

پشت دانش زرای‌اوست قوی تو بدانش بنزد او نگروی

۴- ن : آن شنیدم - ح ، ز: چون شنیدم - ق: من شنیدم ۵- ل : صفت بزرگ‌منشی ن : صفت بزرگ منشی و قوهٔ غضبی - ز : صفت جوهر آتش و آنچ نتایج اوست در حیوان

۶- گ : خیره رایان ۷- این بیت در - ح ، ز : نیست ۸- ز ، ن : اندرو

۹- ز ، ن : واندرو ۱۰- این‌سه بیت در - ك - نیست ۱۱- ل: بامهیب

۱۲- این بیت در ق نیست ۱۳- آ : آتشی ۱۴- ك ، ل : که همی چرخ

- ز: که ازاو کوه ۱۵- گ : زیر آن ۱۶- آ: خاك ۱۷- ن : بایدت گر ازاین - ز ، ح : گرت بایدت کزین ۱۸- ق : این - ح : زو

۱۹- ق : دیو وجادو را - نسخ دیگر : کوه‌و جادو را

Marfat.com

کین غذا قوّت نهانی تست چشمهٔ آب زندگانی تست
زین همه[1] خوردنی درین بنیاد این هنی‌تر بخور که نوشت باد
گفتم این را گرفتم ار بخورم[2] کُه گرفتست راه[3] چون گذرم
گفت جان زین‌حدیث بی‌غم کن آن همه سود تست این[4] کم کن
چون مرا پند او بگوش[5] آمد گرچه خود زهر[6] بود نوش‌آمد[7]
در دلم پند او چو محکم شد این همی‌خوردم‌آن[8] همی کم[9] شد
آخرالامر از آن[10] گرامی خوان پیش رویم نه این بماندونه[11] آن

صفت صورت کبر و صفت بزرگ منشی

کوه را چون ز بقعه[12] ره کردم زیر آن کُه نکو نگه کردم
هرچهی بود صد هزار[13] در وی دد و دیو و ستور مردم روی
در کشیده بخدعه مردم را سپری کرده شکل مردم[14] را[15]
چاه پر دود و آتش و[16] سرباز می برآمد ز هر یکی[17] آواز
این همی گفت چاه چاه منست وان همی گفت راه راه منست
این همی گفت کاخ من حرمست وان همی گفت باغ من ارمست
اینت گفتی شبان این رمه‌ام وانت گفتی خدای این همه‌ام
در سر افکنده[18] هریک از راهی در چنان چاهی این چنین جاهی

۱- ح ، گ : ازهمه ۲- گ : ارنخورم ۳- ز، ح ، ن : ره گرفتست
کوه ـ گ : ره گرفتست و کوه ٤- ز ، ح ، ق : این همه کم شود تو این
٥- ح ، ز : آن همه کم شنود چو گوش ٦- ح : چون زهر ۷- این بیت
در ـ ق ـ نیست ۸- ق : این همی خوردم آن ـ گ : آن همی خوردم این
۹- ز : همه کم ۱۰- ق : از این ۱۱- گ : بماند نه ۱۲- ز :
ح ، ق ، گ: ز لقمه ۱۳- ق: سد هزار ۱٤- ن : شتری کرده‌شکل کژدم
۱٥- این بیت در ـ ح ـ نیست ۱٦- ن : چاهها بود بی بن و ـ گ : پردود وآتش
۱۷- ز ، ن : زهر چهی ۱۸- ح : سر در افکنده

Marfat.com

شکلشان چون بچشم او دیدم زان خسان لاجرم[1] ببرّیدم[2]
گفتم این کشور مهیب کراست زین طرف بیشترنصیب کراست[3]

صفت آفتاب

گفت یک نیمه شاه انجم را وان دگر صدر چرخ[4] پنجم را
که ملک را[5] برین بلند حصار این وکیلست و آن[6] سپهسالار
این کند لقمهٔ لئیمان خوش وان خوراند[7] کریم را آتش
چون رخم زان حدیث[8] اوبشکفت آن جهان دیده[9] پیر با من گفت
کان همه چه‌که[10] دیدی ازچپ و راست همه هیزم کشان دوزخ راست
زین پس از شرب عدن کن مستی که ز هیزم کشی سقر جستی[11]
ای شده بر نهاد[12] خود مالک رستی ازچاه و دوزخ و مالک[13]
هم کنون رخ بما نماید ضو لیک مانده‌است پاره‌ای از شو[14]
کردم آخر ز ناز[15] گفتاری که بس است راه، پیر[16] گفت آری
زادمی این حدیث محدث نیست شب روی نار هرسخنث نیست
عاشقی را که برگ خواری نیست شب جز ازبهر برده‌داری نیست[17]

۱- ح : لاجرم زان خسان ۲- در- ق ، ک - این بیت نیست
۳- بیت زیر در این موضع از نسخهٔ - ک - افزوده شده
بار دیگر ز پیر دانا من باز پرسیده از ره ماءمن
۴- ح : وان دگر نیمه صدر ۵- ز ، ح ، ق : پادشا را ۶- ل : نسخهٔ است این وآن ۷- ن : چشاند ۸- ک : ازحدیث ۹- ح : آن جهان دیده - سایرنسخ : آنکه ازدیده ۱۰- ن : زره که - ق ، ح : ده که - ک : کین همه ره که ۱۱- ن ، ز : رستی ۱۲- ح ، ز ، ل : بر فرود
۱۳- ن : دوزخ هالک - این بیت در- ق ، ک - نیست ۱۴- ک : شاره زی سی شو
۱۵- ح : زبار- گ : زنار ۱۶- ح : ده بس است راه پیر- ن : ده بس از نار تیره - ک : که پس از راه تیره ۱۷- این بیت در- ق ، گ - نیست

Marfat.com

شب نبیند[1] کسی که در طلب است — که همه سوز او چراغ شب است
عاشقان کان چراغ[2] در گیرند — پردهٔ شب ز پیش بر گیرند
لیکن ارچه شب است و تاریکست — دل قوی دار صبح نزدیکست
تا بگفت این چو[3] بنگرستم خود — صبح دیدم ز کوه[4] سر بر زد
شادِ گشتم که[5] دیده شد بینا — برج و دروازه[6] دیدم از مینا
گفتم این راه چیست گفتا راست[7] — پای حد[8] زمانه تا آنجا[9]ست
رو که اکنون بجان بپیوستی[10] — که از این[11] رستهٔ خسان رستی
آن زمین چون زمانه بنوشتم[12] — تا ز حدّ زمانه بگذشتم[13]
مژده مژده که از[14] چنین تحویل — جستی[15] از زخم تیغ عزرائیل
برگذشتی ز باب عاریتی — آمدی در قباب[16] عافیتی[17]
کانکه از سعی و عمر[18] کرکس بود — ملک‌الموت پشه‌ای بس بود[19]
ای گذشته ز بند گلخن و گو — گلشن اینک، درون گلشن شو[19]
پس نهادیم هردو چون گردون[20] — پی ز دروازهٔ زمانه برون

صفت مراتب نفس انسانی و صفت ملک قمر[21]

چون گذشتم از آن پسین[22] دربند — طارمی دیدم آبگون و بلند

۱- تمام نسخ : نبیند ـ آ : ببیند ۲- ز : عاشقان چراغ ۳- ن : این چو برگفت ۴- گ : ز شرق ۵- گ ، ز : چو ۶- ش ، ح : برج دروازه - ق : برج ده او دو؟ ۷- ن: برچپ و راست ۸- ن : گفت حد ۹- گ ، آ ، ن : اینجا ۱۰- ز ، ن ، گ : بخلد پیوستی ۱۱- ح : چون از آن ۱۲- آ : بنوشتیم ۱۳- آ : بگذشتیم - این بیت در - گ ، ق - نیست ۱۴- ق : کز ۱۵- ح ، ز ، ن : رستی ۱۶- ن ، آ : در نقاب - ز : در فنای ۱۷- این بیت در - ق ، گ - نیست ۱۸- ح : کانکه را سعی و عمر ۱۹- این دو بیت فقط در ح - ز - است ۲۰- آ : هر دو بی‌بیرون ۲۱- ل: صفت ائمهٔ ظن ۲۲- آ ، گ ، ح ، ز : ز آتشین - ق : گذشتم ز آن پسین

Marfat.com

اندرو صد هزار[۱] صف برنا خوش دل[۲] و تازه روی و نابینا
نه ز تقصیر تحتشان[۳] خبری نه ز توفیر[۴] فوقشان[۵] اثری
ازکم‌اندیشگی‌چوجنبش[۶] چرخ سره و زیف[۷] نزدشان[۸] یک نرخ
همه کوتاه دیده لیک از ناز پایها سوی قبله کرده دراز
همه اندیششان ز ناز وکشی همه پیرایهٔ جمال و خوشی[۹]
همه را چهرها چو ماه نکو همه پاکیزه روی و بی آهو[۹]
چون زپای آن سفر بسر بردیم[۱۰] رخت زی منزلی دگر بردیم[۱۰]

صفت فلک عطارد وصفت ارباب تقلید یعنی عامهٔ خلق

اندرو حلقه حلقه مردم کهل دیده‌شد[۱۱] جمله یک دگررا اهل
جانشان دود و جسمشان شرری قبله شان نفس و دینشان سمری
همه قانع بلقمه و شهوت دور از افساد و دور از آفت[۱۲]
همه افزون رضا و اندك[۱۳] خشم همه با[۱۴] هشت قبله ویک چشم
همه دجّال اعور و معیوب در فساد زمانه بس مرغوب[۹]
چون از آن مرحله گذر کردیم روی زی منزلی دگر کردیم[۱۵]

صفت فلک زهره و صفت طبایعان[۱۶]

مردمان دیدم اندرو بسیار چشمهاشان دو قبله‌هاشان چار

۱- ق : سد هزار ۲- ن : خوش خوی ۳- ق ، گ : بخشان
۴- ق : توفیق ۵- ز : فرقشان ۶- آ ، ز : چو گردش ۷- ح : سره و بد به ۸- ن : پیششان ۹- این سه بیت در ق ، ز ، ح : نیست
۱۰- ز ، ق ، ل : بردم (درهر دومصرع) - در نسخهٔ ح بجای این بیت بیت زیر بهمین صورت ذکر شده

چون بپای آن مقام بسپردم رخت در منزل دگر بردم

۱۱- ن : دیدشان ۱۲- این بیت نیز در نسخ - ق ، ز ، ح ، گ - نیست
۱۳- ن ، آ : همه اندك رضا و افزون ۱۴- آ : همه را ۱۵- ق ، ح ، ل : کردم (در هردو مصرع) ۱۶- آ : صفت اصحاب طبایع

Marfat.com

همه در بند آخشیج و طباع عادت طبعشان چو طبع سباع
همه در بند چارچنگ انگیز[1] همه را قبله چار رنگ آمیز[2]
بر فساد و عناد و شر مجبول دیده‌هاشان تباه و دین مجعول[3]
دل چو زین اهل جهل[4] برکندم بدگر مقصدی[5] در افکندم

صفت فلک آفتاب وصفت ستاره پرستان و منجّمان

مردمان دیدم اندرو همه دون دیده‌شان همچو قبله‌شان افزون
جانشان تیره بود و رخ چو نگار قبله‌شان هفت بود وچشم[6] چهار[7]
همه از هفت و چار لاف زنان مرد صورت ولی بفعل زنان[8]
همه نزدیک خود بلند شده قبله شان هفت نقشبند شده
کرده از هفت بینوا معبود دل ز معبود خویش بی‌مقصود[8]
زان چو بگذشتم[9] آمدم بنظر[10] بدگر منزلی نگارین تر[11]
که درو[12] صدهزار[13] نوشه بود دیده شان هشت وقبله‌شان ده بود

صفت فلک مریخ وصفت ائمهٔ ظن یعنی گمانیان بی‌یقین

همه سلطان و لیک با رندان[14] همه قاضی و لیک در زندان[15]
بیشتر آبدار[16] لیکن شور بیشتر دُر فروش لیکن کور

۱- ن : جان رنگ آمیز ـ گ : چار رنگ انگیز ـ آ : جان چنگ انگیز
۲- ن : رنگ انگیز ـ گ : نقش انگیز ۳- در ـ ز ، ح ، گ : این بیت نیست
٤- ن : زین اصل چار ـ گ : زان اهل جهل ـ ق : چون از این اهل جهل ٥- گ: منزلی ـ ن : منزلش ـ ل : مطلبی ٦- ن : دیده ۷- این بیت در ـ گ ـ نیست ۸- این دو بیت هم در نسخ ز ، ح ، ق ، گ ـ نیست ۹- ق :زان گذشتم ـ ز ـ زانچ بگذشتم ۱۰- ن : بمهر ـ ل : ببصر ۱۱- ل ، آ : مطلبی نکارین تر ـ ز ، ح : منزل نو آیین تر ۱۲- ن : کاندرو ـ ح : اندرو
۱۳- ق : سد هزار ۱٤- ن : در زندان ـ نسخ دیگر : بارندان ۱٥- ن: بارندان ـ نسخ دیگر : درزندان ۱٦- ن ، ز ، ح : آبدار ـ نسخ دیگر : آبجوی

Marfat.com

خوب دیدار و تیز هوش[1] همه ز هر خوار و شکر فروش همه[2]
همه پست و دراز عمر چوکون همه کوتاه دیده چون فرعون
همه‌چون اوبیک ره ویک‌خوی[3] «مالکم من اله غیری» گوی ۳۷۵
نامه‌ای بر[4] نخوانده‌زیشان کس همه عنوان نامه دیده و بس
همه را کرده سست و سودا پز سایه و جنبش[5] قبالهٔ رز
بکلیدی[6] دری همی دادند بکلاهی سری همی دادند
مهرهائی بعرض در[7] سفتند وانگه از روی لاف می‌گفتند
کانکه مارا نیافت جز گم‌نیست وانکه‌زین‌شهرنیست مردم‌نیست ۳۸۰
چون[8] ازآن جای رخ بره[9] کردیم[10] بدگر طایفه نگه کردیم[10]

صفت فلک مشتری وصفت مرائیان یعنی خود نمایان[11]

مردمان دیدم اندرو جمعی روشن و تیره ذات چون شمعی
تنشان زیر و دل زبر دیدم قبله شان روی یکدگر دیدم
اصل خودرا فدای خود کرده[12] خویشتن را غذای خود کرده[12]
آفتابی بذره‌ای[13] داده گوهری را بمهره‌ای داده[14] ۳۸۵
بسته برخود زعیش[15] عافیتی همه بیرایه‌های عاریتی
با دو معشوق[16] ناز می‌کردند بدو قبله نماز می‌کردند

۱- ح : تیز هوش - ن ، ل : تیره هوش ۲- این بیت در - ز - نیست
۳- گ ، ل : یک جو ٤- ح : هیچ نامه ٥- ح ، ز : جنبش سایه
٦- گ : بگدائی- ق : بکلید ۷- ن : شبه برنام درهمی - گ : شبه برعرض درهمی
- ح - ز : مهره برعرض در همی ۸- ن : پس ۹- ن ، گ : روبره
۱۰- ح : کردم (در هردو مصرع) ۱۱- ق : صفت قرایان ۱۲- ق :
(در هردو مصرع) کردم - این بیت در - ز - نیست ۱۳- ن : بزهره‌ای
۱٤- در نسخهٔ - گ - این بیت نیست ۱٥- ل : ز عشق - ن : ز بهر
۱٦- ز : معشوقه

Marfat.com

شمع بودند هریک اندر سور[1] از درون پنبه وز برون سو نور[2]
آن مکان چون بدیده بسپردم رخت زی منزلی[3] دگر بردم

صفت فلک زحل وصفت معجبان یعنی خود پرستان

دیدم از روشنی معاینه من منزلی بر مثال آینه من
اندرو صد هزار حوراوش[4] ترو تابان بی‌آب و بی آتش[5]
همه را قبله هم برایشان بود همه‌را دیده‌هم در ایشان[6] بود[7]
از خبر نزسر[8] معاینه‌ای قبله‌شان گشته روی آینه‌ای[9]
کابش از تابش عمل بودی رنگش از جذبهٔ امل[10] بودی[9]
آنکه را جای[11] آینه چینیست بی گمان پیشه[12] خویشتن بینیست
هرکرا[13] آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای‌بین باشد
همه درکام دل موافق خویش همه معشوق خویش وعاشق خویش
همه از مردمان جدا مانده همه در بند خویش وا مانده
زانکه هرجا که بنگریدندی جز که‌دیدار[14] خودندیدندی[15]
همه در رای خود همی[16] دادند بوسه بر پای‌خود همی دادند[17]
قبله‌شان نور بود لیک[18] اسفل دیدشان چار بود لیک احول

۱- ن : اندرسوز ۲- ن : توز- این بیت وبیت بعد در- گ - نیست
۳- ح : منزل ۴- ق : حورانش ۵- ز ، ح ، گ ، ق ، ن : وبی آتش - نسخ دیگر : چون آتش
۶- ز : قبله‌هم درایشان ۷- در- ق ، ح - این بیت نیست
۸- ز : ازخبر نه سر- آ : نه خبر ازسرو ۹- این دو بیت هم در- ق - نیست
۱۰- ل: از حوبه ازل؟ ۱۱- ح، ز : هرکرا قبله - ن: هرکرا جای
۱۲- ن : لاجرم کار ۱۳- ز : وانکه را ۱۴- آ:غیر دیدار - ق : جز ز دیدار
۱۵- این بیت در- ز ، ح : نیست ۱۶- ن : در راه خود همی - گ ، ح : زادبد همی
۱۸- این بیت درق نیست ۱۸- ن ، آ : بود ولیک

Marfat.com

برگذشتیم[۱] هردو روشن بین — برچنین[۲] منزل و هزار چنین
چون بدیدم هزار گونه نماز — پیر خود را سؤال کردم باز[۳]
که که‌باشند ورایشان[۴] برچیست — زین تعبّد بدستشان درچیست[۳]
بس نکو روی و دلربا و کشند[۵] — زهره طبعند و آفتاب فشند[۶] ۴۰۵
گفت آنها[۷] که خوب چهره‌ترند — چشم زخم جمال بوالبشرند

صفت فلک‌البروج و صفت جمهور مقلّدان که در عالم ملکوتند

گرچه بیرون ز جنبش فلکند — ره نشینان حضرت ملکند[۸]
گرچه مسعود روی منحوسند — ور چه مطلق نهاد محبوسند
گاه مشغول وگاه معذورند[۹] — گاه مختار و گاه مجبورند
بر همه مشکل آفرینششان — قبله‌ای گشته[۱۰] حدّ بینششان ۴۱۰
هرچه نزدیک این‌صف از دینهاست — دان که[۱۱] زندان هریکی زینهاست
با منی مهرشان طلب چه کنی — در بهشتی حدیث شب چه کنی
تو چو مردان کشیده نهمت[۱۲] باش — اندرین ره گشاده[۱۳] همّت باش
هر زمان آتشی همی افروز — قبله و قبله جوی[۱۴] را می سوز
خاصه‌این‌منزلی که‌درپیش‌است — ره زن صد هزار درویش است ۴۱۵
ساحتش منبسط[۱۵] هواش درست — تلهٔ صد[۱۶] هزار عاشق سست

۱- ق : بگذشتیم - ح ، ز : پس گذشتیم ۲- ن : زچنین - ح ، ز : زین چنین - گ : از چنین ۳- این بیت و دوبیت بعد در - ز - نیست ۴- ن : که کیانند و رایشان - ح : کین کدامند وپایشان - ق : که‌باشند و بایشان ۵- ن ، ح ، ق ، گ : خوشند ۶- ن ، گ : وشند ۷- ح ، ن ، گ : اینها ۸- در - ح - نیست ۹- گ : گاه معذور وگاه مغرورند ۱۰- ن : قبله شان گشته ۱۱- ح ، ق : همه ۱۲- ل : کشنده‌نهمت - گ : کشیده تهمت ۱۳- ن،ز : کشیده ۱۴- ح : قبله‌جای ۱۵- آ: منشط و - ح ، ق، گ : منبسط - نسخ دیگر : مبسط و ۱۶- ق : سدصد - ح : قوت صد - گ : قبلهٔ صد

Marfat.com

منزلی[1] دل ربا و جان[2] آویز — مردمانی درو نگار انگیز
شاخ کانجا رسید بربنهد — مرغ کانجا پرید پر بنهد
چون بدیدی رکاب سست مکن — عزم بودن درو درست مکن
پای بر فرق استقامت زن — آتش اندر دم اقامت[3] زن
همه اندرز من ترا این[4] است — که توطفلی وخانه[5] رنگین است
گر ندانی[6] نگه کن از دورش — تا در افتی بحیرت[7] از نورش
بنگر ستم[8] ز روی تعظیمی — دیدم از نور پاك اقلیمی
من و او هردو سوی شه[9] راندیم — خیره در نور[10] او فرو ماندیم

صفت فلك الافلاك وصفت نفس کلّی و صفت روحانیان

دیدم آن پادشاه بیچون را — علّت اختران گردون را
عالمی عادلی خردمندی — خوش حدیثی و نیك پیوندی
صورتش علم وخویشتن[11] داری — سیرتش راستی و کم[12] آزاری
مرجع نورهای عالم خاك — صدف گوهر ائمهٔ پاك
مدرك و هیچ حس و جسمی نه — مبصر و هیچ حدّ و قسمی نه[13]
سخت[14] بسیار بخش لیکن حلم[15] — سخت بسیار خوار لیکن علم[16]

۱- ق ، ز : منزل ۲- ق : دل ربای جان ۳- ح : تن اقامت
٤- ق : ترا زاین ۵- گ : جامه - سایر نسخ : خانه ٦- گ : ورندانی
۷- گ : تا بحیرت بیفتی - ن : تا بحیرت بمانی ۸- آ : بنگریدم ۹- ح : زود نزد شه ۱۰- گ : خیره در روی ۱۱- ن : عدل و خوبشتن - گ : علم خویشتن ۱۲- گ : راستی کم ۱۳- دو مصرع این بیت در - گ - مقدم و مؤخر است - این بیت در - ح ، ز : بدین صورت ذکر شده
مدرك وهیچ حد و قسمی نه — مبصر وهیچ حس وجسمی نه
۱٤- ن : نیك ۱۵- گ : علم - سایر نسخ : حلم ۱٦- گ : حلم - سایر نسخ : علم

Marfat.com

گر چه بسیار خوارو نادانست[1] اوچو می‌بیش‌خورد[2] به‌دانست[1]
بهر اصلاح صورت من و تو او یکی بود لیک رویش دو
روئی از بهر علم سوی پدر روئی[3] از بهر فعل سوی صور
آن یکی پرزگوش‌لیک ازهوش این یکی پرزبان ولیک ازنوش
دریکی‌حال ازاین‌دوسوبشکفت[4] هم‌سخن گفت وهم سخن پذرفت ۴۳۵
پیش او از برای کسب شرف زده چندین[5] هزار عالم صف
همه بی‌دست و بی‌قدم پویان همه بی کام و بی‌زبان گویان[6]
همه از حس و از خیال برون همه باقی و بی‌چگونه و چون
همه را قبله بر جبلّت خویش همه را دیده‌سوی علّت‌خویش
هم در او صادران کشور[7] غیب هم درو واردان لشکر غیب[8] ۴۴۰
هم درو عالمان صورت شرع[9] هم در و عاملان صورت فرع[10]
یک صفش رهروان ومظلومان[11] خیمه‌شان[12] دیده‌های معصومان[13]
یک صفش راهبان و قسیّسان بارگی بالهای[14] قدّیسان[13]
درصفی[15] ساکنان[16] پوینده در دگر خامشان گوینده
هر یکی[17] درّ نطق می‌سفتند با من و او بخلق می گفتند ۴۴۵
کین همه تعبیه زبهر شماست هر دو باشید شهرشهر شماست

۱- ق : نادانیست ـ به دانیست ۲- ز : خورد و ـ گ : هرچه اوبیش خورد
۳- گ : روی ۴- گ ، آ : دو سر - ز : دو دور شکفت - ق : دو سونشگفت - ح : دو روی شکفت ۵- ز : چنین؟ ۶- آ ، ق : رب زدنی تحیرا گویان
۷- ن ، گ : واردان حضرت - آ : صادران حضرت ۸- ن : صادران لشکر عیب - آ : صادران حضرت غیب ۹- ق : عاملان صورت فرع ۱۰- ق : عالمان سورت شرع ۱۱- ح ، ز : مرحومان - ن ، آ : مظلومان ۱۲- ن ، ز ، آ : چشمه شان ـ گ : خیمه زد ۱۳- این دو بیت در نسخهٔ ق : نیست
۱۴- گ : در صف نالهای - ح : تازکی بالهاء ۱۵- گ : در صف
۱۶- ن ، آ : مالکان ۱۷- گ : در صفی

Marfat.com

کیسه‌ای[1] خواستم که بردوزم / باشم آنجا و دانش[2] آموزم
نزد آن قوم[3] خواستم تن زد / پیر در حال بانگ بر من زد
که نگفتم ترا که چون او باش / مختصر چشم و بد پسند مباش
گرچه زین سو مدبّر فرشند[4] / دان که زان سو مقدّر عرشند[5]
در محیطی بگرد جوی مپوی / آب‌داری بخاك روی مشوی
چون پدر داری[6] از پسر بگذر / بر لب کوثر آب شور مخور
گرچه چرخ وزمان[7] ممالك اوست / آنکه استاد اوست مالك[8] اوست
ناقصی از پی تمامی را / عبره کن عالم اسامی را
از پی صیت و قیل[9] و قالی را / چکنی ملك بی کمالی را
شهر بی دوست[10] خواهی آنجا پوی / مغز بی پوست خواهی آنجا جوی[11]
از پی آنکه اصل بینش اوست / مالک کلّ آفرینش اوست

صفت عقل کلّ وصفت کروّبیان[12]

پادشاهی که بعد کن کان اوست / اصل کون و نتایج جان[13] اوست
پادشاهی که امر بنیت[14] اوست / راعی[15] راعیان رعیّت اوست
تحت فرمان زتخت[16] فرمان اوست / اصل قرآن و اهل قرآن[17] اوست
برتر ازغایت تناهی[18] اوست / خامهٔ دفتر الهی اوست

۱- ن : کیسه‌ام ۲- گ : و حکمت ۳- ق : این قوم - گ : هم بدانجای
٤- ن : مقدر فرشید - ز : مدبر فرشند - نسخ دیگر : مقدر فرشند
٥- ن : عرشید ٦- ن ، آ : دانی - گ : دیدی ۷- ن ، آ ، ق : و زمان -
ح ، ز : زمین ۸- گ : سالك ۹- ق : صیت قیل ۱۰- ز ، ح ،
ق ، ن : پر دوست - سایر نسخ : بی‌دوست ۱۱- این بیت در - گ - نیست
۱۲- ن : صفت مراتب عقل کلی ۱۳- گ : نتیجهٔ جان - ح ، ق : نتایج کان
۱٤- ن : نیت ۱٥- ق : داعی ۱٦- ق ، ح ، گ : بخت فرمان وتخت
ن : تخت‌فرمان زبخت - ز : تحت فرمان وتخت ۱۷- ق : اصل قربان و اهل قربان
۱۸- آ ، ز : غایت تناهی

Marfat.com

ملکت[1] خویش را بفرمان اوست — زانک در ملک خویشتن دان اوست
هیچکس را بدو بدایت[2] نیست — ملک او را چنو[3] نهایت نیست
او و ابداع تا بپیوستند — در دروازهٔ عدم بستند
مقصد عزم[4] اولیا با اوست — ستد و داد انبیا با اوست
نیک خواهش زننگ[6] خواهش پاک — بارگاهش ز بارگاهش پاک
واهب نطق و کاتب منشور — مبدع امر و مبدع[7] مامور
نه چو افلاک و انجمش[8] انجام — نه زبر[9] جنبش و نه زیر آرام
ساخته امر باری از بختش — از ازل تاج و از ابد تختش
گرچه معلول[10]، علّت سخنست — ورچه خاموش، ترجمان کنست[11]
با چنین قدرت و کمال قدم[12] — همه لطف و تواضع است و کرم[13]
پرده‌ها دارد ازشرف[14] در پیش — زیر هر پرده یک جهان درویش

صفت عقل کلی[15]

صف اوّل که پردهٔ عین‌اند[16] — در خرابات قاب قوسین‌اند
گاه در علّت مجاهده اند — گاه در مجلس مشاهده اند
گاه در سکر[17] و گاه در صحوانند — گه در اثبات و گاه در محوانند
همه هم باده[18] اند و هم مستند — همه هم نیستند و هم هستند

۱- ح، ق، ن: ملک
۲- گ: بر او هدایت - ن: بدو بدایت
۳- ح: چو او - ن: جزاو
۴- ق، گ، ن: عزم - ز: عز
۵- ق: [illegible]
او - ن: بد او - گ: تا او
۶- ق: ز نیک
۷- ن: [illegible] نسخ دیگر:
مبدع
۸- گ: افلاک انجمش
۹- گ: نه زبرش
۱۰- ق:
ورچه مغلوب
۱۱- ق: دلست - ن: ترجمان دلست ؟
۱۲- ق: قدرت
کمال و قدم
۱۳- این بیت در - گ - نیست
۱۴- گ: از صفت
۱۵- ن: صفت ارباب توحید - آ: صفت ار باب عبودیت - گ: صفت نفس کل
۱۶- ق: غیبند
۱۷- ق: درشکر
۱۸- ح: همه با باده

Marfat.com

کرده بر ذاتشان[1] هزار عمل نقشبندان کارگاه ازل
پس تو این پایگاه بگذاری سر بدین کلبه‌ها[2] فرود آری
خیزو پی[3] برسر جبّلت نه رخ سوی پیشگاه خلّت[4] نه
۴۸۰ باخری در سؤال تا نشوی باسگی در جوال[5] تا نشوی[6]
همّت ازگفت او چو نو کردم باز از آنجای قصد رو[7] کردم
آن مکان بر دلم چو دشمن شد در زمان من نمانده او[8] من شد
چون‌از آن‌اصل ومایه[9] فرد شدم طفل بودم هنوز و سرد[10] شدم
چون دگرشکل[11] گشت بنیادم رخ دگر باره سوی ره دادم

صفت ارباب عبودیت[12]

۴۸۵ سالها گشتم از برای نظر[13] گرد این پرده‌های[14] پهناور
گه ببغداد و گه ببادیه‌ای گه بفردوس وگه بهاویه‌ای
گاه دل شمع راه غیرت بود گاه جان غرق بحر حیرت بود
گاه کردی مرا چو سیر نیاز[15] گاه در پرده[16] ماندمی چو پیاز
گاهی[17] ازلطف بسط مست‌شدم گاهی‌از زخم‌قبض پست‌شدم[18]

۱- ق : کرده نزد ایشان؟ ۲- گ : سر براین زینها ۳- ح ، گ : خیز پی ٤- آ : پیشگاه جلت - ح : بارگاه خلت - گ : پیشگاه علت ٥- ز : با جوی در و حال - ح : با جوی در جوال - ق : بجوی در جوال ٦- این بیت در - گ - نیست ۷- ق ، ز ، گ : قصدرو - ن ، ح : قصد او - آ : قصدره ۸- ح ، ن : من نماندم - گ : من بماندم او - ق : من بمانده او ۹- ن : از آن مایه نیز - گ : ازآن اصل مایه ۱۰- ح : هنوز سرد - نسخ دیگر : هنوز و سرد ۱۱- ن : دگرگونه ۱۲- ن : صفت سالکان طریقت - آ : صفت ارباب عبرت ۱۳- ن : از برای خطر - ق : از سرای نظر ۱٤- آ : پر دهان؟ ۱٥- ق : چو شیر نیاز - گ : چو شیر بناز ۱٦- آ : گاه در زیر پرده ۱۷- ن ، گ : گاه
۱۸- این بیت در نسخهٔ گ چنین است
گاه از قهر قبض پست شدم گاه از لطف بسط مست شدم

Marfat.com

چون ازین پرده‌ها[1] پریدم من — یکی پرده در رسیدم من
پرده‌ای ذات او سراسر نور — بودن پرده پرده را مستور[2]

صفت سالکان طریقت

ساکنان[3] دیدم اندرو پویان — «ربّ زدنی تحیّرا» گویان
نیست گشته همه زعزّت[4] هست — علم بی‌نیازی اندر دست
خمشانی ز جان بآیین[5] تر — ترشانی ز شهد شیرین تر
جسته از چنگ خدمت حیوان — رسته از ننگ قدمت وحدثان[6]
در بقا از بقا فنا گشته — از چرا و ز چون[7] جدا گشته
چشمشان[8] تا ولایت آدم — اسمشان[9] تا نهایت عالم
معتکف در سرای راز همه — پر نیازان بی نیاز همه[10]
همه در نیستی بقوّت[11] هست — قایل و قابل بلی والست

صفت ارباب توحید وعبودیّت[12]

صف دیگر که خاص‌تر بودند — بی‌دل و دست وپا وسر بودند[13]
فارغ از صورت و مواد[14] همه — برتر از کثرت و تضاد همه[13]
چشم وحدت ندیده جسم[15] یکی — علم آدم نخوانده اسم یکی
جسته ازقسمت مائین[16] والوف — رسته اززحمت حدوث وحروف[13]

۱- ق : جامها - آ : دامها - ن ، گ : پردها
۲- این بیت فقط در نسخه ـ ک است و در نسخ دیگر نیست
۳- ن : سالکان
۴- آ : بقوت - ح : ز غربت گ : بعزت
۵- ن : بی‌آیین‌تر
۶- ح: قدمه حدثان - این بیت در - گ - نیست
۷- ق : از چرا و چرا - ن ، گ : در جزا ازجزا - آ : از چرا و جزا
۸- ح : جسمشان
۹- ح : رسمشان
۱۰- این بیت در - ز - نیست
۱۱- ن : بقدرت
۱۲- ن : صفت اهل رضا و تسلیم
۱۳- این سه بیت در ز - نیست
۱۴- ن : مراد - ح : صورت و مواد - نسخ دیگر : صورت سواد
۱۵- ح ، ز : جسم محدث ندیده چشم
۱۶- ن : مآت

Marfat.com

« ما عبدناك » اجتهاد همه « ما عرفناك » اعتقاد همه[1]
جانفروشان بارگاه عدم خرقه پوشان خانقاه قدم
همه از ناوك بلا خسته[2] همه از ننگ خویش وا رسته[3]
بنده لیکن چو سایهٔ عنقا زنده لیکن چو صخرهٔ صمّا
معبد[4] خاك کوی بل[5] کرده منفذ آب روی سل کرده[6]؟
خورده یك باده بر رخ ساقی هرچه باقیست کرده در باقی
در کمال مقدّر تقدیر چار تکبیر کرده بر تکبیر
«یفعل‌الله ما یشاء» از هوش ساخته بنده وار حلقه بگوش
طوق داران او نبشته[7] ز شوق «فلك‌الحکم[8] کله » بر طوق[9]
ساخته هریك از میان ضمیر از «قل الله ثمّ ذرهم» بیر[10]
جان ایشان میان آن کبراء دفتر نقش[11] «انتم الفقراء»[12]
همه از روی افتقار و وله لا شده در کمال « الا الله»
نور دیدم در او رونده یکی همچو ماهی رونده[13] بر فلکی
که همی کرد ازآن مسافت دور خرقه‌هاشان بتابشی پر[14] نور
پیش روی آوریده[15] راه درشت قبله‌ها کرده پاك از پس پشت
پیش او ره گشاده می کردند اولیا را[16] پیاده می کردند
من در آن ره رو و درآن[17] منزل خیره‌ماندم نه دیده ماندو نه‌دل[18]

۱- این بیت هم در- ز- نیست ۲- ح: جسته ۳- آ : ننگ خوب و بد رسته - در- گ - این بیت نیست ٤- گ : بعدد ٥- ن ، گ : تل
٦- در- ز- این بیت نیست ۷- ن : طوق دارانش پرنبشته ۸- ن : الامر
۹- گ : جمله را برطوق ۱۰- ق : بیر- ح : پیر- نسخ دیگر : تیر
۱۱- آ : عشق ۱۲- این بیت از نسخهٔ - ز- افتاده ۱۳- ح ، گ ، ن : رونده - سایرنسخ : نشسته
۱٤- ن: خرقهاشان بتابشی‌پر- گ : زتابشی‌پر- بتابش‌اوپر ۱٥- گ : آورنده
۱٦- ق ، ح : و اصفیارا ۱۷- ح : ره روان وآن - ن: راه و اندرآن - گ : ره و چنان ۱۸- گ : نه دیده و نه دل؟

Marfat.com

خواستم تا درآن طریق شوم یا برنگی از آن[1] فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح[2] پیشم آمد خموش لیک فصیح
دست برمن نهاد و گفت مایست[3] هم برین جا[4] که جای جای تونیست
ای بپرواز بر پریده بلند خویشتن را رها شمرده ز بند
باز رو[5] سوی لایجوز و یجوز رشته[6] در دست[7] صورتست هنوز
تا تو در زیر بند[8] تألیفی تختهٔ نقش کلک تکلیفی
پس بر این[9] روی رای نتوان زد شرع را پشت پای نتوان زد
که درین[10] عالم از روش کشش است[11] چون برفتی ولایت جشش است[12]
خود بخود ره فرا[13] نداند کس ره براشخاص[14] وحدت آمد و بس[15]
رهنمای تو دان که[16] آن نور[17] است نیک نزدیک لیک بس دور است
او رهاند ترا ز فکرت[18] خویش او رساند ترا بفطرت خویش
پی او گیر تا بصدق[19] رسی در او دار تا بحذق[20] رسی
کوست از دیدهٔ حقیقت وحدق[21] رهبر اصدقا بمقعد صدق
این همه زشت بود ونغز[22] آنست این همه پوست بود ومغز[23] آنست
او تواند نمود مرجان را بی نقاب[24] حروف قرآن را

۱- ح : تا مگر زان یکی - ق : تا برنگی ازآن ۲- ن : وصحیح
۳- ن ، م : بایست ۴- ح : اندرین صف ۵- گ ، ق ، ز ، ح : بازر
۶- ز : رسته ۷- گ (دست) ندارد ۸- آ : نقش ۹- ح : [illegible]
۱۰- ز : که درآن - ن ، آ : که دوم ۱۱- ن ، آ : چشش ۱۲- ن ، آ :
کشش ۱۳- ح : ره بدو ۱۴- ح : رهبرش خاص ۱۵- ق : آید
بس ۱۶- ق : آنک ۱۷- گ : از نور ۱۸- ح : بفکرت
۱۹- ن : داریابحذق ؟ - آ ، - گ ، ح ، ز : دارتابحذق ۲۰- ق : تابحدق - ن ، ز ، گ :
گیر تا بصدق - ح : دارتا بصدق ۲۱- ن ، گ : بحقیقت خدق ۲۲- ن :
بود ونغز - نسخ دیگر : بودنغز ۲۳- ق : بود مغز ۲۴- ق : بی بقای

Marfat.com

کاندرین روزگار[1] سالک اوست — چشم باز اندرین ممالک اوست[2]
گفتم آن نور کیست گفت آن نور — بوالمفاخر محمد منصور[3]

حسن التخلّص در مدح ابوالمفاخر سیف الدین محمدبن منصور قاضی سرخس

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تأویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امّت نوح را سفینهٔ علم
سیف حقی که تا کشیده شده‌است — دست باطل‌زحق بریده شده‌است
قابل تابش نبوّت اوست — لوح محفوظ شرع[4] و سنّت اوست
اوست مفتاح گنجخانهٔ جود — اوست مصباح آسمان وجود
ظاهر طاهرش مدبّر بَرّ — خاطر عاطرش مفسّر سر
آنکه نارد چنو صنایع[5] دهر — نیز در هیچ شهر قاضی شهر
روح بر مرکب عنایت اوست — عقل در مکتب هدایت اوست
صورتش دیو را پریوش کرد — سیرتش مغز نافه را خوش کرد
قبلهٔ زیرکان ستانهٔ اوست — گنج معنی کتابخانهٔ اوست
ملکان صبح صادقش دانند[6] — مفتی مشرقش از آن خوانند[7]
حزمش[8] آنگه که قرعه گرداند — الحذر الحذر همی خواند
باز عزمش چو آید[9] اندر تاز[10] — الظفر الظفر دهد آواز[11]
خنجر از روی خشم بر نکشد — سپر از هیچ[12] خصم درنکشد[13]

۱- گ : کاندرین راه مرد ۲- این بیت در - ز - نیست ۳- نسخهٔ ز که شرح سیرالعباد الی‌المعاد است اینجا تمام می‌شود ٤- گ : وشرع : نسخ دیگر شرع ٥- گ : متابع ٦- گ : خوانند ۷- گ : دانند
۸- ق : جرمش : ۹- ق : آمد ۱۰- گ : تاب ۱۱- گ : بودش خطاب ۱۲- ن : سر از وهیچ ۱۳- این بیت هم در - گ - نیست

Marfat.com

تیغ بر کفر بر کشد علمش — سپر از عار بفکند[1] حلمش
زخمش از بهر شرع و دین باشد — سیف چون حق بود چنین باشد
زاید از خشم او[2] صلاح و ثبات — هم از آن سان که[3] از قصاص حیات
حلم او تخت[4] حدّ پستیهاست — علم او تاج سدّ هستیهاست
داغ حرمان اوست بر بیداد — زان ز بیداد کس[5] نباشد شاد
داد او را چو داد[6] وقت نظر — خواهی از پای خوان و خواه از سر[7]
دست اگر در عطا نبر دستی — همچو حرصش سخا بمردستی
چون سخا را ازوست مایه وسود[8] — که[9] ازو بی نیاز خواهد بود
بنیت[10] و غیبتش در این عالم — برتر آمد ز ارحم و ترحم
خلق را زآن بنان[11] بی تقصیر — جان غنی گشت و دان و گنج فقیر
رای بیدارش از طریق صواب — یک جهان[12] خصم را کند در خواب
چون حسد نزد عقل دانا نیست — زانکه محسود هست و حاسد[13] نیست
حسدش از کدام[14] دد باشد — آنکه[15] محسود او خرد باشد[16]
چون نباشد هوا مدد که کند — چون ندارد حسد حسد که کند
ملک او در سخا و پیروزی — شد کلید خزانهٔ روزی
از در او برفت در آفاق — نسخه‌های مکارم الاخلاق[17]
خاصه[18] آنجا نه راند باید خشم — همچو نرگس ندیده[19] باید چشم

۱- ن : نفکند ۲- گ : راند از چشم او - آ : زان - از حلم او
۳- گ : راست چونان که ۴- آ : تحت ۵- ک : زان بدو هیچ
۶- ق ، آ : باد ۷- این بیت در - ک - نیست ۸- گ : [illegible]
۹- گ : کی ۱۰- ق : نیت ۱۱- ن : بنان - سایر نسخ : نیان
۱۲- ک : عالمی ۱۳- ق ، ک : هست حاسد ۱۴- ق : بر کدام
۱۵- ق : آنکه - سایر نسخ : زانکه ۱۶- این بیت در - ک نیست
۱۷- گ : جسد ۱۸- این بیت در - ق ، ک - نیست ۱۹- ک : مکارم و اخلاق ۲۰- ن ، گ : عاصی ۲۱- ق : بدیده

Marfat.com

بوده آنجا که بود باید گوش همچو سوسن بده زبان خاموش
تا نشد باز درج یا قوتش مختصر بود عقل را قوتش[1]
صدر او ترجمان امیدست قدر او سایبان خورشیدست[2]
بوده در مجلس از گهر سفتن[3] گشته بر منبر از دعا گفتن
صورتش ابتداء قوّت روح سیرتش انتهاء سورت نوح
در سخا ناسخ[4] طبیبانست در سخن سید خطیبانست
چونش[5] هنگام قال و قیل بود کاتب الوحی جبرئیل بود
علم دین تا بدو سپرد قضا[6] جهل رحلت گزید سوی فنا
لفظ او هست در سؤال و جواب شکری همچوآب و ایمن[7] ازآب
چو بر آمد دوگوهر از دوطریق خواند سلطانش افسر دو فریق[8]
عشق اونعره‌ای چنان خوش زد کاتش اندر دماغ آتش زد[9]
او همی علم عشق به داند خبر از راه نیک به راند[10]
پند[11] او اصل استقامت ماست حکم او حاکی[12] قیامت ماست
چون قدر در سخا ریا نکند چون قضا در قضا[13] خطا نکند
شد چو دیبا ز دست فرّش فرش گشت زیبا زپای عزّش[14] عرش
پیشش آن سرّ که درخزینه بود چون چراغ اندر آبگینه بود
عمر او را ز بهر افزودن پیشه بخشیدنست و بخشودن
معنی بسم دیده بود از نور[15] بوالمفاخر محمد منصور
زان چوترکیب[16] خود فراهم کرد الفی از نگار خود کم کرد

۱- این بیت در ـ گ ـ نیست ۲- ق : خرشید ۳- آ : ازسخن گفتن
۴- ق ، گ : پاسخ ـ آ : نسخه ۵- گ : خویش ۶- ق : بقا
۷- آ : آب زیمن ۸- ق : طریق ۹- این بیت هم در ـ گ ـ نیست
۱۰- گ : داند؟ ـ ق : راه پیک به رند ۱۱- گ : عدل ۱۲- آ : حالیا
۱۳- ق : فضا ۱۴- ن : عزمش ۱۵- گ : ازدور ۱۶- آ : چو ترتیب

Marfat.com

شد بدین چند[1] حرف خرسند او تا شود در شمار هم چند او

ایضا فی مدحه

ای ز درگاه کدخدای ثبات[2] رفته تا صدر غایة الغایات
برتو[3] خود را ز بهر کسب محل جلوه کرده مخدّرات[4] ازل
پست کرد از برای مرقد را فرّ تو قدّه[5] فرق فرقد را
پیش صدر تو چون پرستاران طوق داران و طیلسان داران
این جهان تو آستانهٔ تست وان جهان ناز مزدخامهٔ تست[6]
از پی خویش نز پی ایشان عاشقی بر نیاز درویشان[7]
هرچه اندر نقاب قوّت بود خاطرت را خرد بفعل نمود
با تو انگور می توان گفتن با تو معدوم شی توان گفتن
نه‌ازل‌بیش‌چون توخواهد کاشت نه ابدنیز چون تو خواهدداشت
پدر[8] با بصر توئی کین را پسر[9] بی بدل توئی دین را
از تو دارند صد هزار فتوح صادر و وارد طبیعت و روح[10]
غیرتی هست رغم اعدا را[11] بر تو مر امّهات و آبا را
تا نزایند چون توئی در دین این‌سترون شده است و آن عنین
نه‌بعالم چو تو خردمندیست[12] نه‌فلک را به از تو فرزندیست[13]
بی تو چشم زمانه خیره بود ماه بی آفتاب تیره بود
زنده ازتست[14] گاه‌حکمت و دین علم پیشین و شرع باز پسین

۱- ق : حدق - ن : صدق - ک : حرف
۲- ن، ک: نبات
۳- ن : بی تو
۴- ق: مخدران
۵- ق : مرقد تو - ک :فرقد تو
۶- این بیت در- ق - نیست
۷- این بیت هم در- ق، ک - نیست
۸- ق : پدری
۹- ن ، ق : پسری
۱۰- ک : طبیعت روح
۱۱- ن : رقم اعدا را؟ - ق: رغم آغدا را؟
۱۲- ن ، ک : خردمندست
۱۳- ن ، ک : فرزندست
۱۴- ق ، ک : از تو زنده است

Marfat.com

از خطا خامهٔ[1] تو در فتوی همچو نامهٔ[2] قیامت یحیی
پایهٔ منبر تو بر فلک است انبهی[3] مجلس تو از ملک است
پند تو در دل شمیدهٔ گبر همچو برگل سرشک دیدهٔ ابر
خلق بیدار شد ز دولت[4] تو از خروش[5] خروس دعوت تو
زانکه تااین[6] خروس پر بفشاند[7] خفته جز بخت حاسد تو نماند
مگس[8] اکنون بقوّت ملک است زهره[9] اکنون نفیرهٔ[10] فلکست[11]
تا هم از طبع تو طلب نبود زُهره را زهرهٔ طرب نبود
علم وحلم[12] اندرین زمانه[13] تراست درس وترس اندرین میانه[14] تراست
علم دین از برای دین باید[15] تو چنینی و این چنین باید[15]
علم کز بهر کاخ و باغ بود همچو مر دزد را چراغ بود[16]
هرکرا چشم عقل باشد کور علم او همچو[17] پر بود بر مور[18]
ای همه صلح و هیچ جنگی نه ای همه صدق و هیچ رنگی نه
مرد را از نفاق زاید رنگ زرکه خالص بود نگیرد زنگ
تا تو در[19] ملک جان درآمده‌ای زیر پر ملک بر آمده‌ای[20]
با وفای[21] تو دین عقیم بماند[22] با سخای[23] تو دُر یتیم بماند
ملک تو پاسبان احرارست کلک تو دیدبان اسرارست[24]

۱- ن : از خط خانهٔ ـ گ : از خطا خامه و ۲- ن : همچو نام ـ گ : همچو نامه و ۳- ن : انهی ٤- ق : چو دولت ـ گ : بنوبت ٥- ق : از خروس ٦- با این ۷- ق : نفشاند ۸- آ : منبر ۹- آ : دهر ۱۰- ن : فقیرهٔ ۱۱- این بیت از نسخهٔ ـ گ ـ افتاده است ۱۲- گ : حلم وعلم ۱۳- ق: میانه ۱٤- ق: زمانه ۱٥- ق: باشد ۱٦- این بیت و بیت قبل در ـ گ ـ نیست ۱۷- گ : علم بر وی چو ۱۸- ن : بامور ۱۹- آ : تا بصحرای ۲۰- گ : در آمده‌ای ۲۱- گ : بالقای ۲۲- ن ، گ : نماند (در هردو مصرع) ۲۳- نَ ، گ : با بقای ۲٤- این بیت و بیت بعد در ـ ق ـ نیست

Marfat.com

کلک با آبت[1] آتشین مارست — خاك خوار است و باد رفتارست
چون سیه شد سر زر اندودش — آتش اندر جهان زند دودش
خون مردان‌خورد بصبح وبشام — شیر خواره که دید—خون آشام
تا ز عنبر دهان خود پر کرد — شبه را گنج خانهٔ دُر کرد
نوك او در سخا و فیروزی[2] — شد کلید خزانهٔ روزی
پخته را خامهٔ تو خام کند — صبح را هیبت[3] تو شام کند
بقبول تو جان گرامی شد — پیر بینا بعقل رامی[4] شد
هرچه[5] نزدیك تو روا نشود — در فضای عدم روانه شود
وانکه[6] بیرون نهد ز حدّ تو[7] پی — ذرّه‌ها درّه‌ها[8] شود بر وی
آزهرهٔ زُهره از پی آنست — که برو از تو داغ حرمانست
بقبول تو گر دلیر شود — زهرهٔ گاو همچو[9] شیر شود
نقش[10] خلق تو برزبان[11] اسد[12] — ناف آهو کند دهان[13] اسد
بریا[14] هیچ سور وسورت[15] نیست — درسخن هیچ زر[16] و زورت نیست
چرخ را با سخات نام نماند — طبع با آتش تو[17] خام نماند
تا عطای تو گوهر و در[18] شد — حرفهای طمع میان بر شد
رو که گمنام شد نیاز از تو — ممتلی معده گشت آز از تو
گرچه نیکوست این کرم از آز[19] — لیك[20] آن به که از کریمی باز[21]

۱- خ : برانت - ن : پرانت ۲- ق : پیروزی ۳- گ : هیأت
٤- ن : تیز بین بد بعقل نامی ٥- ق ، ن ، گ : هرکه ٦- آ : هرچه
۷- ق : ز اثر تو ۸- ق : ذره‌ها ۹- ق : زهرهٔ گاوبان حمو
۱۰- گ : نقش نسخ دیگر : نفس ۱۱- ق : تو بر زبان - سایر نسخ : تواء زبان
۱۲- ق : آمد؟ ۱۳- گ: دماغ؟ ۱٤- ق: نرتا ۱٥- ن ، ك : شر وشورت ۱٦- گ : زرق ۱۷- ق: طبع آتش برتو ۱۸- ق : بخشش در
۱۹- ق : گرچه این لطف کرده‌ای تو براز - گ : این کرم برآز ۲۰- ن ، ق : لیکن
۲۱- ن ، گ : از لطافت باز - ق : که از کریمی باز - آ : که از کریمی وناز

Marfat.com

معدهٔ آز چون بپردازی گل شکر هم ز لطف[1] خودسازی
تا نمودی جمال روشن را نوشی ونیش دوست[2] و دشمن را
دشمنت هست در صف اوّل ضال همچون ستور«بل هم اضل»
جمع کردست از پی خنده چرخ مشتی[3] از این پراکنده
تا بدانی که مهتر اند[4] چنان خشک‌مغز اند ازآن‌ترندچوجان[5]
حاسدت را که از درخواریست[6] سرخ روی از سر[7] نگونساریست
چرخ را بر کسی که محرم نیست زین چنین[8] ریشخندها کم نیست
دشمنانت آنچه ماده آنچه نرند بهمه حال[9] هیزم سقرند
دیده دارند لیک خیره چو طمع مغز دارند لیک تیره چو شمع
تا مدت در گذر که تقدیر هیچ تر دامنی گریبان گیر[10]
کرده‌ای از توگنج خانه قوی وارثان خزانهٔ نبوی
پیش تو یک عد و درنگ[11] نکرد چون قضاصف کشیدوجنگ[12] نکرد
دُرهٔ ذره‌ای چه درد[13] کند سپه[14] پشه‌ای چه گرد کند
سپر از هیچ خصم نفکندی سایبانهای سینه شان[15] کندی
زان ز خصمان[16] همی نترسیدی کز أحد فتح مکه می‌دیدیدی
برتو ز ابلیس کی نشستی[17] گرد کت سرافیل زیر پر پرورد
بدل از هیچ حاسدی مندیش مشک‌درهیچ خاکدان[18] مپریش

۱- ن : ز خلق - خ: بلطف
۲- ن : درمکافات دوست ـ گ : نوش ونیشی بحب
۳- ن : یک مشت
۴- گ : تا ندانی که بهتر اند
۵- ن، گ : چنان
۶- گ : خاریست
۷- گ : سرخ روئی زسر - ن : ز رد روئی زسر
۸- ن : زچنین
۹- ق ، ن ، گ : همه حمال
۱۰- این‌دو بیت در - ق ، گ - نیست
۱۱- گ : دو رنگ
۱۲- ن : کشیده جنگ
۱۳- آ : دره دره‌ای چه درد ـ گ : ذره ذره‌ای که گرد
۱۴- آ : بشه
۱۵- ن : سایبانها ز سینه شان
۱۶- آ : دشمن
۱۷- گ : نشیند
۱۸- ن ، آ : در هیچ خاندان ـ گ : مشک هیچ زی خاکدان؟

Marfat.com

که کند[1] خود ز بهر کین توپاك — باد گیرد[2] دو عارضش را خاك
کانکه عمرش بسعی[3] کرکس بود — ملك‌الموت[4] پشه‌ای بس بود
گنجها داده‌ای ثنا یابی — رنجها دیده‌ای جزا یابی
راه بی زحمت و تعب نبود — ماه بی‌عقدهٔ ذنب نبود
زیرك از رنج بی خرد نرهد[5] — چشم[6] نیکو ز چشم بدنرهد
نفس کل چون گل عدو بسرشت[7] — نام او بر فراز یخ بنوشت
تاچو خورشید دینت روی نمود[8] — نفس اورا نه مایه ماندونه‌سود[9]
با حسود[10] تو خواند اسطقسات — که«اکثروا[11] ذکرهادم‌اللّذات»
زنده با کینهٔ تو حی نبود — گرچه موجود گشت شیٔ نبود
کز تو موجودی ار[12] بری باشد — همچو معدوم[13] اشعری باشد
حاسد ار با تو در نعیم[14] شود — در مساسش عرق حمیم شود
نایب تو بسست در جسدش — اژدهای حسود هم حسدش
ای در آموخته معانی را — بر دبیران[15] آسمانی را
با تو یك روز آز و ناز[16] نکرد — بر تو انگشت کس دراز نکرد

جز بداد آفرین[17] نیازت نیست — جز بخلق حمیده آزت[18] نیست

۱ـ گ : که کند ـ ق : کی کند
۲ـ آ : باد گرد ـ گ : یاد گرد
۳ـ گ : عونش بسعی ـ ق ، آ : عمرش زسعی
۴ـ آ : الملك
۵ـ گ: ندهد؟
۶ـ ن : جسم
۷ـ ن ، گ : عدوت سرشت
۸ـ ن : تا که خورشید دینت رخ بنمود
۹ـ ن : نقش یخ را نه مایه ماند و نه سود ـ ق : نفس او را نه مایه دید و نه سود
۱۰ـ آ، گ : تا حسود ـ خ : با عدوی
۱۱ـ گ : اکثروا («که» ندارد)
۱۲ـ ق : گر تو موجودی او ـ گ : گرچه موجودی از
۱۳ـ گ : داود؟
۱۴ـ ن : حاسد ارچون تو بانعیم
۱۵ـ ن : سر دبیران
۱۶ـ ق : باز ناز
۱۷ـ ق ، گ : جز باز آفرین
۱۸ـ آ : بخلق و سخا نیازت ـ گ : جز بخلق آفرین نیازت

Marfat.com

خود جز اینت مباد کاز بود کاز آبستن از نیاز بود
مردم آزور چو مار[1] بود او یکی و دلش هزار بود
نه قضا بهر نام و نان کردی بلکه این شغل بهر آن کردی
تا یکی چشم جور[2] بر دوزی قاضیان را قضا بیاموزی
تا ز حکم تو عقل در تکلیف ادب القاضیین[3] کند تألیف
شیمت[4] خلقت[5] از پی دین را مغز تین[6] کرده مغز تنین را
بذل بی ذلتّی همی تو کنی عدل بی علتّی همی تو کنی
این[7] دگرها اگرچه فاروقند بسر و بن لفیف[8] مفروقند
داد شد فوق[9] و تحت بنیادت گوئیا نقش داد[10] شد دادت
عدل از این پیش بس گداخته بود آزش از[11] صدر دین نه آخته[12] بود
چون ترا یافت باز در بالش آمد از بالش تو در نالش[13]
ساعتی با دل تو همبر شد سایبان[14] زمانه جانور شد
نکنی بهر خواب هیچ بسیج زانکه جانی وجان[14] نخسبد هیچ
شحنه راه دین صلابت تست جان[15] شرع نبی خطابت[16] تست
کاهد[17] از هیبتت همی دوزخ همچو زافسون[18] وهمیان آژخ[19]

۱- گ : جو بار ۲- گ : زور ۳- ن ، گ : ادب القاضئی
۴- ق ، گ : شمت - آ : سمت ۵- ن :عدلت - گ : عقلت ۶- گ : مغز دین - ق : مغز بین ۷- ق ، ن : کین ۸- ق : بسرو ابن لفیف و - گ : بسرو بن لفیف و - آ : بسر دین کیف و ۹- ن : داد را فوق - گ : دادهٔ فوق ۱۰- آ : گوئی ازخوف داد - ق : گوئی ازنقش داد ۱۱- ق : جرمش از - آ : حرص از ۱۲- ن : نیاخته- گ :شناخته ۱۳- خ :مالش - ن : بالش ۱۴- ق : زان کجا جان جان ۱۵- گ ، ق : روح ۱۶- ن ، گ : مثابت ۱۷- گ : کاسد ۱۸- گ : همچو افسون ۱۹- آ : از یخ - ق ، گ : آزخ

Marfat.com

صدر حکم تو ذروهٔ فلکست پیشکار تو اندرو ملکست
حجّتم بر کسی که کس باشد بدر و شمس وهلال[1] بس باشد
خازنان رموز مصطفوی[2] وارثان خزانهٔ نبوی[3]
ای ندیده چو خویشتن دگری در نیشابور و بلخ و مرو و هری
با همه عالم ار تو بنشینی در جهان[4] والله ار چو خودبینی
توکنون همچو مه بتافته‌ای[5] تو هنوز از فلک چه یافته‌ای
باش تا چرخ مرقد تو شود باش تا عرش مسند تو شود[6]
باش تا پای بر براق آری روی در خطهٔ عراق آری
باش تا از پی تماسی را جان دهی رفتگان شامی را
باش تا مادت هوی و نفاق بازگیری ز عرق اهل عراق[6]
باش تا برگری ز چهرهٔ بام[7] زحمت شام را ز مغرب و شام
تا[8] ببینند نیز ما حضری بصریان از بصیرتت اثری[9]
گر تو در بصره درس نحو کنی بصر از اهل بصره[10] نحو کنی
چون در احکام[11] اسم و حرف شوی[12] یا بفعل و زمان صرف[13] شوی
خیره گردند[14] همچو جان از جسم نیست گردند چون الف در بسم[15]
چون ندانست[16] فضل تو هر کس زتو دیدند عجز خود زان پس[17]

۱- آ : ظلال ۲- گ : خازنانی ز دودهٔ نبوی ۳- گ : تقوی
۴- ق ، گ : عالمی ۵- خ : باش تا همچوماه تافتهٔ - گ : گرچه مانند ماه تافته‌ای
ق: توکنون همچو مه نیافته‌ای ۶- این دو بیت در - گ - نیست ن :
زچهرهٔ بام - آ : زنامه و نام - گ : زجرهٔ بام ۸- ق : کر ۹- آ : سپری
۱۰- گ : بصره از اهل نحو ۱۱- آ : در اعراب ۱۲- آ ، ف : شدی
(در هردو مصرع) ۱۳- گ : ظرف - آ : و اندر احکام فعل و ظرف
۱۴- آ : خیره مانند ۱۵- ن : از بسم ۱۶- آ : بدانست - ن : بدانند
۱۷- ق : چون ندیدند عجز تو هرخس - ن : چون ببینند عزم تو هرخس - آ : چون بدیدند
عزم تو هر کس - گ : خود ببینند عجز تو هر کس

Marfat.com

منش[1] خویش چست برتو کنند[2] نحو اعمی درست بر تو کنند[2]
چه شناسد ترا جهان ملول چه خبر مر حلیمه[3] را ز رسول
جان چه داند که قهرمانش کیست کان چه داند که درمیانش چیست
خر ندارد چو دانش[4] تروخشک نزداوبار اوچه پشک وچه مشک[5]
ازل[6] اوّل که این جهان دادت همچنین[7] محترم فرستادت
کز پی اختر سعادت تو[8] وز پی خدمت ولادت تو[8]
اولین[9] برج زین حصار کبود تا کمر بر نبست رخ ننمود
شد کمر بند هم درین[10] دهلیز همچوجوزا زپیش حورا چیز[11]؟
چون نبود آز را ز تو[12] رنگی داد مالت بچنگ خرچنگی
برکشید آن دل[13] محبّت تو از دو عالم عنان مرکب تو
از تواضع درین جهانی تو ورنه[14] بیرون از آسمانی[15] تو[16]
تن وجان هردوان جهان[17] چه کنند[18] خر و عیسی بر آسمان چه کنند
زان عنان[19] سوی آسمان تابی تا چو خورشید بر جهان تابی[16]
آتش اندر مجاز و تلقین زن آب تحقیق بر رخ دین زن
ای بصفّ نعال مختصران وی بانکار[20] سوی من[21] نگران
گرچه باما[22] درین قرونست[23] او از همه قرنها فزونست[24] او

۱- ن ، گ : بینش ۲- ن : برتو کند - خ : با تو کنند ۳- ن : سرحلیمه - نسخ دیگر : بد حلیمه
۴- گ : زدانش ۵- گ : چه‌مشک و چه پشک ۶- آ : روز
۷- ق : آنچنان ۸- آ : تست ۹- آ : کاولین
۱۰- ن : بدین ۱۱- ن : ز پیش جوزا نیز ۱۲- گ : چون ندیده است آز را - ق : چو نبود از تو آز را
۱۳- ن ، گ : از دل ۱۴- ن : گرنه ۱۵- ن : نه آسمانی
۱۶- این دو بیت در - گ - نیست ۱۷- آ : هردو باجهان ۱۸- گ : کنید (در هردومصرع)
۱۹- ق : ارعنان ۲۰- ن : بافکار ۲۱- گ : سوی ما
۲۲- ن : ارچه ما را ۲۳- آ ، گ : فزونست ۲۴- آ ، گ : برونست

Marfat.com

تا نگوئی کـه جز بَرِ ما نیست خانه‌اینجاست خواجه‌اینجا[1] نیست
ای غـلام نقـال منقولان[2] فارغ از چهره‌های معقولان[3]
چون ندیدی دمی سلیمان را[4] تو چه دانی زبان مرغان را
تو چه دانی کـه زیر هر بندی جان جویای هر خردمندی
می چه بیند بدیدهٔ[5] ترتیب زیر این پرده‌های بی ترکیب
تو براین[6] تختهٔ فریب و هوس نقش ایمان و کفر دانی وبس[7]
توچه دانی کزین چه می‌جویم[8] خواجه‌داند که‌من‌چه‌می گویم[9]
ای ز تو دیده‌ها[10] نکرده فراز روی پوشیدگان عالـم راز
من باسب و ستام[11] و جامه ترا تهنیت کی کنم چو عامه[12] ترا
فلکی را ز کوکبی چه لطف قلزمی را ز زورقی[13] چه شرف[14]
کعبه را جامه کردن ازهوسست یای‌بیتی[15] جمال کعبه بسست[14]
توازاین‌جامه گرت ناید[16] خشم تو برهنه بهی[17] چو مردم چشم
تو بدین مخرقه[18] کجا مانـی من چگویم تو خود نکودانی
تو چه[19] مردان زهد وره باشی یاچه[20] در خوردابن دو ره‌باشی
آنکه[21] او شاه بخردان باشد کی سما کارهٔ ددان باشد
کی کند[22] جز حریص نادانی گردنـی در سر گربیانـی[23]

۱- ن: اینجا وخواجه‌اینجا- گ: وخواجه‌آنجا ۲- ن: ثقات منقولات -آ، گ: نقاب منقولات ۳- ن، گ،آ: معقولات ٤- ق: شهی سلمان را - ن: تو مرسلیمان را ٥- گ: زدیدهٔ ٦- گ: بدین ۷- ن،آ: دانی بس ۸- گ: جوئی ۹- گ: که توچه می گوئی - ن: کنون‌برو تو به ۱۰- ق: ن: گ: چشمها ۱۱- ن: مقام ۱۲- ن: می نکنم چو عامه ۱۳- ن: زقطره‌ای ٤۱- این دو بیت در - گ - نیست ۱٥ (ق: پاک‌بینی) ۱٦- گ: باید ۱۷- آ: برهنه‌تری ۱۸- ق: مخرقه ۱۹- آ: توچو ۲۰- ق: یاچه - ن: تا چه ۲۱- آ: وانکه ۲۲- ن: می‌کند ۲۳- این بیت و بیت بعد در - ک - نیست

Marfat.com

تو در این عالم فریب و مجاز هم غریبی و هم غریب نواز
زنده کردی امید را بوفا قبله کردی سرخس را بسخا[1]
از بزای[2] زیارتت بگروه[3] مکّه خالی شده[4] سرخس انبوه
تاجی از علم هر خطیبی را تختی[5] از حلم هر غریبی را
بکشی پنج وقت[6] ناز همه چارگانی کنی نماز همه
کانکه زین سان[7] بهشتی آراید هر که در شد درو برون[8] ناید
ای خجسته قدم چو فرّ همای[9] وی نکو میزبان چوفضل خدای
تا مرا خوان تو بچنگ نشد کار نای گلو[10] چو چنگ نشد
از عطای تو[11] ملک جوی شدم وز ثنای تو راستگوی شدم
سر من یافت زان کف و گفتار[12] از درون مغز و از برون دستار
من بمدح تو سروری گشتم من بدستار[13] تو سری گشتم
هر کسی را بمرتبه[14] و مقدار سر بود پیش وپس بود[15] دستار
جز[16] مرا کز تو اندرین کشور پیش دستار بود و آنگه[17] سر
از پی شکرت ای سر احرار از من اینک فصیح تر دست آر
شاکر کف[18] تست گفتارم چاکر دست تست دستارم[19]
گفت[20] تو کار ساز فرع آمد کرد[21] تو مقتدای شرع آمد
شکر من گفتن از زبان هوسست شکر من را[22] زبان شکر بسست

۱- ق: بوفا؟
۲- ق: ای برای - گ: وز برای
۳- ن، گ: زگروه
۴- ن: شدو پس
۵- ق: بختی
۶- ق: رنج وقت
۷- گ: آن کزین
۸- آ: درون دگر
۹- ق: فر خدای
۱۰- ق: نای وگلو
۱۱- آ: من زملک تو
۱۲- آ، گ: دستار
۱۳- ق: بدینار
۱۴- ن، گ: همه کس را برتبه
۱۵- ن: وانگهی
۱۶- گ: گر
۱۷- گ: بود دستار اول آنگه دست تست گفتارم؟
۱۸- ق: چاکر گفت
۱۹- ق: شاکر
۲۰- ن: کف
۲۱- ن، گ: گفت
۲۲- آ: شکری را - گ: شکر من هم

Marfat.com

پایم آن روزگر سوی تو شتافت سر او همچو شمع جانی یافت
آمدم باز تا چنان گردم که چوخورشید[1] جمله‌جان گردم
بدو لفظ نکو کـه بشنودی یک جو اندر[2] فلک بیفزودی
زاغ را چون همای فر دادی لاشه را همچو باشه[3] پردادی
بتو صاحب ولایتی گشتم وز قبول تو آیتی گشتم
با قبول[4] تو جاه کم ناید[5] چون سر آید کلاه کم ناید[5]
گرچه زین گونه دُر توانم سفت پیش تو کی سخن توانم گفت
اگر از[6] لطف سوی من نگری عقل و جانم بجملگی ببری[7]
چون همه جزوها بکل پوید چار دیوار چون سخن گوید[7]
کـه عطارد[8] بر تو روز سلام هست مأخوذ لکنهٔ تمتام[9]
ای برون برده ازمراتب دم قدم از پردهٔ حدوث و قدم
زانکه جستم ترا[10] بدیدهٔ حال زاخشیج سپهر سی و سه سال
پـردهٔ هردوان شکافته‌ام سر ترا هر دو جا نیافته‌ام[11]
چون اثر سی نبینم از رویت چکنم پس جز آنکه در کویت
بر پی عبرتی[12] همی پویم وز سر حسرتی[13] همی گویم
کای نگردیده[14] برتو دور صفات پردهٔ بسته زاینهٔ[15] فکرات
سر مرا آب شد ز حیرانی آتش دیک[16] روح حیوانی

۱- ق : خرشید ۲- ق : یک خو اندر- گ : یک در اندر - ن : اخری در
۳- آ : پشه ٤- ن : ازقبول ٥- گ : نشود ٦- ن : نه گراز
۷- این دو بیت در- گ - نیست ۸- ق : گرعطارد ۹- گ : لکنه وسرسام
۱۰- گ : من ترا جسته‌ام - ن : زانکه چشم ترا ۱۱- گ : باچنین درد رو نتافته‌ام
۱۲- ن : بر پی غیرتی - آ : در پی غیرتی - ق : نزبی غیرتی ۱۳- ن : غیرتی -
ق : حیرتی - گ : سرعتی ۱٤- ق : ای نکو دیده - ن ، گ : ای نگردیده
۱٥- ن ، گ : پرده بسته برآینه ۱٦- گ : آتش رنگ

Marfat.com

پس چو دور است[1] راه تا بر تو — از پی کسب جاه بر در تو[2]
کار از این خوب‌تر کدام کنم — خویش را بندهٔ تو نام کنم
از همه عالمت گزین دانم — کور باشم[3] گرت جز این دانم[4]
بر حسودت چو دیده بگمارم — سگ به از من گرش بسگ دارم
زین سپس مدحتت چودین دارم — بسر تو که در سر این دارم[5]
چون کمانگر کمان بگردانم[6] — تو زره[7] کن زه گریبانم[5]
از چو من[8] بنده چاکری باید — وز تو آزاد پروری باید
خواجه باشم ببندگی نرسم — تا نمیرم بزندگی نرسم[5]
کانکه را زندگی بقا[9] برگست — حاجب[10] بار این بقا سرگست[5]
در ثناء تو سرد سزد نه ایم — پاکبازیم و مهره دزد نه ایم
ازتو زین دُر بها نباید خواست — کین همه عقدها از آن دریاست
که کژی رسم بی‌نیازان نیست[11] — نقش بدکار[12] پاکبازان نیست[13]
تو مرا باش جاه کم ناید[14] — چون سر آمد[15] کلاه کم ناید[14]
در سخن نرم باش با من تو — در سخا گرم باش با من تو[16]
تا تو[17] گرمی رهی ببرگ بود — گرم چون قلب گشت مرگ بود
کارت ایزد همه نکو کردست — بامن[18] آن کن که باتواو کردست[19]

۱- گ : نیک دوراست ۲- آ : تا برتو - گ : بر در تو ۳- ن : بادم ٤- گ : گرت بهین دانم ٥- این چهار بیت در - گ - نیست
٦- ق : نگردانم ۷- ق : تو زره - سایر نسخ : تو زره ۸- ن : از چونی
۹- آ : هرکرا زندگی ابد ۱۰- ن : صاحب ۱۱- ق : بی‌نمازانست
۱۲- ق ، گ : شرط ۱۳- ق : پاکبازانست ۱٤- گ : نشود - این بیت باندك اختلاف در صفحهٔ ٦۰ آمده و در اینجا مکرر شده است
۱٥- ن ، گ : آید ۱٦- این بیت در - ق - نیست ۱۷- ق ، گ : با تو
۱۸- ن : برمن ۱۹- در - گ - این بیت نیست

Marfat.com

آخر از بهر رغم[1] انجمنی / چون توئی را نکو بود چو منی
شد مرا همچو شست ماهی کار / همچو دریام کن بصد دینار[2] ۷۸۵
زین قدر کار من[3] فراهم گیر / کاه برگی ز کاهدان کم گیر
بده ای هم تو خصم وهم توشفیع / خواهی ازخاص وخواهی[4] ازتوزیع
همه خوشی و ناز بتوان[5] کرد / چون نکو بود شعر[6] و معطی مرد
من چه گویم که خود ز روی قیاس / نیک دانی[7] تو فربهی ز آماس[8]
دل[9] و جانی که طالب مزدند / زین سپس در زنظم[10] من دزدند[11] ۷۹۰
تا خرد گوهر سخن سفته است / بخدای ارچنین سخن[12] گفته است[13]
آنکه این خواند شاعرش دانم / وانکه دانست ساحرش خوانم[14]
بهر این نظم در بن دریا / آب ما خود بشد[15] باستسقا
شعرمن زی توخود[16] نیامد ست[17] / که شدیدالقوی شمایل تست
رو که شد ختم در زمین و زمن / حکمت و شرع[18] وشعر برتوومن ۷۹۵
عرضت از عرض دین مقیّد باد / جزوت از عقل کل مؤید باد
بر ز عقل[19] از شرف مکانت باد / همچو جان عمر جاودانت باد
منهی رازها[20] بیان تو باد / معطی آزها[21] بنان تو باد
سیرتت مایل محال مباد / صورتت قابل زوال مباد ۷۹۹

۱- گ : زعمی ۲- ن : بسی دینار ۳- گ : کار من زین قصر
۴- ق ، ن : از خاص خواهی ۵- ق : نتوان ۶- ن : شعر چون بکر
بود - گ : چون بود شعر بکر ۷- ن : باز دانی ۸- ک : ز فربهی آماس
این بیت در - ق - نیست ۹- آ : عقل ۱۰- آ : در نظم
۱۱- این بیت در - ق ، گ : نیست ۱۲- ق ، ن : بخدای ار کسی چنین
۱۳- این بیت هم در - گ - نیست ۱۴- این بیت در نسخهٔ - ق - نیست
۱۵- گ : خود شده - ن : خوذ بشد - ج : خوردست ۱۶- گ : در تو خود
۱۷- ق : نباید بهست ۱۸- ق : حکمت شرع ۱۹- ن : بر ز عرش - ک : بر ز عقل - نسخ دیگر : نزد عقل ۲۰- آ : سرها ۲۱- آ : رازها

Marfat.com

Marfat.com

شرح

سیر العباد الی المعاد

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی

Marfat.com

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحيم

بدانکه نفس عاقلهٔ ما را که کمال جسم ماست دو قوّت است که از آن بدو روی و دو نظر تعبیر کنند، پس آن نظر که با عالم سفلی است قوّت عامله گویند، یعنی قوّت کارکننده. وآن نظر که باعالم علویست قوّت دانا و دانش دهنده. پس این عالم صورت که کالبد ماست مستفید ست از قوّت عامله، وقوّت عامله مفید و مدبّر و محرّك عالم صورت ماست. وهمچنین قوّت عامله مستفیدست ازقوّت عالمه ومحرّك ومدبّرویست. وقوّت عالمه مفید ومدبّر ومحرّك قوّت عامله‌است. وقوت عالمه مستفیدست ازعقل فعّال که او از ورای عناصر وطبایع است، و مدبّر ومحرّك ویست. وعقل فعّال مفید و محرّك و مدبّرقوّت عالمه است. وهمچنین عقل فعّال که زیر فلك قمر است مستفید است از عقل فلك قمر، ومدبّر و محرّك وی است. وعقل فلك قمر مفید ومحرّك ومدبّر ویست. وعقل فلك قمر مستفیدست ازعقل فلك عطارد، ومدبّر ومحرّك ویست. وعقل فلك عطارد مفید و مدبّر ومحرّك عقل فلك قمر است. وعقل فلك عطارد مستفید است ازعقل فلك زهره و مدبّر ومحرّك وی. وعقل فلك زهره مفید و مدبّر ومحرّك عقل فلك عطاردست. وهمچنین عقل فلك زهره مستفیدست از عقل فلك آفتاب و مدبّر و محرّك ویست، وعقل فلك آفتاب مفید ومدبّر ومحرّك عقل فلك زهره است. وعقل فلك آفتاب مستفیدست ازعقل فلك مریخ و مدبّر ومحرّك ویست. و عقل فلك مریخ مفید و مدبّر ومحرّك عقل فلك آفتابست. وعقل فلك مریخ مستفیدست ازعقل فلك مشتری ومدبّر و محرّك ویست، وعقل فلك مشتری مفید و مدبّر ومحرّك عقل فلك مریخ است. وعقل فلك مشتری مستفیدست ازعقل فلك زحل ومدبّر و محرّك ویست. وعقل فلك زحل مفیدومدبر

Marfat.com

و محرّك عقل فلك مشتريست. و عقل فلك زحل مستفيدست از عقل فلك البروج ومدبّر و محرّك ويست. و عقل فلك البروج مفيد ومدبّر و محرّك عقل فلك زحل است. وهمچنين عقل فلك البروج مستفيد است ازعقل فلك الافلاك و مدبّر ومحرّك ويست. وعقل فلك الافلاك مفيد ومدبّر ومحرّك عقل فلك البروج است. وعقل فلك الافلاك مستفيد است ازعقل كل، ومدبّر و محرّك ويست. وعقل كلّ مفيد ومدبّر ومحرّك عقل فلك الافلاك است. جملهٔ افلاك وعناصر وموالید مستفيدند ازعقل كل، وعقل كل مفيد ومدبّر و محرّك اين جمله. وعقل كل مستفيدست ازفيض باری تعالی و مدبّر و محرّك ويست. و باری تعالی مفيد ومدبّر ومحرّك عقل كل، و آن جمله محركات در حكم ويند.

فصل

بدانكه اول موجودی كه از مبدأ فياض فائض شد بی‌واسطه، عقل كل بود. پس بواسطهٔ عقل كل عقلی ديگر و نفس و جسم فلك الافلاك پديد آورد. و بواسطهٔ آن عقل، عقل ونفس وجسم فلك البُروج باجملهٔ كواكب پديد آورد. وانگه بواسطهٔ آن عقل، عقل ونفس و جسم فلك زحل بازحل پديد آورد. وهمچنين براين ترتيب تا عقل ونفس و جسم فلك قمر با قمر پديد آورد. آنگاه بواسطهٔ اين عقل، عقل ونفس ديگر كه آنرا عقل فعّال گويند پديد آورد. وآنگاه بواسطهٔ اين عقل، عقول ونفوس سفلی و انسانی پديد آورد. و آنگاه بواسطهٔ اين جمله عقول ونفوس اين چهار عنصر، يعنی آتش و باد وآب و خاك پديد آورد. وآنگاه بواسطهٔ عقول و نفوس و چهار عنصر سه موالید پديد آورد. چون جمادات ونباتات و حيوانات در سه درجه، دون وميانه وكامل، درجهٔ جمادات دون، چون سنگ وآهن و مانندآن، ميانه چون مس و ارزيز ومانندآن، كامل چون سيم و زر ولعل وياقوت [ومانندآن]. آنگاه بواسطهٔ جمادات نباتات را پديدآورد هم بدين طريق، دون وميانه و كامل. دون همچون نباتی كه در بيابانها روید بی‌تخم، و درختهای كوچك كه در كوهها رويد بی‌تخم. ميانه چون درخت سيب و زردالو و آلو و مانند آن، كامل چون درخت خرما و انار

Marfat.com

و نیشکر و مانند آن، وآنگاه بواسطهٔ نباتات حیوانات پدیدآورد، درسه درجه ، دون و میانه و کامل . درجهٔدون چون چوب خواره وغیرآن . که از آب و گیاه و درخت پدید آید بی‌تخمی وبجامعتی .میانه چون حشرات زمین، چون موش‌ومار ومانندآن . درجهٔ کامل چون جانورانی که در بر و بحر باشند چون بوزینهٔ وچیزی که صورت ایشان بصورت آدمیان نزدیکست . وانگه بواسطهٔ حیوانات صورت ظاهر مردم پدید آورد در سه درجه . اول دون،چون کرد و لر وقفچاق و مانند آن . میانه چون علما و حکما . کامل چون انبیا و رسل و کمل اولیا .

وبدانکه آنچه آخر درجهٔ کمال جمادی است اول درجهٔ دون نباتی است . و آنچه‌آخر درجهٔ کمال نباتیست اول درجهٔ دون حیوانیست . و آنچه‌آخر درجهٔ کمال حیوانیست اول‌درجهٔ دون انسانی است . و آنچه آخر درجهٔ کمال انسانی‌است، اول درجهٔ دون روحانیست . وآنچه‌آخر کمال درجهٔ روحانیست ، اول‌قوّت و قدرت باری تعالی‌است، جل‌جلاله . وقوّت وقدرت باری‌تعالی را نهایت نیست . سبحانه وتعالی علوّا کبیرا .

فصل

بدانکه سفردو است . سفر جسمانی وسفر روحانی . چنانچه عالم دواست‌عالم روحانی وعالم جسمانی . سفر جسمانی بجسم باشد درعالم جسمانی . وسفر روحانی بروح درعالم روحانی . وهریک از روح و جسم شرط‌آن دیگر درسفر وی . و درسفر جسمانی دوپای قوی باید تاسفر میسّر شود، همچنین سفر روحانی را بی‌عقل ومعرفت روش میسّر نشود . و چنانچه درسفرجسمانی‌مقامات ومنازل و اقالیم که آنرابترتیب و تدریج‌توان بریدن ، سفر روحانی نیز برین نسق است . پس اگر کسی سفر کند از اسفل‌السافلین که عالم خاکست تا با علی علیین که عالم پاکست، چنان باید که اول عالم جسم خود را جولان کند بتأمل تمام، و طواف کند گرد این چهار طبایع که جسم وی از آن مرکبست،چون سردی وخشکی که ازخاکست، و سردی‌وتری که ازآبست ، وگرمی وتری که از باد است ، وگرمی و خشکی که ازآتش‌است ، و نظر کند در نتایج این چهار طبایع ، چون کبر و حسد و حقد و طمع و بغض

Marfat.com

و بخل و شهوت و شره و عجب، بعد از آنکه این عالم را بترتیب و تدریج طواف کرد، ویک یک ازمنازل این عالم‌راقطع کرد، وهمه در تصرّف خود درآورد،آنگاه روی ازین عالم صغیر که آنرا جسم گویند بعالم کبیر آورد ، و یک یک از عناصر را منزل سازد و در تصرّف خود درآورد، بعد از آن روی بموالید آورد، بعد ازآن قدم همّت برافلاك نهد که‌اول آن‌فلك قمرست، و آخرفلك‌الافلاك . و درهریک نزول کند، وهریک‌را بتأمل تمام درتصرّف خود درآورد . آنگاه روی بعقل کل‌آورد،و او را نیز درتصرّف خود درآورد . آنگاه روی بعالم وحدت آورد که چونی وچگونگی‌را بدو راه نیست ، وآن عالم را نهایت نیست، اول و آخر ندارد، همه از اوست و همه بدوست، بلکه خود همه اوست . جل جلاله، و نقدّست اسماءه و لااله غیره .

و حکیم سنائی قدس سره این معانی را از اول تا بآخر بنظم آورده است در بیتی چند که آنرا کنوز و رموز گویند وسیرالعباد الی‌المعاد نیز خوانند . و ابتداء آن خطاب با بادست که برید عبارت ازوست

مرحبا ای برید سلطان وش ، ای ترا تخت آب و تاج آتش

باد چون سخن گوینده را بسمع شنونده میرساند، ویرا بریدخوانند . و ازجهت سرعتش در سیر پیک ، و ازجهت قدرتش برکارها سلطان .

و آتش را چون بالای ویست تاج اوگویند، وآب چون زیرویست تخت‌او.

ای نه از آب و آبرا نقّاش وی نه ازخاك و خاك را فرّاش

باد ازجهت علّو مکان او بنسبت باآب وخاك، و ازجهت علّو مرتبه باعتبار قوّت‌بمبداء(؟) بهتراست ازآب وخاك .[وچون] برآب نطفه نقش‌صورت‌جانوربواسطهٔ بادپیدا می‌شود، پس از این جهت نیز نقاش است .

ای بهنگام خوبی و زشتی سائق ابرو قائد کشتی

اگر ابر را وکشتی را برطریقه و بوقت وی راند وکشد ، هنگام خوبی بود . واگر نه زشتی . وجهی‌دیگر باد که عبارت ازنفحهٔالهی‌است اگرکشتی صورت‌انسان را ازساحل دریای دنیا بسلامت بدریای عقبی رساند و بمقصود رساند، هنگام خوبی

Marfat.com

بود. و اگر در راه شکسته شود هنگام زشتی بود. و هم باد سائق ابر عنایت است، آنرا که باران فیض او قبول کند هنگام خوبی بود.

با تو از قوّت هیولانی ستد و داد روح حیوانی

یعنی این نفس که هر دم از هوا بدل میرسد از برای تسکین حرارت غریزی بقوّت هیولی. گاه صورت باد قبول می کند و گاه صورت آتش.

آتش از تو چو بسّدین خرمن آب با تو زمرّدین جوشن

ازبسد مرادسرجان سرخ است. یعنی آتش بتو چون تودهٔ سرجان سرخ می نماید. و چون آب بتو متحرّك شود، بجوشن زمردین می نماید.

باغ را هم تو پشت و هم روئی شاخ را هم تو دایه هم شوئی

یعنی اشجار باغ را پشتی ازجهت تربیت باطن، و روئی ازجهت تربیت ظاهر، و دایهٔ شاخی از جهت پرورش، و شوئی از جهت آنکه حمل درختان از جهت تست.

کنی از جنبشی که خواهی تو روی دریا چو پشت ماهی تو

روح را مانی ارچه پستی تو کس نبیند ترا و هستی تو

باد از جهت لطافت بروح می‌ماند، و از این جهت است که حس بصر ادراك او را نمی کند.

بر شوی تا اثیرو بر نشوی بگذری برمحیط و تر نشوی

یعنی از اثیر بالاتر نشود بطبع، زیرا که مکان طبیعی وی دون اثیر است.

با تو هم گام تست پای همه بی تو هم نام تست جای همه

اشارتست بآنکه هیچ جانور بی آمد و شد نفس که تسکین حرارت غریزی می کند گام نزند. وچون این نفس منقطع شود، روح حیوانی بباد پیوندد، و از جمله وی گردد.

قلم جنبش و وقوف توئی تختهٔ اوّل حروف توئی

یعنی اشیاء بتو که بادی متحرّکست. حیوان بطبع، و جماد بقهر. و وقوف عبارت ازسکون اشیاء است.

Marfat.com

وتختهٔ اول حروف توئی ، بواسطهٔ آنکه هوا حروف را بسمع سامع می‌رساند، پس حامل اول حروف باد باشد.

جنبش تو چومرگ بی‌باك است زان بهر خانه‌ایت ره پاکست

یعنی چنانکه مرگ نظر درصلاح و فساد کس نکند، باد نیز در وقت حرکت نظر بفساد جزوی وصلاح اونکند در حالت شکستن وخراب کردن بناها وکشتیها. چنانکه مرگ را از هیچ موضع منع نتوان کرد، بادرا نیز منع نتوان کرد.

در گلین گور و آتشین تابوت جان ما را ز تست قوّت‌وقوت

یعنی روح‌حیوانی را درگورکالبد وتابوت دل، قوت و قوّت‌بواسطهٔ باداست. قوت از راه‌نفس تسکین‌حرارت‌غریزی را. وقوّت ازآن وجه که بی‌تربیت باد غذای جانور صورت نبندد. چون یکی از جملهٔ عناصر ویست

محدِثی و گواَ جلالت تست محدَثی حجّت استحالت تست

یعنی تو یدید کننده‌ای، زیرا که صور وتوالد جهان بواسطهٔ تو پیدامی‌شود، و برمحدثی تو جلالت و بزرگی توگواست.

ومحدثی واستحالت توبرمحدثی توگواهست، زیرا که برفاعل قدیم استحالت و تغیّر از حالی بحالی محالست

گاه تاجی گهی سریر شوی گاه اخضر گهی اثیر شوی

یعنی چون[باد]از جهت فوقست‌تاجست، و ازآن جهت که‌ازجانب تحت‌است تخت. وچون مستحیل بآب‌شود اخضر شود، وچون مستحیل باآتش شود اثیرشود.

گاه خر پشته بر غدیر زنی گه کله گوشه بر اثیر زنی

غدیر حوض بزرگ است. یعنی گاه خر پشتهٔ موج بواسطهٔ او بر روی آب‌پیدا می‌شود. وگاه کله گوشهٔ‌رفعت بر اثیر می‌زند، بواسطهٔ‌آنکه‌طرف محیطش‌مماس‌مقعّر اثیر است

گه به نیسان ز گل نگینه کنی گه به‌دی ز اب آبگینه کنی

نگینه اشارت بانواع ریاحین‌است که بتربیت باد پیدا می‌شود. وآبگینه‌اشارت

Marfat.com

به یخ است که در ماه دی بواسطهٔ برودت از جهت باد در آب پیدا می‌شود.

تیر گل چند بر نشانه زنی زلف شمشاد چند شانه زنی

گل را به تیر تشبیه کرد، چون غنچه شکل پیکان دارد.

چند فرّاش کویها باشی چند نقّاش رویها باشی

فراش کویها بواسطهٔ آنست که فرش معلومات و مسموعات در مجری اعصاب گوشها بواسطهٔ اصطکاك (نسخه. اصکاك) ویست، ونقاش رویها بواسطهٔ آنست که هرنقش که برروی موالیدست، از گوش وچشم وبینی ودهان وهرمجوفی؟ که هست ازوست.

چند گردی بگرد بی ادبان گرد هنگامهای بوالعجبان

بی‌ادبان آنهااند که روی از مقصد و مقصود خود برتافته‌اند، و ببازیچهٔ دنیا مشغولند. و بوالعجبان اشارت بافلاك و انجم است و ارکان، که بلعبتان صور موالید جهان بازی می کنند. واین معنی تنبیه است نفس انسان را. یعنی پیرامن این هنگامها گشتن کار بی‌ادبان است، که پشت بمقصد و مقصود خود کنند، و روببازیچهٔ اینها آرند، که همه بند و حجابست.

تا کی از قوّت خسان بودن تا کی از ننگ ناکسان بودن

یعنی تا کی قوّت روح حیوانی دهی بتسکین حرارت غریزی، وچند برسانیدن سخن این بسمع آن مشغول باشی.

گرچه سیّاح کوه و جیحونی ورچه مسّاح ربع مسکونی

یعنی منفعت تو عامست ببالا و پست، چنانچه سیّاح و مساح که درجهان می گردند، از بهر دیدن عجایب و نفع رسانیدن بخلایق.

ورچه پیموده‌ای بچالاکی شیب و بالای کره خاکی

یعنی تو که بادی اگرچه بچستی و چالاکی وسرعت خود فراز ونشیب خاك را پیموده‌ای، چون از عالم بالا خبر نداری همان باد خاکساری که بودی.

وارهان یکره ای فریشته وش خویشتن را ز آب و از آتش

باد را از جهت لطافت فرشته وش خوانند.

Marfat.com

لگدی بر اثیر و دریا زن خیمه بر تارك ثریّا زن

از اینجا مفهوم شد که خطاب فرشته وش با نفس انسان است، بجهت آنکه مکان طبیعی باد میان آب و آتش است، پس نتواند که خیمه برتارك ثرّیازند.

یکك زمان از زبان بینش من گوش کن رمز آفرینش من

تا بدانی که هرچه رام نه اند همه جز چون تو باد نام نه اند

یعنی هر که مستعدّ این اسرار واحوال و رموز آفرینش نیست، به بی‌حاصلی بادست.

شرح نفس نامیه

دانکه در ساحت سرای کهن چون تهی شد ز من مشیمهٔ کن

مراد از ساحت سرای کهن ، عالم علوست. و ازمشیمهٔ کن، امرباری تعالی.

یعنی چون امر باری تعالی بمن رسید که از عالم بلندی بعالم پستی رو، و از عالم پاك سوی عالم خاك شو ، تا آنجا عجایب و آثار قدرت بینی.

سوی پستی رسیدم از بالا حلقه در گوش ز «اهبطوامنها»

یعنی سوی عالم پستی رسیدم ، [وحلقه درگوش،یعنی] نه باختیارخویش.

یافتم دایهٔ قدیم نهاد بوده با جنبش فلکك همزاد

مراد از دایهٔ قدیم نهاد زمین است. زیرا که جمادات و نباتات و حیوانات را او می‌پرورد درکنار ، و آمدنشان ازوست ، و بازگشتن بدو . و جهت ارتباطی که میان وی و فلکك است، بواسطهٔ آنکه دریکی بدون دیگر فائده نیست ، هردو با هم مخلوق شدند.

گنده پیری چو چرخ پر مایه بی‌خبر ز آفتاب و از سایه

یعنی دیرینه‌ای که مایهٔ ترکیب موالید بود ، وجمادی بی‌عقل و روح ، وی را نه فهم و نه زندگی.

پیشوا بوده نوع عالم را دایگی کرده شخص آدم را

یعنی پیشتر ازموالید است، وپرورندهٔ ایشان، چون‌دایه‌ای که‌طفل راپرورد.

Marfat.com

حیوان را برتبت و مقدار دایه و مطبخی و خوانسالار

یعنی جمله جانوران را در خورد مرتبهٔ ایشان بپرورد، وطعام دهد برکمال.

کاوّلین مایهٔ تناسل بود جزوهای نبات را کلّ بود

یعنی زمین مایهٔ زاد و پرورش جملهٔ حیواناتست ، و جمله جزوهای نبات از اوست ، و اوکلّ همه است.

نقش نوشاد را از او شادی سرو آزاد از او بآزادی

یعنی آرایش درختهای خرد از زمین است ، وآزادی درختهای بلند و راست هم ازوست. یعنی پرورش همه از زمین است.

گلبنان زو گشاده خد بودند سروها زو کشیده قد بودند

یعنی گشادگی گلبنان ، و تازگی و روشنی ایشان ، و قد وبالای راست سروها ازوست.

زو کشیده گشاده شد ببهار پنجه برسرو و چهره برگلزار

[ازو کشیده شد قد وبالای سروها ،و از او گشاده شد، رنگ وچهرهٔ گلها در گلزارها

گوهری را که چرخ والا کرد جنبش او بلند بالا کرد

یعنی زمین بواسطهٔ تأثیر چرخ ،هرچه از وی می‌روید ببلندی می‌رساند. چنانکه درختها ، که اصلش در زمین است و فرعش در سما.

جویهائی که خازن آبند الف و نون جمع ازو یابند

یعنی جویها که در زمین است یکی‌راست [میرود] چون الف، ویکی کژ چون نون ، که جمع آب کنند ومحفوظ دارند ، و نگذارند که برا کنده شود در بحر خود جمع آب می‌کنند در دریا [و این هم] بواسطهٔ زمین است.

ومی‌شاید که مراد از جویها انواع نبات باشد، و الف و نون یکژی وراستی آن

گرچه من ز اصل کودکی بودم نزد او چوب و من یکی بودم

یعنی دراصل ناقص بودم. زیرا که پوشیده بودم بحجب عناصر و طبایع . و نزد زمین ، من و چوب یکی‌بودیم. زیرا که زمین فرق نتواند کرد میان جماد و

Marfat.com

حیوان. پس چگونه فرق کند میان من که ازعالم حقیقتم، وچوب که ازعالم صورتست.

این چنین دایه از کرانه مرا تربیت کرد مادرانه مرا

یعنی زمین از کرانه مرا چنین در میان آورد، و پرورش داد، چنانکه مادران مهربان.

چون گیا بی خبر همی خوردم باگیا همرهی همی کردم

چون مادهٔ گوشت وپوست منی بود. و مادهٔ منی خون، و مادهٔ خون گیا، پس همی فرماید، که ابتداء گذر من برگیا بود، و درخورش و طبع و قوت با وی همراه بودم. بعد از آن.

این چنین دایه پیش هر هستی جلوه کردی مرا بهر دستی

ابتدای آدمی از چهار ارکانست، آنگاه مرتبهٔ نباتی که از آن ارکان روید. و چون نبات غذای انسان شود خون گردد. بعد ازآن منی گردد. وآن منی دیگرباره خون شود، آنگاه خون گوشت شود. و گوشت استخوان شود، و استخوان بگوشت و پوست پوشیده گردد، وصورت تمام شود، آنگاه جان درو پیدا آید. پس مراد از هرهستی این اشیاست، و از هردستی قوای این اشیاست.

اولین سبز ساخت کسوت من بعد از آن لعل یافت خلعت من

اشارت، بمنزلهٔ نباتست، و مرتبهٔ خون.

چون بریدم ز سبز و لعل امید باز دادم یکی قماط سپید

اشارت بمرتبهٔ منیّت است. [یعنی آنگه دیگر باره خون منی گشت]

چون دریدم قماط سیمابی دوخت بازم قبای عنابی

یعنی چون از منی درگذشتم، دیگر باره منی را در رحم خون گردانید.

ساخت زان پس مرا بمستوری کرته عودی و حجره کافوری

اشارتست باستخوان شدن، و پوشیده شدن آن بگوشت.

حجره‌ای پر ز دیو هفت سری شش سوو چاربخش وپنج دری

حجره بدنست. و دیوان قوای روح حیوانی. وهفت سر اشارت بهفت اخلاق

Marfat.com

ذمیمه است. و شش سو، شش جهت. و چهار بخش، چهارطبع .وپنج دری‌اشارت به پنج حس است.

دری از سیم و جزع و بیجاده زو یکی بسته چار بگشاده

یکی بسته، اشارت بحس لمس است. و چهار بگشاده، اشارت بگوش و چشم و دهان و بینی.

تا درون از لباس من پرداخت از برون حجره راغلافی‌ساخت

پس مرا از برای هرگون برخ کرد نه ماه جلوه برنه چرخ

بدانکه تا کودك درشکم مادرست، نه فلك وهفت کوکب بوی‌نظرمی کنند، تا جمله بهره‌ها که در فلك اورا کرده بودند بدو رسانند. اول چون منی بود، زحل بوی نظردارد. و چون خون گردد، بنظرمشتری شود. زیرا که طبع خون گرم وترست، همچون طبع مشتری. وچون گوشت پاره گردد، بنظرمریخ آید، زیرا که طبع گوشت گرم و خشك است، همچون طبع مریخ. وچون صورت تمام گردد، وجان دراو آید بنظر آفتاب گردد، زیرا که آفتاب صفت احیاء و تدبیر دارد. بعد از آن بنظر زهره آید، زیرا که زهره سرد و تر است، و از او طراوت خیزد. بعد از آن بنظر عطارد آید، زیرا که او ستارهٔ بادی است، و طبع او در اصل گرم و ترست. لاجرم طبع او حرکت وجنبش درکودك پیدا آرد. بعد از آن بنظرماه آید، و اوبطبع سرد وترست، و زود رو تر است از همه ستارگان. لاجرم کودك را درحرکت قوی‌تر می گرداند. و اگر چنانچه قوّتی بیشتر بود از شکم مادرش بیرون آرد. چون در هفت ماه بود، شاید که بزید، وشاید که نزید. پس اگر بیرون نیاید هشتم ماه نوبت بزحل رسد. لاجرم اگر درهشتم بزاید، نه کودك زید نه مادرش. بسبب آنکه زحل ستارهٔ نحس است، و طبع مرگ دارد، زیرا که سرد وخشك است. و اگر در هشتم ماه نزاید. در نهم ماه دیگر باره نوبت با مشتری افتد. و او ستارهٔ سعد است. و طبع او گرم وتر است، و طبع زندگانی دارد. لاجرم کودك چون بنه ماه زاید، سلامت بود با مادرش.

Marfat.com

دست آخر که جلوه کرد تمام شربتم جامه کرد جامه طعام

اشارتست بآنکه چون در شکم مادر بود ، خون حیض که شربت وی بود ، همان خون جامه وی بود. زیرا که همان خونست که درگرد کودك می‌بندد. و درون وی کودك را جای می‌شود. پس ازآن خون جامهٔ وی بود. بعد از آن همان خون سپید می‌شود، و صورت شیر می گیرد، و از رهگذر پستانها بیرون می‌آید. وغذا و طعام کودك می‌شود ، پس همان‌چیز که‌جامهٔ وی[بود] طعام وی باشد.

چون قوی بیخ گشت بنیادم پس بشهر پدر فرستادم

اشارتست به بیرون آمدن از رحم.

صفت روح حیوانی و نتایج آن

یافتم برکران روم و حبش شهری اندر میان آتش خوش

مراد از روم یا نفس ناطقه باشد که از عالم نورانی است یا روز. و مراد از حبش نفس نامیه که عالم ظلمانی است یا شب. و نفس حیوانی میان این هردو است. و نیز دنیا برکرانهٔ روز و شب است. و می‌شاید که مراد از شهر شهر بدن خواسته باشد ، که درمیانهٔ روز و شب است. و او درمیان آتش است. یعنی‌روح حیوانی از درون احاطهٔ وی کرده‌است، چنانکه فلك‌الاثیر محیط است بر باقی‌عناصر، و چون دنیا شیرین است بردلها ، و سبز وخوش است بر دیدها ، لاجرم نسبت شهر بخوشی کرد.

از برونش نو از درونش مسن تربتش جاذب و هواش عفن

یعنی برون آن شهر، تازه و نو است. خواه مراد از آن شهر تن آدمی باشد و خواه عالم. [و از درونش دیرینه است زیرا که ارطبایع‌است] و مراد از تربت خاکست ، و جاذبست بواسطهٔ آنکه فرزندان را بخود می کشد ، در زندگی بظهور نتایج خود ، چون حسد وحرص و طمع وغیر آن. و هواش عفن است، بواسطهٔ آنکه گاه گرم و گاه خشك ، و گاه سرد و تر است.

میوه دارانش سرنگون از تاب همچو سایهٔ درخت برلب آب

یعنی‌جمله درختها ورستنیهاء این‌شهرنگونست .چون‌سایهٔ درخت که‌درآب‌بینی.

Marfat.com

رستنیهاش چون دل دانا شاخ در شیب و بیخ در بالا

دل دانا[که] شاخ دانش وی از درونش بود.

ساخته خیمه‌ها ز باد و تراب میخها زاتش و طناب ز آب

اشارتست ببدن که مرکّبست از چهار عنصر.

ملکی با دو روی و با ده سر اصل او از دو مادر و دو پدر

یعنی روح حیوانی درتن ملکی است که همه تن رعیّت اوست، و او از دو مادر و دو پدر که طبایع‌اند پدید آمده، و ازلطافت چهار خلط که صفر او سودا وخون و بلغم که نتایج چهار طبع‌اند پدید آمده.

و از دو روی، روی‌ظاهر و روی‌باطن میخواهد. و از ده‌سر ده‌حس، پنج‌ظاهر، و پنج باطن.

پنج ازو منهیان گردونی پنج از او مشرفان هامونی

یعنی پنج درونی که حس مشترك و خیال و وهم و مفکّره و حافظه‌اند، آگاه کنندگان از عالم غیب. و پنج حس ظاهر مطلع‌اند براحوال عالم ظاهر.

ذات اشراف و مایه اسراف زادهٔ علم و دادهٔ انصاف

یعنی نفس حیوانی مایهٔ بزرگیهاست، زیرا که این ده حس بواسطهٔ او بدانش میرسند. و مایهٔ اسراف است، زیرا که منبع همه صفات ذمیمه ویست، و علم و انصاف ازو می‌خیزد.

خامهٔ نقش حرص وکینه وکام جان دیو و دد و بهیمه و دام

یعنی نفس حیوانی چون قلم‌است که بدو این نقشها پدید می‌آید. و همچنانکه او جان آدمیست، جان همه شیاطین و بهایم وسباع و وحوش است. و آنچه خاص انسانست، نفس ناطقه است.

مایه زو یافتند قوّت و هوش دست‌وچشم‌وزبان وبینی‌وگوش

یعنی مایهٔ قوّت وهوش و ادراك این پنج حس، از نفس حیوانیست.

Marfat.com

ظاهرش نور و باطنش نارست ازبرون یک‌تن‌ازدرون چارست

اشارتست بدانکه نفس‌حیوانی در بدن، بمنزله شمعی‌است در خانه ، که‌آنرا پنج دریچه باشد ، که از هریک از این پنج دریچه نور ظاهر شود. و چون ازظاهر نظر کنند ، یکی‌نماید. و بالحقیقه این نفس حیوانی مرکّبست از چهارچیز، چنانچه گفته شد.

عدل ایشان بقای پیوندست جور ایشان فنای فرزندست

یعنی این چهارطبع اگر بایکدیگر موافق‌اند، تن بصحت و سلامت است. و اگر باهمدیگر مخالف باشند ، بیماری و مرگ خیزد.

زورش از عدل ماده وگهرست ضعفش از ظلم مادر وپدراست

یعنی قوّت فرزند که تن است و قوای آن، ازسازگاری این چهار عنصرست بایکدیگر ، وضعف وی از ظلم و ناسازگاری ایشانست.

گه بصورت پدر شود مادر گاه مادر شود بچهر پدر

یعنی گاهی جوهر خاکی غالب شود، وجوهر بادی مغلوب. وگاهی‌جوهر آبی غالب شود ، و جوهر آتشی مغلوب.

نقطه را چون اسیر دور کند آن سرایت نگر که جور کند

یعنی این مخالفت نه از ذات ایشانست و بس ، بلکه ایشان اسیر دوران فلکند و تأثر وی.

سیرت عدل چیست آبادی صورت ظلم چیست بیدادی

[یعنی سیرت عدل آبادانی جهانست ، وصورت مرگ ویرانی آن]

زرد چهرهٔ خزان ز اسرافست سبز جامهٔ بهار از انصافست

یعنی زردی چهرهٔ خزان از جهت مخالفت و عدم اعتدالست، و سبزی جامهٔ بهار از انصاف و اعتدال.

نکند جز بمیخ عدل درنگ میخ این خیمه‌های مینا رنگ

یعنی اگر نه عدل حق بودی ، این فلکها یک ساعت باقی نماندندی.

Marfat.com

در میان داد راستی دارد　　داند آن کس که داد بنگارد
داد بی راستی الف دد بود　　باد بی راستی الف بد بود
زیرك این خرده نیک بپسندد　　لیک ابله براین سخن خندد
لشکر او همه پر از شرو شور　　دیوودد بودومرغ‌ووحش‌وستور

یعنی از نفس حیوانی آثار این حیوانات صادر می‌شود ، وصفات نفس‌حیوانی و نتایج وی در خیال ، بدین صور مرئی می‌شوند .

عاملانش سه نار و نور و ظلم　　بار گیرش دو اشهب و ادهم

نار اشارت بحرارت است . و نور اشارت بقوی، که ادراك از ایشانست . وظلم تاریکی که میان ایشانست . و مراد از اشهب و ادهم ، روز و شب است .

عاملانش امل نگار همه　　مرکبانش سوار خوار همه

یعنی کار عاملانش آنست که در دل امید نگارند ، و وعدهٔ دروغ دهند . و کار مرکبانش که شب و روز است، آنست که برسواران وی گذرد، و عمر ایشان‌را سپری کند .

تلف عاملانش دادهٔ او　　علف مرکبانش زادهٔ او

یعنی این همه را منشاء و منبع نفس حیوانی است .

خاکمش هم ندیم و هم نقّاش　　خازنش هم حکیم وهم فرّاش

مراد از حاکم‌حواس ظاهری است که برمحسوسات حکم‌می کنند ،واکتساب صور می کنند ، و بر قوای باطنی که خازن عبارت از ایشانست نقش می کنند .

چون مرا با امیر کون و فساد　　آشنا کرد صاحب استعداد

مراد از امیرکون و فساد، چهار عنصرست . یعنی این نهاد و فریب مرا با چهار طبع آشنا کرد .

دید وپذرفت ومایه‌داد ونواخت　　برگ‌وترتیب‌نفس‌وحجره‌بساخت

یعنی‌نیک وید تن‌را ، وجمله مایهٔ‌تن را از درونی و بیرونی وهرچه‌می‌بایست بداد ، و برگ و ترتیب درونی ، و شکل بیرونی بساخت .

Marfat.com

چون درو حدّ حجره را بشمرد رفت و از بهر مصلحت بسپرد
چار حد را بهفت صاحب حلم پنج در را به پنج طالب علم

یعنی چهار جهت تن را بسپرد بهفت صاحب بردباری که هفت اندام‌اند. و پنج در را به پنج طالب علم. یعنی چشم‌را به بینائی، وگوش‌را بشنوائی،وعلی‌هذا.

دیدهٔ حال بین چو بگشادم چون ستوران بخوردن افتادم

یعنی‌چون دیدهٔ سر را بگشادم، دیدم که همچون ستوران بغیر خوردن کاری دیگر نبودم.

گلهٔ شیر و گور می‌دیدم جوق دیو و ستور می‌دیدم

یعنی در خویشتن صفت درندگی می‌دیدم ، چون شیران. و صفت چرندگی، چون گوران. و صفات تخلیط و تلبیس و زرق چون دیوان. و خوردن و آشامیدن و گشنی کردن چون ستوران.

همه غمناك طبع و خرّم دین همه بسیار خوار و اندك بین

یعنی همه تیره طبع بودند ، و خرّم دین و مباحی و فراخ کام ، و همه را خورش بسیار ، و دریافتن و شناختن اندك.

همه را حرص و کام و آزردن همه را فعل خوردن و خفتن
در سفر سال و ماه چون نسناس لیك برجای همچوگاو خراس

یعنی همیشه در روش بودند ، همچون شاگردان رسن تاب. لیك چون گاو خراس که سالها و ماهها سفر می کند ، و ازگرد سرکین خود در نمی گذرد، همه برجای بودند.

گر چه بسیار ره نوشته بود گرد سرگین خویش گشته بود
من‌چودیووستوروچون‌دد و دام مایل باه و خورد و خفتن وکام
گرد صحرا و کوه می‌گشتم زان ستوران ستوه می‌گشتم

ستوه می گشتم ، یعنی فرو مانده و عاجز می‌شدم.

Marfat.com

راست خواهی مرا درین منزل سیر شد زین گرسنه چشمان دل

یعنی اگر سخن راست می‌خواهی ، در این منزل دل من از زندگی سیر شد، و بمرگ راضی شدم .

زانکه حس از برای بالا را مستعدّ بود نفس گویا را

یعنی این حسها را که بر مثال دام و داهول است ، و تن که حمال دام و داهول است. از برای نفس عاقله که بمنزلهٔ صیاد است، ساخته‌اند، تا نفس عاقله که از وی تعبیر بنفس گویا کرد ، باین آلات و ادوات صید معرفت و علم وحکمت کند .

آن زمانی که چهره بنمودی زین زمینم بجمله بر بودی

یعنی هرگاهی که نفس ناطقه بمن نگاه کردی ، و اندرون من روشن کردی، مرا از زمین بربودی ، و بعالم علوی بردی ، چنانچه ذره‌ای ازین نهاد من نماندی.

زین همه جستنم رمان کردی از زمینم برآسمان کردی

یعنی درآن حال مرا چنان گردانیدی که از سفلیّات هیچ نجستمی. [بجزعلو، و در این عالم‌سفلی مرا بر از عالم علوی گردانیدی.]

باز چون درنهاد خود شدمی یار دیو و ستور و دد شدمی

[یعنی هرگاه که با نهاد خود گشتم با این عالم محسوسات ، دیگر باره یار گاو و خر و دد و دیو شدمی.]

آخشیجم به تحت میراندی فطرتم سوی فوق میخواندی

یعنی طبایع مرا [به] تحت میراندی. وحقیقت‌واصل من مرا بفوق‌می‌خواندی.

من بمانده در این میان موقوف مقصدم‌دور‌وراه سخت‌ومخوف

[یعنی که من در میان علوی و سفلی بمانده بودم ، ساعتی بدین جانب نگران ، و ساعتی بدان جانب . و آنچه بدو قصد خواستم کردن از من دور بود . و راه که در پیش من بود سخت دشخوار و ترسناك بود .]

خانه پر دود و دیدگان پر درد راه پر تیر و تیغ و من نامرد

یعنی خانهٔ نهاد من سیاه بود ، و دیدهٔ من نابینا ، و راه پرخار وخاشاك صفات

Marfat.com

ذمیمه ، و در من درد مردی نبود.

خیره ماندم که علم و زور نبود راهبر جز ستور و گور نبود

یعنی حیران مانده بودم ، زیرا که نه دانش داشتم ، و نه قوّت، و راهبرمن جز صفات ذمیمه که احاطت [بر] برون و درون کرده بود نبود.

راهبر چون ستور و گور بود منزل خوشتر تو گور بود

[یعنی چون کسی را رهبر ستور خانگی باشد و گور دشتی ، منزل او بحقیقت گور بود. و مقصود او از این آنست که این صفات مذمومه دل را بمیراند. و دل در میان ایشان ؛ چون زنده‌ای بود درگور تنگ و تاریک.]

نه مرا علم و اجتهادی بود نه بر اینهام اعتمادی بود

[یعنی که مرا در آن حالت جاهلی دانش وجهد کردن بدانش آموختن هیچ نبود . و نیز براین صفتهای مذمومه‌ام هیچ اعتمادی نبود ، زیرا که ایشان همه نامعتمد بودند.]

زان چراگاه و راه برگشتم عاشق راه و راهبر گشتم

یعنی از آن منزل بهایم وسباع و وحوش، و ازآن چراگاه ایشان روی بگردانیدم، و عاشق راه و راهبری که بمن روی نماید از جهان روشن و پاك گشتم.

روزی آخر ز روی باریکی دیدم اندر میان تاریکی

[یعنی مثال من درآن وقت همچنان بود که کسی که در شب تاریک خوش خفته باشد، ناگهان او را بیدار کنند، چون برخیزد میان آن تاریکی بسیار، روشنائی باریک بیند که سر از مشرق برزند. این روشنائی درمیان آن تاریکی همچنان شد آمد تا من آنرا **بدیدهٔ** سر بدیدم بعیان].

صفت نفس عاقله که اورا عقل مستفاد گویند

پیر مردی لطیف و نورانی همچو در کافری مسلمانی

یعنی نفس عاقله چون پیر مردی لطیف بود ، از جهت آنکه نه جسم است و نه جسمانی ، بلکه از مجرداتست ، و نورانی است. و بااین جسم تیره چنانست که در کافری که ظلمت است ، مسلمانی که نور است.

Marfat.com

شرم روی و لطیف وآهسته چست و نغز وشگرف و بایسته

شرم روی اشارت بادب و تمیز است ، که لازم حیاست . و آهستگی اشارت بوقار و تمکین . و لازم شتابست ، جنون و شیطنت . و چست آن بود که در وی کسالت نبود . و نغز و شگرف ، یعنی بغایت نیکو و بایسته ، یعنی مقبول آسمانیان و زمینیان .

ز منی از زمانه خوش رو تر کهنی از بهار تو نوتر

زمن اشارتست بآنکه رفتن اونه چو[ن] رفتن مکانیانست، بلکه رفتن او دانستن و دیدن باشد ، بی‌آنکه از مکانی بمکانی رود . و در رفتن خود از فلک تیز ترست . و او دیرینه است که از بهار نو نوترست . یعنی باوجود دیرینگی ازطراوت وتازگی وی هیچ کم نشده ، و وی از حال خود و طراوت نمی گردد، چنانچه بهار . زیرا که بهار را ضدی هست ، که‌ویرا متغیّر گرداند ، وگرمی وتری ویرا بسردی و خشکی بدل کند، و عقل را هیچ ضدی نیست .

همه دیده دو روی بک صفتش همه دل‌هفت عضو وشش جهتش

یعنی یک صفت دارد ، بواسطه آنکه همه دیده‌است و بینائی . وهفت عضو، هفت اندام قالب ویست . و شش جهت نیز جهات قالب است .

کشته از نور صفوت قدمش سایهٔ پشت آینهٔ شکمش

یعنی ازصفا و روشنی‌بحدّیست که اگر درپشت وی نگری، شکمش رابه بینی یعنی جملهٔ وی نور محض است ، وپشت و شکم وی یکی است و در میان هیچ دوئی نیست .

سر آفاق بود و پای نداشت علت جای بود و جای نداشت

یعنی این نفس سر همه‌آفاقست، و اورا نهایتی نیست . و ازجای منزّه‌است .

گفتم ای شمع این چنین شبها وی مسیحای این چنین بتها

یعنی او راگفتم ای روشنی تیرگیهای نهاد ، و ای عیسی بیماریهای جسم .

Marfat.com

این چه فرّ و جمال و زیبائیست وین چه لطف و کمال و والائیست

[یعنی که این چه روشنی و نیکوئی و ظریفی است، و این چه کرم وبزرگی و بلندیست].

گاه جویای پای چون توشهست چاه تیره چه جای چون تو مه است

یعنی گاه طالب آنست، که چون توشاهی پای همّت بروی نهد. وچاه تاریک چه جای چون تو ماهی روشن است؟

بس گرانمایه و سبکباری تو که ای گوهر از کجا داری

یعنی وی را گفتم: تو صفت قدس و کبریا داری، و با این همه کبریا وقدس در تو سبکباریست. یعنی همه تواضع و کرامتی، و در تو هیچ کبری نیست. مرا بگو تا تو کیستی، وگوهر تو از کجاست.

گفت من برترم ز گوهر وجای پدرم هست کاردار خدای

یعنی برتر و بزرگترم از آنکه مرا گوهری وجائی باشد، که گوهر وجای کسی را بود که او چون جوهر و جای کثیف بود، و جسمانی بود. و پدرم که عقل کل است کارهای خدای بحکم ویست. و بواسطهٔ پدرم عالم را پدید آورد. وپدرم را بی‌واسطه پدید آورد.

اوست کاوّل نتیجهٔ قدم است آفتاب سپیدهٔ عدمست

یعنی اوست کاوّل نتیجه است که از قدم پدید آمد. و اوست کاوّل سپیده دم است، که از آفتاب قدم برعدم بدمید.

علّت آن سرا واین فرش اوست سبب استوی علی العرش اوست

یعنی اوست که عرش و فرش ازو پدید آمد. و اوست که مانند استوی علی العرش است.

عرش او پایمال هردون نیست فرش او دست باف گردون نیست

[یعنی هیچ دونی عرش او را پای نمالیده است که برعرش او پای همّت شریفان رود، نه پای همّت دونان. و فرش او را دست طبیعت گردون نبافته است،

Marfat.com

چنانکه این فرش را که جسمانیانش بر سرآنند یعنی زمین.]

او همی بافد از برای شما در سرای فنا قبای بقا

یعنی اوست که از عالم بقا فیض او همی آید بسوی عالم فنا ، تا شما را از عالم فنا بفیض خود ، سوی عالم بقا می کشد.

من بفرمان او بمانده زمن در چنین تربت و هوای عفن

یعنی بفرمان پدرم، که علّ کلّ است، مبتلا مانده‌ام در چنین خاك وهوای تیرهٔ عفن ، که دیر پای ندارد.

از پی مصلحت نه از سر جهل مانده در بند یک جهان نا اهل

یعنی فرو ماندن من در این جسم نه از سر جهلست و عجز ، بلکه از برای مصلحت جسم و جسمانیانست. تا چشم و چراغ ایشان باشم ، تا از تاریکی غفلت و جهالت ایشان را در روشنائی علم و حکمت آورم.

ورنه کی بود آخر ارزانی پادشه زادهٔ بسگبانی

یعنی اگرنه از بهر مصلحت مشتی تاریکان بودی، چون من شه زاده‌ای بسگبانی کی ارزانی بودی.

زشت نبود برای بار خسی هم نفس جبرئیل با مگسی

سئوال می کند و می گوید : چه می گوئی از برای دونی ، زشت نبود که جبرئیل که نفس عاقله است ، هم نفس مگس که نفس تیره است شود.

از تو پرسم توان بد اندرتگ با چنین اسب هم طویلهٔ سگ

یعنی از تو پرسم که باچنین براق نورانی که روحانیت قوّت عاقله است، در تگ و پوی، هم طویله سگ و مردار توان بودن ، و مراد از سگ قوّت غضبی است.

گفتمش هیچ هست ازاینها سود گفت آخر چه سود خواهد بود

یعنی او را گفتم که ترا هیچ سودی هست از این صفات که با تواند : گفت مرا چه سود خواهد بود ازمشتی خس وجاهل و دون. شریفی را از وضیعی چه سود بود. و من سود را چکنم، که من سود دهنده‌ام نه سود خواهنده.

Marfat.com

گازری را ز دست جوقی عور یوسفی را ز عشق مشتی کور

یعنی مرا از ایشان چه سود خواهد بود. بنگرتا گازری‌را ازگروهی برهنگان، و یوسفی را از عشق مشتی نابینا چه سود بود.

گوهرم در غبار ره مانده یوسفم در نشیب چه مانده

[یعنی مثل من همچون گوهر روشن است که بر سر راه افتاده باشد ، و در زیر خاك شاه راه تیره پنهان شده‌باشد. وهمچون یوسفی که در بن چاه سیاه ناپیدا گشته باشد.]

خوش کجا باشد ارچه‌دارد زور زنده‌ای با دو مرده دریک‌گور

[یعنی هرگز کی خوش باشد که زنده با دو مرده در یک گور بود، واگرچه زنده قوّت و زور بسیار دارد. وبدان که [از] این‌زنده عقل را میخواهد، و دومرده نفس حیوانی و نفس طبیعی را میخواهد. وگورکثیف، جسم را میخواهد.]

قدر عیسی کجا شناسد خر لحن داود را چه داند کر

یعنی قدرعیسی که‌نفس عاقله است کجاشناسد خر، که صفات جسمانیه‌است. و همچنین لحن داود اشارت با نفس عاقله است ، وکر صفات جسمانی.

واندر ایشان هزار نکتهٔ ژرف که نه‌صوتش بکاربودونه‌حرف

یعنی از این نوع که یاد کردم هزار نکتهٔ [نغز] معنی دار با من گفت که نه صوتش بکار بود نه حرف ، زیرا که صوت و حرف جسمانی را بکار آید ، تا اورا کام و زبان و لب و دهان نبود ، سخن نتواند گفت که دیگری را مفهوم گردد،اما روحانی را بدین حاجت نیست.

گفتم ای خواجهٔ سخن پرداز در سخن کوت حرف وکوآواز

[یعنی پرسیدم او را که ای خواجهٔ سخن دان ، درسخنت حرف کو ،وآوازت کجاست ، این با من بگو.]

گفت کین رنگها ز بهرشماست حرف وآواز رسم‌شهرشماست

[یعنی جواب داد مرا ،که این حرفها از برای شما کرده‌اند ، زیرا که شما

Marfat.com

بدان حاجتمندید ، و رسم شما و شهر شما چنانست .

یعنی که این شهر جسم شما را از صوت و حرف نگریزد ، و محال باشد که از جسم سخن در وجوذ آید که او را حرف و صوت نبود .]

صوت وحرف از ولایت جهلند هردو در صدر علم نااهلند

یعنی صوت و حرف از عالم جهل‌اند ، که آن عالم صورت است . و در عالم علم که عالم معنی و حقیقت است روا نباشد که صوت و حرف در صدر نشینند، زیرا که اهل آن عالم نیستند .

از شما شد بشکل موی سخن وز شما شد سیاه روی سخن

یعنی شما چون جسمانی‌اید هرسخن که از شما آید باریک و تاریک و سیاه روی آید .

که همی اصل اوز نیکوئی می نبیند پی سیه روئی

یعنی هیچ گونه نتوانید که معنی او را که اصل اوست ببینید ، و دریابید بی سیه روئی ، که تا روی صورتش را سیاه نپوشانید روی حقیقت را نتوانید دیدن .

هرچه مسّاح او شب و روزاست زشتی آموز و زندگی سوزست

یعنی هر چه شب و روز و سال و ماه بروی می گذرد ، لطافت و عقل از وی می‌رود . لاجرم زشت گفتار و زشت کردار می گردد .

راه سوی معاد باید تافت کین معاش ازمعادخواهد یافت

یعنی ترا تدبیر آن باید که سفر کنی سوی عالم جان، تا از عالم صورت بعالم معنی رسی ، و مجازترا حقیقت گردد . زیرا که تو زندگانی خوش و نعیم دائم عالم جان خواهی یافت .

ای ترا زبر این کبود حصار دستهٔ گل نموده پشتهٔ خار

یعنی تا آدمی در زیر این فلک است هرچه باطن او نیکست اوبد بود .وهرچه باطن او بد بود نیک نماید ، و این عالم عالم دو رنگی‌است ، و هیچ گلی بی‌خاری، و هیچ نبیدی بی خماری نیست .

Marfat.com

سوی شهر ِقدم قدم بردار خانهٔ استخوان بسگ بگذار

یعنی [برخیز و سفری کن و سوی شهر قدم قدم‌نه] کالبد جسمانی را بسگان بگذار ، و تو بعالم پاك رو ، که پاك پاك را شاید [و] پلید پلید را.

با خری در جدال چون باشی با سگی در جوال چون باشی

خر و سگ اشارتست بحرص و غضب و جوال اشارت بکالبد.

[یعنی با خری در جدال چون توانی بودن ، و با سگی در جوال چون توانی بودن.]

خرنه‌ای کاهدان چه خواهی کرد سگ‌نه‌ای استخوان‌چه‌خواهی کرد

مراد از خر نفس شهو انیست، و از کاهدان جسم، و از سگ نفس غضبی و [از] استخوان حُطامات دنیا.

از نباتی ملکت توانی شد وز زمین بر فلکت توانی شد

یعنی اگر جهد کنی توانی که از عالم نبات درگذری ، و بعالم حیوان آیی و از عالم حیوانات درگذری ، و بعالم انسانیت‌آیی. و از این عالم درگذری بعالم ملکوت ، و از ملکوت بعالم وحدانیّت [روی].

دست‌ازین‌خوردوخواب کوته‌کن گام در نه حدیث در ره کن

یعنی دست را اندر شرف دانش زن ، و از عالم بهیمی دست بدار. که شرف دانش پایگاه فرشتگانست ، و علف غذای چهار پایان . وگام همّت در سرای قدم نه ، و حدیث در ره کن ، که اگر اینجا حدیث کنی آن حدیث حجاب توگردد ، و ترا از ره باز دارد.

توشهٔ تو درین ره ناخوش چون شتر مرغ نیست جز آتش

مراد از راه ناخوش صفات ذمیمه است.

[یعنی که اندرین منزل توشهٔ تو آتش بود چون غذای شتر مرغ].

دست در دامن حکیمی زن پای بر قوّت بهیمی زن

[یعنی دست در دانش در زن که او ورای طبع تست ، و پای را بزبر طبع

Marfat.com

چهار پای زن که اندر نهاد تست. تا از عالم بهیمی بعالم فریشتگان روی].

آتشی نه که ناتوانی ازوست آتشی کاب زندگانی ازوست

[یعنی چون مرد در عالم تفکّر افتد، آتشی در نهاد او پدید آید که هرچه مادون حقّ است جمله بسوزاند، و او را بی‌خود گرداند، و این نه‌آن‌آتشی بود که ازو ناتوانی خیزد، که آتش جسمانی جز هلاك بار نیارد، و آتش روحانی جز آب زندگانی ندهد]

آخر کم از شتر مرغ نشاید بودن، غذای ویرا آتش جسمانی کردند. وبدان خوی کرد، و آتش او را توانائی و قوّت داد. روح [تو باید] تا که آتش ریاضت و فکرت خورد، تا ازعالم فکرت بعالم‌حقیقت رسد، [و چون بعالم حقیقت رسد] هرچه غیر حق است بسوزد، و خضر وار بآب زندگانی برسد.

یار باشم چو رای آری تو دست گیرم چو پای داری تو

[من یار تو باشم اگر چنانکه تو] رای آری.

یعنی هوس داری، **وقصداین راه** کنی، و دست گیرم، اگر پای داری که با من بتوانی دویدن. و ثابت قدم باشی. [نه پای صورت، بلکه پای همّت زیرا که پای صورت از رفتار باز ماند و پای حقیقت از کار نماند].

شاخ من باش تا بری گردی پای من باش تا سری گردی

یعنی دست در شاخ‌من [در] زن، تاترا از اسفل‌السافلین باعلی‌علیّین رسانم. و همچنین پای من باش تا ترا سرور سروران کنم].

من بسازم چو مار پای از دم تو نداری دو چشم چون گزدم

یعنی‌من ترا پای دهم ازخود که‌آنرا پای همّت گویند، همچون مار [illegible] از دم پای دارد. و همچنین چشم نداری همچو گزدم. من ترا نیز دیده دهم، نه بروشنائی آن دیده، دو جهان و هرچه دروست ببینی.

هم بدان پای سر فراز شوی هم بدان دیده دیده باز شوی

[یعنی چنانت پای دهم، که تو بدان پای سرفراز گردی. و چنانت دیده دهم که تو بدان چشم باز شوی.]

Marfat.com

رغم مشتی بهیمه و دد را برهان هم مرا وهم خود را

مراد از بهیمه و دد صفات ذمیمه است.

[یعنی که کوری مشتی چهار پای و دد را مرا و خود را از ننگ خود وننگ ایشان برهان].

چون بدیدم برای ذوق خودش هودجی ساختم ز فوق خودش

یعنی چون او را برطریق ذوق [خود] دیدم، و سخن او مرا خوش آمد، از فرق سر خود اورا مهدی ساختم تا [او] فرود آمد بدان. [یعنی که حقیقت خود را بحقیقت وی دادم تا درو فرود آمد و مقام ساخت].

پشت خود را براق او کردم جان خود را وثاق او کردم

یعنی [پشت را براق او کردم، وجان را خانهٔ او گردانیدم. یعنی] دل را مرکب او ساختم تا بر وی نشست و جان را حجرهٔ او ساختم تا فرود آمد در وی.

هردو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای

یعنی هردوعزم سفرعالم ملکوت کردیم. وهنگام رفتن [من] پای [او] گشتم تا بمن می‌رفت. و او چشم من گشت تا بدو می‌دیدم. یعنی او بی‌آلت بود، من او را آلت دادم. و من بی‌پشت بودم، او مرا پشت داد.

صفت جوهر خاك و نتایج آن

روز اول که رخ بره دادیم بیکی توده خاك افتادیم

[یعنی چون ما ابتدا براه کردیم نخست بتودهٔ خاکی افتادیم]. از تودهٔ خاك عنصر خاك که جزو جسم است، سردی وخشکی او را میخواهد [که در تن مردم مرکب است].

خاکدانی هوای او ناخوش نیمی از آب و نیمی از آتش

[یعنی خاکدانی یافتیم که] هوای اوناخوش است، که ناخوش‌تر ازسردی و خشکی چیزی نیست، از آنکه طبع سودا و طبع مرگ دارد. خاصه که طبع آتشی

Marfat.com

و طبع آبی [و طبع بادی] بوی ممتزج گشته باشد. وهرجا که آن چهار طبع مختلف باشد، لاشک هوای او ناخوش باشد.

شهرچون روی زنگیان اززنگ ساحتش همچوچشم ترکان تنگ

یعنی این سردی و خشکی که در این شهر جسم است همچو زنگی است، و شهرچون زنگبار. و ساحت اوهمچو چشم ترکان تنگ، زیرا که طبع سردی‌وخشکی را هیچ وسعتی نباشد.

گرگ دیدم فتاده درتک وپوی همه آهن دل و خماهن روی

یعنی حرصهای حریصان دیدم، مانند گرگان در نهاد ایشان در تک وپوی افتاده. و دلهای ایشان از سختی حرص چون آهن سخت گشته، و روی نهادایشان از بی‌آبی چون فولاد گشته.

اندرو یک رمه سگ آسوده لب ز مردار و روده اندوده

سگ نیز از جنس گرگ است. و فرق همین که سگ شهریست وآموخته، و گرگ صحرائی است، و وحشی. اما بخوردن مردار هردو یکی‌اند.

موش چون‌گربه طفل خواردرو مار چون خوك ثقل خوار درو

یعنی موش حرص ایشان چون گربهٔ طفل خوار بود از غایت حرص، و مار حرص ایشان چون خوك ثقل خوار شده بود

گه دد و دیو وسگ سوارشدی گاه گزدم طبیب مار شدی

[یعنی در این تودهٔ خاك می‌دیدم‌قوّت خیالی که صفت دیوانست، و قوّت خشم که صفت سگانست، گاهی این قوّت خیالی طبیب قوّت غضبی گشتی، و گاهی قوّت خشم که صفت سگانست طبیب قوّت خیالی گشتی. زیرا که تا تکمل خشم در قوّت متخیّله پدید نیاید، قوّت غضبی برنخیزد.]

خوك دیدم بدان رمه سالار عقل او اندك و خورش بسیار

[یعنی که سالاران گرگ و سگ و گربه و موش خوك دیدم که دانش او اندك بود، و خورش اوبسیار]. خوك راچون حرص بیشتر بود ازگربه وموش‌وسگ ازآن جهت سالار ایشان خواند.

Marfat.com

جاذبش را چووقت خوان‌بودی مطبخی دافع سگان بودی

یعنی خوك حرص که سالار رمهٔ گرگ وموش وسگ است، چون وقت خوان بودی، قوّت جاذبه‌اش طعام بمعده می کشیدی، و درمعده می‌پختی، و قوّت دافعه آن ثفل را ازسفل می‌انداختی.

یعنی چون بحقیقت بنگری جاذبه و دافعه از برای میزبانی سگان بودند.

(در بعضی از نسخ دومصراع این بیت مقدّم و مؤخر آمده است)

خود بخود نقش دیو می کردی پس ز بیمش غریو می کردی

یعنی صفت حرص را خود بخود پیدا کردی، و چون در متخیّله نقش بستی بصورت دیو،دیگرباره عاقله در وی می‌نگریدی، و ازترس وبیمش‌فریاد می کردی.

از پی عشق صورت لارا قبله‌ای ساخته چلیپا را

این صفت بخیلان است، یعنی ازجهت عشق‌مال «لا»را صفت خودساخته‌اند. و هرگز «نعم» برزبان ایشان نرود در وقت سؤال . بلکه لارا قبله ساخته‌اند ، از برای چلیپای مال .

همه درپیش‌سرفکنده چوچنگ همه راپس‌رونده چون‌خرچنگ

یعنی همه سر در پیش افکنده بودند ، و بخوردن مردار مشغول شده ، وهمه بصورت خرچنگ بودند ، که از پی هستی همیشه کژ رود و باز پس رود .

همه درویش و طبله پر دینار همه ناهار و خانه پرمردار

یعنی دستهای ایشان از مال دنیا تهی ، و دل و جانشان بصورت و خیال پر از دینار ، و همه طالب مردار ، و خانه [خود] پر مردار.

همه ادبار و بار چندان نی خانه پر استخوان و دندان نی

یعنی دل و جان ایشان پرمردار ، و [ایشان را] عقل‌آن نه که آنرا از مردار پاك کنند.

بهر آن تاچرا نماید رنگ همه با سایهٔ خود اندر جنگ

یعنی‌حرص که مبداء حسد است. حریص را چنان حسود سازد ، که ازبرای

Marfat.com

مردار دنیا همیشه با سایهٔ خود در جنگ باشد، که چرا رنگ می‌نماید.

وز پی آنکه چون فشاند نور همه از آفتاب و مه رنجور

یعنی خود پیوسته با قضا و قدر در جنگ باشد، که این چرا روشن است، و آن چرا تاریک. و اینَ چرا گرم است، و آن چرا سرد. و او را چرا داد، و مرا چرا نداد. و علی هذا.

صفت حسد

افعیی دیدم اندر آن معدن یک سر وهفت‌روی وچاردهن

یعنی حسد که چون افعی است که عاقبت حسود را هلاك گرداند. [و او را یک سر است. یعنی که] یک اصل است، و آن حرص است. و هفت روی، و آن هفت فلک است. و چهار دهن یعنی چهار طبع. افلاك را و طباع را سر و روی از جهت آن گفت که حسد همّت خبیثهٔ حسود را بردیگران گمارد. و همگی خود را بدیشان دهد. لاجرم همّت خبیثهٔ او ازهمهٔ افلاك و طبایع درگذرد، چنانکه افلاك و طبایع در آن حال مسخّر همّت وی شوند، تا او آن کس را که محسود وی بود هلاك کند، و چشم بدهم از تأثیر همّت خبیثهٔ مردمست. و از اینجا بود که‌رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت «**کادالحسدان یغلب‌القدر**» یعنی نزدیک است که حسد برقضا و قدر غلبه کند.

و بعضی ازحکما گفته‌اند: که افعی طبیعت متضاد است، یعنی این هر چهار طبع‌ضداند. که هروقت که‌این چهار طبع بایکدیگرمختلف‌شوند ازغلبهٔ اختلاف‌ایشان مرگ‌خیزد. و ازجهت این گفته‌اند: که چهارطبع درحال غلبهٔ اختلاف. چهار میخ عزرائیل نفس کلی‌اند. پس براین تقدیر اصل این افعی [یک سرش] طبیعت کلی است، و هفت روی [او] هفت فلک، و چهار دهن [او] چهارطبع.

هر دمی کز دهان بر آوردی هرکرا یافتی فرو خوردی

یعنی آتشی درنهاد حسود است، ازجهت حسد که او را در بیماری می‌دارد و چون بیماری بغایت کشد بمرگش کشد.

Marfat.com

[وسر این فروخوردن افعی حسود را آنست که اومدام در غم و درد و اندوه بود، از برای‌آنکه چرا یکی را مال ونعمت است، و مرا رنج ومحنت. و از این‌سبب آتشی در نهادش پدید آید]

گفتم‌ای خواجه کیست این‌افعی گفت این نیم کار بو یحیی

بویحیی اشارت بملک‌الموت است، و بحقیقت ملک‌الموت نفس کلست. که جمله نفسهای عاقله که‌جانهای مردمانند جزوهای ویند. پس هرگه که خواهد که این‌جانهارا که جزوهااند [ازو] ازجسمها جدا کند، بواسطهٔ‌اجرام‌سما وی که‌عاملهای صورت ویند، و بواسطهٔ عناصر و طبایع، آتشی در نهاد ایشان پدید آورد، که آن آتش‌حسد است. وبتدریج می‌سوزاند تا از آن سوز بیماری پدیدآید، و از آن بیماری مرگ.

پس مقصود ازاین بیت آنست که حسد افعی‌نیم کار بویحیی است، ازجهت آنکه آتشی در دل حسود برافروزد و اندر دل و تن و جان وی کار کند بتدریج، تا آنگاه که وی را بیمار کند، و بعد از آن هلاك گرداند. [وچون او را مرگ در رسد آنگاه کار بویحیی تمام کرده شود]

این کهن مارکاروان خوار است راه خالی ز بیم این مار است

یعنی این است آن مار که بسی قافلها را که راه ایشان برعالم کون و فساد است فرو خورده، و این راه از آن جهت خالی است. وهر تردامنی بدین راه نتواند رفت، مگر کسی که من وی را برسانم، و از افعی خلاص کنم.

بی من ار دست یافتی برتو نیز نوری نتافتی بر تو

[یعنی که اگر تراتنها بی‌من در راه یافتی، دیگر هرگز توروشنائی‌ندیدی، جز از ظلمت و هلاك گردی].

همچوخودزشت‌وناخوشت‌کردی مایهٔ دود و آتشت کردی

یعنی توئی تو از تو بستدی. و خودی خود بتو دادی، تا تو همچو وی ناخوش گشتی.

Marfat.com

هفت عضوت بچار که دادی چار جزوت بهفت مه دادی

یعنی هفت اندام تو که مرکب‌اند از چهار عنصر از هم برگشودی. وبدان چهار اصل دادی، وانگه چهار جزو یعنی چهار طبع را بهفت سه دادی ، یعنی هفت فلک و هفت ستاره.

بردی این‌افعی‌ازتوبهرهٔ خویش لیک چون با منی ازومندیش

[یعنی که اگر همراهی من نبودی ، ترا این‌افعی بهرهٔ خویش از تو بتمامی بستدی ، چنانکه او را بایستی. و لکن چون با منی ، ومن همواره با توام ، توازاو هیچ باك مدار.]

که یکی‌نور من برو صد اوست نظر من درو زمرّد اوست

یعنی یکی از انوار من که برو تابد ، او را چون صد نورست ، و یکی نظر که من بر او افکنم ، چنان بود که چشم‌افعی را زمرّد. که نظر من اورا چنان بترکاند که زمرّد چشم افعی را.

این بگفت او ورخ بدو بنمود چون مرا ورا بدید افعی زود

[یعنی که چون این سخن را تمام کرد روی بافعی نمود و نیز درو نگاه کرد چون افعی وبرا بدید فوراً]

چون سگان‌پیش‌ما بخفت‌بخفت راه ما را بدم برفت برفت

یعنی در حال که افعی نور رخ اوبدید ، بروی اندر افتاد وبخاك اندرغلطید، و بدم راه ما پاك کرد و پشت بگردانید. یعنی چون صورت حسد نور عقل ومعرفت بدید ، در حال نیست گشت ، و ناپدید شد.

صفت حقد و مذّمت آن

چون از این‌کلبه رخ بره دادیم بیکی وادی اندر افتادیم

دیو دیدم بسی در آن منزل چشم بر گردن و زبان در دل

یعنی دیو کینه در دل منطبع بود ، وپیوسته بزبان دل دشنام آن کس‌میدهد

Marfat.com

که باوی کینه دارد . و چشم برگردن اشارت است بآنکه ، گردن ازآن کس می‌پیچاند، و روی از وی میگرداند از کمال کینه .

رخ چو کام سمند برسندان دل چو کام نهنگ با دندان

یعنی روی مرد کینه ورهمچون پای اسب بود ، در آن هنگام که برسندان نهد ، از برای نعل وسیخ کوفتن، [چه هیچ وقتی صعبتر از آن نبود، لاجرم آن وقت را دشمن دارد] . و همچنین روی وی چون روی آن اسب است . و دل کینه‌ور با آنکس که کینهٔ وی در دل دارد همچو کام نهنگ است بادندان او [یعنی که کسی که در کام نهنگ افتد در زیر دندان هنگام هلاکت او باشد] .

همچو مال یتیم بیرون خوش لیک هنگام آزمون آتش

یعنی کینه دار از برون چون مال یتیم خوش بود، امّا هنگام زخم زدن چون آتش تیز بود که جان و دل را بسوزاند.

[یعنی مرد کینه‌دار کینه را در دل پنهان دارد وننماید، و بظاهر زبان باخصم خویش می گوید تا آنکه فرصت یابد و زخمی زند] .

آتش وسنگ هریکی بدورنگ دل پرآتش بسان آهن و سنگ

یعنی دل مرد کینه دار با هریکی از آتش وسنگ از دوگونه مشابهت دارد. سخت است چون سنگ و آهن از بی رحمتی. و پر آتش است همچو آهن و سنگ از حقد و کینه .

با همه فعلشان ز بد گهری از درون تیغی از برون سپری

یعنی فعل ایشان از بدگهری و بد اصلی پیوسته دو روی باشد. که درون ایشان چون تیغ تیز باشد. و از برون خود را چون سپر می‌نمایند، تا ایشان را ایمن کنند. [زیرا که تیغ هلاك کننده بود و سپر نگاه دارنده آن یکی را از درون پنهان کنند و این یکی را از برون آشکارا] .

چون از آن قوم بدکنش رستم بدگر منزل وحش رفتم

[یعنی چون از آن قوم بدکردار بگذشتم بمنزلی دیگر رسیدم بتر از آن]

Marfat.com

صفت طمع و مذمّت آن

سنگ لاخی بدیدم از دوده قومی از دود و دوزخ اندوده

سنگ لاخ خانه بود در میان سنگ خارا که درو دود و سیاهی و تاریکی بود. و چون طمع روی دل را سخت می‌گرداند، از این جهت‌آنرا سنگ لاخ گفت. و آن کس را که صفت او این بود باطن او از دود دوزخ اندوده بود. زیرا که همّت پاك خود را [از درون] بدین حطامات دنیا همی اندازد و روی دل و جان را سیاه می‌کند.

وحشیانی سیه چوماغ وچو میغ بوده‌گه تیغ و گه چو گوهر تیغ

ماغ مرغی باشد سخت سیاه. و میغ ابر سیاه بود، و برهم نشسته. یعنی طمع طامعان چون مرغ سیاه و ابر سیاه برهم نشسته بود. از جهت تاریکی و سیاه روئی طامع بوده. گه تیغ: یعنی گلو برنده چون تیغ، و گه چون گوهر تیغ یعنی روشن بحسب ظاهر.

همه ساکن چو حس بی خبران همه جنبان بیکدیگر نگران

یعنی جمله از خود بی‌خبر باشند و جنبان باشند اما [نه] بفکرتی وخبرتی، و همه نگران بیکدیگر.

همه پر باد همچو نای اتبان هریکی با سه گردن و دو دهان

یعنی در ایشان جز باد طمع هیچ چیزی دیگرنبود. و سه گردن. اشارتست بگردانیدن گردن ازچپ و از راست، و از پیش وپس. و دو دهان یکی دهان‌ظاهر، و یکی دهان باطن.

کپیانی درو رونده بتک سرودمشان بسان گربه و سگ

یعنی طمع طامعان بلکه طامعان چون بوزینگان‌اند [رونده بتک] که سرودم آن بوزینگان مانند گربه و سگ است. یعنی طامعان. [بنزدعقلا] چون بوزینگان و طمع ایشان چون گربه و سگ است.

Marfat.com

باد پیمای همچونای وچوچنگ سرد وزرد وگران‌چومرداسنگ

یعنی سخن‌ایشان [از روی طمع باشد] بی‌فایده و بی‌معنی،چون باد. وایشان میان تهی‌چونای و چو چنگ. ونیز در دل مردم همیشه گران باشند، و سرد و زرد همچو مردار سنگ.

همه سرچشم گشته نرگس وار همه تن دست‌گشته همچنوچنار

یعنی طامعان چون نرگس سر ندارند، بلکه همه سر ایشان چشم است.وتن ایشان همه دست است، زیرا که از طمع‌جز نگریدن، و دست درازی‌چیزی‌ندارند.

همچنان هردو در نشیب و فراز پایها سوی قبله کرده دراز

یعنی ایشان همچو چشم و دست خویش، پایهاء خویش را در نشیب و فراز پیش خلق درازکرده باشند ازکسل وکاهی وپر طمعی.

تیز بینان [و] کند چشم همه تیره رویان [و]خیره چشم همه

یعنی بدیدن چیزهای کسان تیز چشم باشند، و بدیدن حقایق کند چشم. و رویهای دل ایشان پیوسته تیره بود. لاجرم ازاین سبب خیره چشم باشند.

دیده‌هاشان بوعده همچو نگین آبخورشان ز روی همچو زمین

یعنی‌دیده‌های ایشان بکسانی که‌ایشان‌وعده داده باشند همچو نگین فروزنده و تیز بین. و رویهاشان بی‌آب همچو زمین خشک در تابستان.

یک رمه باشگونه و مدهوش کرده درکارکفش‌عورت پوش

یعنی‌ایشان باشکونه و بی‌رای وحیران باشند، و[کرده درکارکفش عورت پوش. یعنی] حقیقت را بمجاز داده باشند.

تن نازك بسان نی کردم تا چنین کوه زیر پی کردم

یعنی تن خویش را ضعیف و لاغر کردم همچونی، تا چنین کوه گران را، یعنی کوه طمع را زیر پی توانستم کرد.

مانده گشتم ز پای وز دیده شانه نو بود و موی ژولیده

بموی ژولیدی اشارت کرد، بآنکه طمع عادت و طبیعت وی گشته. و شانهٔ

Marfat.com

نو تغییر آن عادت وصفت بعادت دیگر. واین‌مثل‌است [ازعادت نو و عادت کهن. یعنی که‌مانده گشتم از بریدن‌آن کوه گران. زانکه اوّل‌بآن‌خو فرا کرده‌بودیم .سوی شولیده و ژولیده این باشد].

باز دندان کنان از آن صحرا برسیدیم تا لب دریا

[یعنی بکام و ناکام از آن صحرای خالی برسیدیم تا کنارهٔ دریا]

من ز ترّی بدان مهیب مقر خشک ماندم چو راه دیدم تر

یعنی من از تر دامنی در این جای هیبت ناك خشک بجایگه ماندم ، چون آن راه تر دیدم از غرق ترسیدم.

گفت همره که یک سخن بشنو وانگهی دل قوی کن و درشو

[آن بزرگ گفت که یک پند از من بشنو ، و دل قوی کن ، و در رو] یعنی در این دریا.

گر همه راه نیل شد بدرست غم مخور موسی وعصا با تست

یعنی با تو پیریست چون موسی و عصای دانش با ویست. که چون بر دریا زند خشکی پدید آید. پس تو از غرق در نیل و نیل مترس.

با تو زانجاکه مکربدخواهست زین سه منزل سه دیوهمراهست

[یعنی از آن روی که حیلهٔ دشمن تست. زین سه منزل که در پیش تست ، با تو در این راه سه دیو همراه خواهد بودن.| و مراد از سه دیو نتایج جوهر آبی و بادی و آتشی است.

گر نخواهی همی مغاکی را بند بر نه سه دیو خاکی را

[یعنی که اگر این عالم مغاکی را نمی‌خواهی ، تدبیر تو آنست که بر سه دیو خاکی را بند برنهی تا از این مغاك برهی.|

ورت باید همی ز غرق امان هرچه زینجاست هم بدینجامان

یعنی اگر ترا غرض نجات کلّی است ، یکبارگی از جملهٔ هواهای مذمومه ببر ، وآنها را بدینجا رها کن.

Marfat.com

چون از این مایه صاف گشتی چست آنگهی پای تو سماری تست

یعنی چون از نهاد خود صافی گشتی، ترا خود کشتی بکار نیاید، که قدم تو کشتی تست.

پیش از آن کان طریق ببریدم زان جوانمرد پیر پرسیدم

یعنی پیش از آنکه از جوهر خاکی بگذرم، از آن پیر جوان بخت پرسیدم.

که مراین خطه را برین خطست هست خصمی بلند گفتا هست

[این ولایت را که بدین جانب بود که بگذشتیم خداوندی هست، گفتا دشمن بزرگ هست]

صفت کیوان

خصم اوهندویست دوراندیش خرفی صد هزار سالش بیش

مراد از هندو زحل است، زیرا که سیاه فام است وتیره، و طبع سودا ومرگ دارد، وکسی که زحلی است دوراندیش است، و سخت دیرینه است، چنانکه صد هزار سالش بیش است.

گر چه دهقانی این چنین دارد حجره بر چرخ هفتمین دارد

یعنی اگر چه جوهر خاکی را که شرح دادیم، خداوندی چنین حجره برچرخ هفتمین دارد.

گر چه جلدست گاه دهقانی ورچه چیرست وقت چوپانی

یعنی اگر چه بوقت دهخدائی جلدست که کار نیکو تواند کرد. و بوقت چوپانی چیره است، که کار رعیّت خود نیکو تواند کرد.

لیک چون در کف آورد شاهین نرخ گردد ترش علف شیرین

یعنی با این همه جلدی وچیرگی چون بنرخ ترازو درآید، همه نرخها گران گردد، همه علفها شیرین، یعنی در عالم قحط پدید آید.

هم سجّیت مزاج او را مرگ لیک ازوکار زندگان با برگ

یعنی او طبع مرگ دارد. و لیکن آن کسان که طالع ایشان را خداوند بود، کار ایشان ازو با نظام بود.

Marfat.com

تیز دستست وکند پای و حرون زشت رو و بلند پایه و دون

یعنی فعل او سخت تیز است ، و او زود گیر است. و دیر رو و حرون. یعنی بد فعل و تیره فامست، و زشت رو وبلند پایه ، زیرا که بالای شش ستاره است. و مایهٔ دونست . یعنی همه دو نان بدو منسوبند ، و مایهٔ ایشان اوست ، و اگر چه بلندست ، دون پرورست.

صفت رطوبت و نتایج آن

من چو از پیر نکته بشنیدم در شدم یک جهان جوان دیدم

یعنی چون از پیر این سخن شنیدم، از عنصر خاکی بعنصر آبی درآمدم. و درو یک جهان جوان دیدم.

همه دیوانه جنس شیدا نی همه در بند و بند پیدا نی

صفت کاهلانست. یعنی ایشان از کاهلی از جنس دیوانند ، که خود را ازین سو بدان سوی افکنند. و کاهلی درنهاد ایشان بندی بود ناپیدا ، که قضا برایشان نهاده.

همه بی آگهی چو موش ازخاد همه سرمست همچو شاخ ازباد

خاد نام مرغیست. یعنی چنانکه موش را خبر نبود از خاد. و نداند که آن مرغ چیست ، و از کجاست ، ایشان نیز ازجملهٔ حقایق بی‌خبر بودند، وهمه‌سرمست ازکسل و کاهلی. [چنانکه شاخ درخت سست بود از باد، و از اوبی‌خبر بود]

همه با پایهای آلوده همه با مغزهای پالوده

یعنی همه باهمّتهای نا پاك ، و همه با عقلهای آمیخته با طبایع.

همه رنجور و هیچ کاری نه همه حمّال و هیچ باری نه

یعنی‌ماندگی‌در ایشان باشد امّانه‌از کاری،بلکه از کسل‌و کاهلی،وهمچنان باشند که باری‌گران برداشته باشند ، و بار ایشان جز کاهلی نباشد. [و این مثلی است که حکیم زد برای کاهلی]

Marfat.com

همه حیران و لیک نز علمی همه ساکن و لیک نز حلمی

یعنی همه فرو مانده و سرگردان ، و لیکن نه از علمی ، بلکه از جهت آنکه طعام را چون خورند. وهمه آرمیده بجای،لیکن نه از بردباری،بلکه از کسل و کاهلی

همه لب برگشاده همچوصدف همه سردر کتف کشان چو کشف

یعنی ایشان همه لب گشاده باشند، و دهان باز کرده همچو صدف، از برای آن تا هروقت دهان باز نباید کردن ازنو. و نیزهمه سرفرو برده باشند همچو سنگ پشت که مدام سر را در زیر فرو برده بود که مبادا که کسی ایشان را کار فرماید.

همچوفرعون شوم وگردن کش زده نقبی ز آب در آتش

بدانکه منشأ کاهلی و کسل عنصر آبیست ، و منشأ گردن کشی عنصرآتشی. پس این کاهلان باوجود کاهلی و کسالت شوخی و گردن کشی دارند. پس گوئیا سوراخی از آب در آتش زده‌اند. یعنی کسل ایشان بغایت رسیده است.

تنشان همچو ساحت ساحل ، دلشان همچو باطن باطل

یعنی تن ایشان فراخ و روشن است ، چون کنارهٔ دریا. و دل ایشان تنگ و تیره همچو باطن باطل.

همچو خرگوش خفتهٔ بیدار همچو مصروع مانده بی بی کار

یعنی این کاهلان خفته و درخواب باشند، لیکن چنان نماید که مگربیدارند. چنانکه خرگوش که‌وقتی که درخواب شود، چشم وی بازمی‌باشد ، که هر که بوی نظر می کند ، تصوّر می کند که بیدار است. و نیز ایشان چون مصروعی باشند از کارفرومانده باشند.

ورچه زین گونه بی شره بودند قابل نقش بند شه بودند

یعنی با وجود بی‌شرهی و کاهلی ، قابل و پذیرندهٔ نقش بند شه بودند، که نفس عاقله است. و از شأن ایشان بود که بامر و طاعت وی مشغول شوند. اگرچه پروائی نداشتند که خود را بدو دهند.

Marfat.com

هر نهنگی درو چو کوه بلند همه حاکم کش و محدّث بند

یعنی در ذات کاهلان نهنگان نسیان و غفلت است، [هریکی چون کوهی] چنانچه این نهنگان بکمال رسیده‌اند، بحدّی که هلاك حاکم که نفس عاقله است و بند محدّث که زبان است کرده‌اند.

وان نهنگان درو بامر خدیو می نخوردند جز فرشته و دیو

یعنی آن نهنگان نسیان و غفلت که در ذات روح کاهل منطبع بود، بامر خدای تعالی خورش ایشان چیزی دیگر نبود جز فرشته، که نفس عاقله است. و جز دیو جسم تیره. یعنی سبب هلاك هردو بودند.

چون گذشتیم خود زمنزل حوت من و او همچو موسی و تابوت

یعنی چون از منزل حوت که جوهر آبی است درگذشتیم، او سوار بود چون موسی، و من مرکب چون تابوت

من ورا مرکب او مرا مونس هردو جویان چو ماهی و یونس

یعنی من اورا براق بودم، و او مرا رهنمای و انیس بود. و من و او هردو طالب و جویان بودیم. ومثال ما در آن حال چون ماهی و یونس بود بلا فرق.

چون از آن راه‌تر برون راندیم خشک بر جایگه فرو ماندیم

یعنی [چون] از عنصر خاکی و آبی برون رفتیم، [و] خواستیم که قدم در عنصر هوائی نهیم، خشک برجایگه فرو ماندیم، زیرا که برهوا رفتن دشوار بود.

زانکه مرخیمه را طناب نماند بیشتر پیش خاك و آب نماند

مراد از خیمه، عنصر خاکی و آبی است. وطناب حدّ و کنارهٔ ایشان. یعنی چون بحدّ و کنارهٔ عنصر خاکی وآبی رسیدیم درپیش دیدهٔ [ما] بجز عنصر بادی نبود.

گفتمش برهوا شدن خطر است نیست این کار پای، کارپر است

[یعنی که باپیرخویش گفتم که برهوا شدن کاری مخاطره آمیز و دشوار است، و این کار پای نیست که بر هوا شدن کارپر است.]

Marfat.com

وهم ما فعل پر تواند کرد؟ پای ما کار سر تواند کرد؟

یعنی از قوّت وهم پری نیاید ، و از قدم همّت [ما] سری .

گفت کاندر تو راستی زینهاست کژی تو هم از تری اینهاست

یعنی راستی تو هم از راستی اینهاست که نفس و عقلند ، و تری تو که از وی گرانی و کژی خیزد از تری اینهاست که با تو اند . یعنی از تری آب و نتایج آنست، [زیرا که هرجا که تری آمد از او گرانی و کژی خیزد]

مرد چون تر شود جبان گردد تیر چون تر شود کمان گردد

یعنی هر مردی که پیر شد اگر چه قوی دل بود بد دل شود ، و هر تیر که تر شود ، اگر چه راست بود ، کمان گردد و کژ شود .

مرد تا تر نشد نیارد رنگ آینه تر شود بگیرد زنگ

یعنی مرد چون تر شود از وی رنگ و بوی مخنثی آید . وآینه چون ترشود، زنگ و کدورت گیرد . مراد از [ینه] آینهٔ دلست ، و از زنگ زنگ جهل .

جزو اینها یکی بکل شان ده ، تاشوی راست همچو ناوك وزه

یعنی این جزوهای عناصر که درین تن مرکبند ، هریکی را بکّل خویش [باز] ده ، خشکی بخاك ، تری بآب ، نرمی بباد ، گرمی بآتش ، تا تو روح راست شوی ، و از کژی کمان برهی .

چون گمانی نماند رای ترا پر برآید چو تیر پای ترا

یعنی چون دل تو همه عین یقین گردد ، و هیچ گمانی در دل نماند ، پای ترا پری برآید [راست] ، چون تیر [تا تو بدان پر در هوا بپری] .

آنچه او گفت همچنان کردم پس از آن جایگه روان کردم

[چون سخن او را قبول کردم چنانکه گفت ، پس از آنجای روانه کردم]

روی دادم بسوی بالا زود من و او همچو کرکس ونمرود

یعنی روی دل را سوی بالا نهادیم ، من و پیر همچو کرکس و نمرود .

یعنی من برمثال نمرود و پیر برمثال کرکس .

Marfat.com

چون تمام آن طریق ببریدم آنگه از پیر خویش پرسیدم

[چون تمام آن راه ببریدم ، آنگه از پیر خویش سؤال کردم]

کین ولایت کراست گفت آنرا که بریدست ملک سلطان را

یعنی این ولایت آبی که ما ببریدیم از آن کیست . گفت آنرا که پیک سلطان است . یعنی ماه را .

و او را پیک از جهت آن خوانند که از کواکب دیگر تیزرو ترست .

صفت فلک قمر

طبع او همچو آب سرد و تر است لیک از آتش بسی رونده‌تر است

[طبع او سرد و ترست و طبع آب دارد، و لیکن تیزرو ترست از آتش]

ملک او گه پس است و گه پیش است زانکه او گه کمست و گه بیش است

اشارتست بدانکه هرچه تعلّق بماه دارد ، از آب دریا وجوی و روغن ومغز در استخوان ، و شیر درپستان ، و غیران ، چون ماه در زیادتی بود اینها بیفزایند ، و چون روی بمحاق نهد همه در کاهش آیند .

کان بفرساید این بفرساید آن بیفزاید این بیفزاید

مراد از فرسودن ماه و افزودن تغییر نسبت و وضع ویست با عالم عناصر.

[و کاستن و افزودن ماه را نبود . زیرا که این چیزها درعالم طبایع است. و ادوات از جهان طبع نیستند ، و در آنها دون و فساد نیست]

این که این شهر درشمار ویست خاصه اکنونکه کارکارویست

یعنی جوهر آبی و غیرآن که بروگذر میکردم، جمله از شمار مملکت اویست، خاصه اکنون که کار [کارویست] و نوبت [دور] او است .

او بگفت این و راه ببریدم ز اتش و آب قلعه‌ای دیدم

[یعنی چون با من این سخن بگفت آنگه راه ببریدم ، پس از آب و آتش قلعه‌ای دیدم] .

Marfat.com

صفت شهوت و آنچه نتایج اوست

قلعه‌ای بر جزیرهٔ اخضر اندرو جادوان صورت‌گر

مراد از قلعه تن است. و از جزیرهٔ اخضر دنیا. یعنی [سبز] و خوش است. و جادوان صورت گر مراد دواعیست. [یعنی قوّتهای خیالی که در سر باشد]

اژدها سر بُدند و ماهی دم لیک تنشان بصورت مردم

یعنی سرهای قوّتهای خیالی که در دماغند چون سر اژدها بود، و دمهای ایشان چون دم ماهی، و لیکن تنهاشان بصورت مردم.

سرشان چون سر ستوران چست پایشان همچو پای موران سست

یعنی سرهای آن قوّتهان خیالی چون سر ستوران بود قوی و محکم، وپایهای ایشان چو[ن] موران، ضعیف [وسست].

تنشان همچو باغ خرّم وخوش پایشان زآب و فرقشان ز اتش

یعنی تنهای آن قوّتهای خیالی که در دماغ است همچون باغ خرّم وخوش است. ولیکن پایشان زاب بود، و فرقشانٔ زانش. یعنی دیر نپایند، و زود هلاك شوند.

کهن از سحر نو همی کردند زشتها را نکو همی کردند

یعنی آن قوّتهای خیالی که عبارت ازیشان جادوان صورت گر شد، چیزهای کهن بمردم نو همی کردند و می‌نمودند، و چیزهای زشت را نیکو می گردانیدند [بدان] قوّت جادوئی.

این نمودی ز گلخنی باغی وان نمودی تذروی از زاغی

یعنی این یکی ازگلخن باغ می‌نمود. و آن دیگری از مرغ سیاه و تیره، مرغ رنگین می‌نمود. یعنی از هوی و شهوت.

[یعنی‌صورتهای زشت و ناخوش را بردیده مردم نیکو وخوش همی‌نمودند.

یک جهان داعیهٔ منی دیدم قبله‌شان اوعیهٔ منی دیدم

یعنی یک جهان دیدم که دعوت همی کردند بمنی و تکبّر، و قبلهٔ ایشان

Marfat.com

جایهای منی دیدم. یعنی همگی ایشان محل شهوت گشته بود، و حبّ آن دردل ایشان چون قبله بود.

کرده پیدا برای غوغا را حجرهٔ خلوت زلیخا را

یعنی بزنا و فساد در نهان راضی نبودند. و حجرهٔ خلوت معشوقه را آشکارا کرده بودند. از غلبهٔ شهوت، و از برای فتنه و شر و شور.

کرده از نوعها درو پیکر پس همه جفت جفت ماده و نر

یعنی درون نهاد خود را صورتهای شهوانی کرده بودند، و آنگه همه جفت [جفت] ماده و نر.

بیش دیدم ز قطرهٔ ژاله اندرو سامری و گوساله

سامری یعنی بت پرست، گوساله یعنی بت، بسیار بودند بی‌عدد.

[یعنی بیش از قطرهٔ تکرك دیدم اندرون دماغ بت و بت پرست]

هرچه از سیم و زر همی دیدند چون خدایش همی پرسیدند

[یعنی اگرچه ایشان بصورت خدا پرست بودند، بحقیقت زر و سیم را چون خدا همی پرسیدند].

هم درآن قلعه حوض‌سنگی‌بود و اندرآن حوضشان نهنگی بود

یعنی درآن‌قلعهٔ [شهوت] تن حوض‌سنگی بود یعنی معده، و اندرآن حوضشان نهنگی بود، یعنی نهنگ هوی و شهوت.

حلق او هفت بود و دندان شش سر سوی آب و دم سوی‌آتش

[یعنی‌آن نهنگ هوا و شهوت را هفت حلق، یعنی هفت در بود، چون حسد و حرص و غضب و شهوت و کبر وبخل و ریا، وهمچنین از شش [جهت] که این جمله که یاد کرده شد از این شش جهت پیدا می‌آید. و سر سوی آب یعنی‌آب شهوت و دم سوی آتش یعنی آتش هوی].

دم او قوت نفس دیوان بود دم او دام عمر حیوان بود

یعنی‌دم کشیدن [آن نهنگ] هوی وشهوت، خورش دیوان بود. یعنی نفس

Marfat.com

طبیعی ، ونهایت سپری‌آن نهنگ هوی و شهوت ، سبب زندگانی نفس حیوان‌بود.

هرچه در دام او در افتادی دم او سوی دم فرستادی

یعنی هرچه درچنگ آن [نهنگ] هوی و شهوت در افتادی ، دَم کشش او سوی دُم نهایت سیری [نفس] حیوان فرستادی.

خوردنش هیچ برگذار نشد یک زمانش دهن فراز نشد

یعنی آن نهنگ هوی وشهوت چندانکه بیشتر میخورد، اورا سیر نمی کرد. و دهان او از آن خوردن یک لحظه بهم نمی‌شد.

هر زمان حلق باز تر کردی دم بالا درازتر کردی

یعنی‌آن نهنگ هوی وشهوت هرساعتی گلو فراخ تر کردی در دهان، و دهان بالا درازتر کردی از برای خوردن. [حرص وحسد وحقد]

گرچه اورا چومرگ برگ‌نبود خور او هیچ کم ز مرگ نبود

یعنی نهنگ هوی و شهوت را [جز مرگ برگ و سازی نبود، ولی‌خورش‌او هیچ کمتر از خورش مرگ نبود]

چون علی از نبی دلیر شدی همه خصمش ز خاك سیر شدی

یعنی آن نهنگ هوی و شهوت چنان دلیر شدی که علی از [علم] پیغامبر قوّت یافتی ، که در آن وقت خصم علی ازهیچ چیز سیر نشدی مگر از خاك. یعنی دلیری چون امیرالمؤمنین است در این وقت.

ماهی جم کمینه مزدورش مار موسی کهینه گنجورش

یعنی آن ماهی سلیمان که نعمت جهانی بیکبار بخورد ، کمینه مزدوری از مزدوران این نهنگ است. و آن مار موسی که از عصا پدید آمد ، و چهار خروار جادوئی‌بیکبار فرو خورد ، کمترین خزانه‌داری از خزانه‌داران نهنگ هوی وشهوت است.

[مقصود از ماهی جم ماهی بود که سر از دریا برآورد و برگ جهانی که سلیمان ساخته بود بیکبار فرو خورد و هیچ نماند].

Marfat.com

چون من آن کام و گام او دیدم راست خواهی چنان بترسیدم

یعنی چون کام و دهان و گام زدن نهنگ هوی و شهوت دیدم ، اگر راست خواهی چنان بترسیدم .

که تنم همچو دل شد از خفقان دیده مانند رخ شد از برقان

[یعنی چنان بترسیدم که همهٔ تنم خفقان پدید آمد، چنانکه دل را پدید آید. و چشم من از یرقان چنان زرد شد که زردی رویم .]

خواست تااو کند سوی من رای گفت همره که بر سرش نه پای

یعنی نهنگ هوی و شهوت خواست که آهنگ من کند ، و مرا فرو برد . پیر من مرا گفت :[که] مترس و زود پای برسرش نه و از او بگذر. [یعنی پای همّت برسراین نهنگ نه و از او درگذر]

که گر او چند مایهٔ زشتیست اندر این منزل اوتراکشتی است

[یعنی که اگرچه او مایهٔ زشتیهاست، اما در اینجا ترا همچو کشتی است که تو بروی نشسته باشی و او زیر تو باشد]

سر او چون زمین پست تراست پای برنه که‌دست دست تراست

یعنی‌سر این نهنگ هاویه چون‌زمین زیرپای همّت تست ،پای همّت برسرش نه که دست فیروزی‌تر است .

نوبتی بسته کن دهانش را پای تو قفل بس زبانش را

[یعنی که اگر خواهی که از این نهنگ برهی، مدّتی دهان او را ببند تاپای همّت تو قفلی گردد دهان و زبان او را]

گفت او چون پناه خود دیدم سمت او شاهراه خود دیدم

[یعنی که چون گفت پیر خود را حمایت گاه خود دیدم ، و دانش او را راه راست خود دیدم] .

بر سرش رفتم و نترسیدم وانگه از پیر خویش پرسیدم

[یعنی پای همّت برسرش نهادم بی‌ترسی وبیمی،وانگه ازپیر خویش سؤال کردم] .

Marfat.com

که که‌بوداین که‌سخت‌هالک‌بود گفت این مستحثّ مالک بود

یعنی بعد از آنکه پای همّت برسرش نهادم ، از پیرخویش پرسیدم، که که بود این که سخت هلاك کننده بود. گفت این برانگیختهٔ مالک دوزخ بود.

زین بشکرند ساکنان اثیر زین ببرگند خازنان سعیر

مراد از ساکنان اثیر نتایج عنصر آتشی‌اند چون غضب و شهوت ، و همین صفتهای ذمیمه‌اند که فردا خازن سعیر خواهند بود. یعنی زبانیهٔ آتش دوزخ.

وین‌خرابات‌جمله‌ازچپ‌وراست طرفه‌تر آنکه پارسائی راست

یعنی شهوت ونتایج او که صفت کرده شد، طرفه‌تر آنست که ولایت پارسائی است. یعنی مشتری [که پارسایان راست].

پارسایان همه ز. دست وبند همه زهّاد هم نشست وبند

[یعنی جمله پارسایان جهان پارسائی از او دارند ، و همه زاهدان عالم را مجالست با اوست]

راعی‌هرچه‌اهل‌تخت‌است‌اوست داعی‌هرچه‌نیکبخت‌است‌اوست

[یعنی نگاهبان‌هرچه خداوند تخت است از پادشاهان، و دعوت کنندهٔ‌هرچه نیک بخت است از پارسایان ، اوست]

بارگیر قوای نفسانیست لیک هم‌طبع روح حیوانی‌است

یعنی پرورندهٔ قوّتهای نفس عاقلهٔ اوست ، اگر چه بطبع هم‌طبع روح‌حیوانی است. یعنی‌مشتری که طبع‌او گرم و تر است، همچون روح‌حیوانی[که طبع]زندگی دارد.

چون شنیدم جدا شدم زنهنگ دره‌ای پیش چشمم آمد تنگ

یعنی چون از پیر مذّمتهای نهنگ هوی و شهوت شنیدم ، ازو جدا شدم ، و درگذشتم، پس مرا درهٔ تنگ پیش آمد. یعنی جوهر آتشی.

Marfat.com

صفت جوهر آتشی و آنچه نتایج اوست در حیوان

اندرو جادوان دیو نگار واندرو کوه کوه گزدم و مار

یعنی در این درّهٔ آتشین جادوان دیدم، که ایشان دیوان را در دل می‌نگاشتند. و همچنین در و کوه کوه کژدم و مار دیدم. یعنی قوّتهای آتشی، که ایشان خشم و غضب را در دل می‌نگاشتند، بشکل مار و گزدم، و چون کوه پدید می‌آمدند.

دره‌ای بس مهیب وناخوش بود گزدم و مار و کوه آتش بود

[یعنی که آن درّهٔ جوهر آتش درّه‌ای سخت سهمناك بود و زشت، و پر از کژدم و مار، و کوه آتشین. یعنی پر از صورت غضب و خشم بود.]

جادوان از حمیم وقطران مست حربه و تیغ آتشین در دست

یعنی جادوان که گفتیم مست بودند از حمیم، یعنی گرمی. و قطران یعنی تیرگی، و حربه و تیغ غضب و خشم در دست گرفته بودند.

نقش نیکو تباه می‌کردند رویهاشان سیاه می‌کردند

[یعنی آن جادوان حربه و تیغ غضب و خشم که در دست داشتند هرنقش نیکوی روحانی که در دل بود تباه می‌کردند، و همچنین رویهای آنها، نفسهای معرفت و حکمت روحانی را بدان قطران تیره می‌کردند]

گه پری را چو دیو می‌کردند گه چو غولان غریو می‌کردند

یعنی: [گاه] پری نفس عاقله را چون دیو نفس امّاره می‌کردند. و گاهی از [غایت] قوّت غضبی چون غولان بیابانی فریاد و غریو می‌کردند.

پیش ما کوه بود ز آتش و دود که ازو کوه می‌دو نیمه نمود

یعنی در پیش ما کوه بود از غایت گرمی و تیرگی خشم و غضب. که از هیبت آن کوه دانش دو نیمه می‌نمود. یعنی عقل و معرفت نیست می‌شد.

زیر او جز مغاك و چاه نبود از برش تا بماه راه نبود

یعنی در زیر آن کوه آتشین جز مغاك تیره و چاه سیاه غضب و خشم نبود. و ازپیش کوه خشم وغضب، تابماه عقل ومعرفت راه بسته بود، ازتیرگی حجب عناصر.

Marfat.com

پیر چون دید ترس و انده من گفت هین لاتخف ولاتحزن

[پیر چون ترس و اندوه من دید مرا گفت: هین هیچ گونه مترس و اندوه مدار.]

گرت باید کزین مکان برهی زو بخور تا همین زمان برهی

[پیر مرا گفت اگر ترا باید کزین مکان و ازین جای سهمناك برهی، از این جادوان و مار و کژدم و کوه آتشین بخور تا همین [ساعت و] زمان از آن باز رهی]

بخور اکنون ز بهر دارو را گزدم و مار و کوه جادو را

یعنی خشم و غضب و این صفات ذمیمه را فرو خور، تا از این جای سهمناك برهی.

کین غذا قوّت نهانی تست چشمهٔ آب زندگانی تست

یعنی [خوردن] این غذا قوّت [نهائی و] روحانی تست. وچون این غذا بخوری بچشمهٔ آب زندگانی برسی.

از همه خوردنی درین بنیاد این هنی تر بخور که نوشت باد

[یعنی از همه خوردنی که تو در این بنیاد خوری این خوردنی خوشتر است و خوش گوار تر، بخور که بجانت آفرین باد]

گفتم این را گرفتم ار بخورم ره گرفتست کوه چون گذرم

[یعنی پیر را گفتم که خود گرفتم که این بخورم، این کوه راه من گرفته است از او چون توانم گذشتن]

گفت جان زین حدیث بی‌غم کن آن همه کم شود تو این کم کن

یعنی [گفت جان و دل را از این حدیث که می گوئی بی‌غم کن] تو این را که من گفتم کم گردان [که] آن همه که در پیش تست کم شود.

آن همه کم شود چو کوش آمد گرچه چون زهر بود نوش آمد

یعنی چون کوشش وجهد تو آمد، [آن همه کم شود] و اگر خود بمثل زهر بود چون نوش آید.

در دلم پند او چو محکم شد آن همی خوردم این همی کم شد

[یعنی که چون پند پیر در دلم استوار شد، بخوردن آن غذا مشغول شدم.

Marfat.com

چندانکه من از آن غذا می‌خوردم ، آن کمتر می‌شد .]

آخرالامر از آن گرامی خوان پیش چشمم نه این بماند نه آن

[یعنی که‌آخر کار[از] آن خوان بزرگ که‌از وی می‌خوردم ، پیش چشم‌من نه این بماند و نه آن . و از آن آنرا خوان بزرگ خواند ، که از خوردن آن درجهٔ معرفت و منزلت روحانی یافت .]

کوه را چون ز لقمه ره کردم زیر آن کُه نکو نگه کردم

یعنی آن کوه خشم را بلقمهٔ عقلی چون راه پست کردم . یعنی چون خشم را بجملگی فرو خوردم، زیر آن کوه [نیک] نگریستم بدیدهٔ عقل [ومعرفت]

صفت‌بزرگ منشی

هرچهی بود صد هزار درو دد و دیو و ستور مردم رو

یعنی در زیرآن کوه [جوهر] آتشی صد هزار چاه‌دیدم، و درهرچاهی صد هزار دیو و دد و ستور ، که بحسب ظاهر و صورت مردم بودند .

چاه پر دود و آتش و سرباز می برآمد ز هر چهی آواز

یعنی چاه بر دود عُجب ، وآتش تکبّر ، و سرچاه بازگشاده، [و از هرچاهی آوازی برمی‌آمد] . و هرخداوند چاهی بچاهی لاف میزد .

این همی گفت چاه چاه منست وان همی گفت راه‌راه منست

این یکی همی گفت که خداوند قبول وجاه منهم در دنیا ، و آن دیگر همی گفت که خداوند راه و دین منم در عقبی .

این‌همی گفت کاخ من حرمست وان همی گفت باغ من‌ارمست

یعنی یکی گفتی‌سرای‌من‌شادی‌فزایست . دیگری گفتی باغ من بهشت نماست .

اینت گفتی شبان این رمه‌ام وانت گفتی خدای این همه‌ام

[یعنی که این یکی‌می گفت که چوپان این رمه منم، و آن دیگر می گفت که خدای این همه منم]

سر در افکنده هریک از راهی درچنان چاهی این چنین جاهی

[یعنی هرکس‌باد تکبّر ازهرگونه در سر داشتند ، در چنان چاه طبیعت‌این چنین جاه و نعمت ومال .

Marfat.com

و خلاصه این سخن آنست ، که هر کسی از مال بسیار و توانگری برخود مغرور گشته بود، و باد تکبّر درسر داشته .]

شکلشان چون بچشم او دیدم لاجرم زان خسان بپرسیدم

چون بدیدهٔ نورانی شکل و صورت سران قوم را بدیدم لاجرم پیر را از آن خسان سؤال کردم.

گفتم این کشور مهیب کراست زین طرف بیشتر نصیب کراست

یعنی گفتم : این ولایت سهمناك از آن کیست ، و نصیب از این ولایت بیشتر کراست .

گفت یک نیمه شاه انجم راست وان دگر نیمه صدر پنجم راست

یعنی یک نیمه آفتاب را که او شاه ولایت تکبّر است ، و پادشاه ستارگان است، و جای او برآسمان چهارم است . و آن نیمهٔ دیگر صدر پنجم [راست] یعنی مریخ را که پادشاه ولایت خشم وغضب است ، و جای او برآسمان پنجم است.

پادشا را براین بلند حصار این وکیل است و آن سپهسالار

یعنی نفس کل را که او پادشاه جملهٔ کواکب و افلاك است ، براین فلك بلند، این یکی وکیل است ، یعنی مریخ . و آن سپهسالار، یعنی آفتاب.

آن کند لقمهٔ لئیمان خوش وین خوراند کریم را آتش

یعنی آفتاب که اوسپهسالار نفس کلّ است ، لقمهٔ بخیلان را در دل ایشان خوش می گرداند، و اندر نهاد ایشان نخوت و تکبّر پدید می‌آرد. و آن دیگر که وکیل است ، کریمان را آتش خشم وغضب بخورد میدهد. تا با کرم نیز غضب رانند.

چون رخم زان حدیث او بشکفت آن جهان دیده پیر با من گفت

یعنی چون روی دل من ازشادی سخن پیر بشکفت، پیر جهان دیده با من گفت.

کان همه ره که دیدی از چپ و راست

همه هیزم کشان دوزخ راست

یعنی پیر مرا گفت : که این همه ره که پیش ازین دیده‌ای، آن جمله راه هیزم کشان دوزخ است. یعنی صفات ذمیمه، همه هیزم دوزخ است. وخداوندان صفات ذمیمه

Marfat.com

همه هیزم کشان دوزخ اند.

زین پس ازشرب عدن کن‌مستی که ز هیزم کشی سقر رستی

[از این پس از شراب بهشتی مستی کن، که از هیزم کشی دوزخ رستی].

یعنی چو[ن] تو از چهار طبع و چهار عنصر ونتایج ایشان گذشتی، از سقر و هیزم کشی او جستی، و چون بفلک رسیدی، بنعیم خلد پیوستی.

ای شده بر فرود خود مالک رستی از چاه و دوزخ و مالک

یعنی‌ای آنکه مالک گشتی بر آنچه فرود تست چون طبایع وعناصر، و آنچه نتایج آنست، و همه ملک‌تو شد، [ترابشارت باد که] رستی از چاه و از دوزخ عالم کون و فساد و از عالم طبایع. [وعناصر و همه تحت عقل تو گشت]

لیک مانده‌است پاره‌ای از شو هم کنون رخ بما نماید ضو

یعنی هنوز پارهٔ شب تاریک مانده است، هیچ اندوه مدار که‌اکنون صبح روز روشن پدید آید، تا تو از عالم تاریکی عالم سفلی برهی و بعالم علوی برسی.

کردم آخر ز ناز گفتاری که بس‌است‌راه، پیرگفت‌آری

[یعنی که‌بگفتاری دیگر از سر ناز زبان بگشودم و پیرهمراه را گفتم، که هنوز از این راه تاریک بس نیست، گفت آری بس است.]

ز آدمی این حدیث محدث شب روی‌کار هرمحنّث نیست

یعنی [درمیان آدمیان] این سخن دیرینه است و مثل است که شب روی کار هر محنث نیست. [وکار مردانست]

عاشقی‌راکه‌برگ‌خواری نیست شب جز ازبهرپرده داری‌نیست

یعنی عاشقی را که برگ مذلّت و خواری نیست، اورا شب روی کردن‌بهتر است بنزد معشوق، که شب ویرا پرده است، و پرده داری پرده را پیش روی او فروگذارد تا نا اهلان ویرا نبینند و وی سلامت نبیند.

مراد از شب، پوشیدن حقایق است از نا اهلان. و از روز، آشکارا کردن حقایق پیش اهلان.

Marfat.com

شب نبیند کسی که در طلبست که خود آن سوز او چراغ شبست

یعنی آن سوز که درنهاد اوست، چراغ شب ویست، پس هرگز تاریکی نبیند.

عاشقان کان چراغ در گیرند پردهٔ شب ز پیش بر گیرند

یعنی [چون عاشقان از سر فرمان او روز خود چراغ در گیرند] پردهٔ شب را یعنی تاریکیش را از پیش بر گیرند.

لیکن ارچه شبست و تاریک است دل قوی دار صبح نزدیک است

[یعنی که اگر چه این ساعت ترا شب تاریک است، دل دار که روشنائی روز عالم ملکوت نزدیک است].

تا بگفت این چو بنگرستم خود صبح دیدم ز کوه سر بر زد

[یعنی که او در این گفت بود که بنگریستم، صبح دیدم که از کوه عالم ملکوت سر بر زد.]

شاد گشتم چو دیده شد بینا ، برج دروازه دیدم از مینا

یعنی چون دیدهٔ من بینا شد، شاد وخرّم شدم. بنگریدم برج دروازهٔ ملکوت از مینا دیدم. یعنی لطیف‌تر از آن بود که عالم عناصر و طبایع [است]

گفتم این راه چیست گفتار است پای حد زمانه تا اینجاست

یعنی پیر را گفتم این راه که اکنون قدم خواهیم زد، چه راهست. گفت راه راست. و آخر جدّ عالم کون و فساد تا اینجاست. و از این در نمی گذرد.

رو که اکنون بخلد پیوستی چون از آن رستهٔ خسان رستی

[یعنی برو اکنون که ببهشت جاودانی پیوستی، که از این بازار ناکسان جستی.]

آن زمین چون زمانه بنوشتم تا ز حُد زمانه بگذشتم

یعنی آن زمین عنصر آتشی‌را چون گردش شب و روز، بپای همّت بنوشتم، تا آنجا که آخر زمانه بود، یعنی از عنصر آتشی درگذشتم.

Marfat.com

مژده مژده کز اینچنین تحویل رستی از زخم تیغ عزرائیل

یعنی مژد گانی ترا، که از چنین گردش، یعنی چنین بازگشتن [از عالم طبایع، بجهان] فرشتگان جان بردی ، از زخم [ضربت] عزرائیل واختلاف طبایع رستی ،و بعالم علوی پیوستی.

بر گذشتی ز باب عاریتی وامدی در قباب عافیتی .

یعنی [پیر] مرا گفت که بر گذشتی از درهای عاریتی چهار طبع [وچهار] عنصر، و آمدی در قباب عافیتی ، یعنی هفت فلک.

کانکه راسعی وعمر کرکس بود ملک‌الموت پشه‌ای بس بود

یعنی آنکس را که عمر او دراز بود چون کرکس، او را ملک‌الموت پشه‌ای بس بود. یعنی نمرود را اگر چه هزار سال عمر بود چون عمر کرکس ، مرگ بر دست پشه‌ای بود.

ای گذشته ز بند گلخن و گو گلشن اینک درون گلشن شو

مراد ازگلخن عالم عناصر است که در وی کون و فساد است. و از گلشن عالم فرشتگان که در وی کون وفساد نیست و وی را فنا نیست.

پس نهادیم هردو چون گردون پی ز دروازهٔ زمانه برون

پس از آن من و پیر چون گردون پای همّت از دروازهٔ زمانه در عالم افلاک نهادیم ، کان عالم فرشتگانست.

صفت مراتب انسانی و صفت فلک قمر و صفت زنادقه و مبطله

چون گذشتم ز آتشین دربند طارمی دیدم آبگون و بلند

یعنی چون گذشتم از عنصر آتشی ، صحرائی دیدم خوش و آبگون ، یعنی کبود وبلند یعنی بالای جسمانی. [ومقصود ازین طارم آبگون، چرخ کبود بلند است]

اندرو صد هزار صف برنا خوش دل و تازه روی و نابینا

یعنی [که اندر آنجاصد هزارگروه مردم برنادیده]، از روی صورت خوش دل

Marfat.com

و تازه روی، اما از روی معنی نابینا. و مراد از این طایفه زنادقه است که صانع را نفی کنند، وصنع گویند بی‌صانع. نعوذ بالله من ذلک.

نه ز تقصیر تحتشان خبری نه ز توفیر فوقشان اثری

یعنی نه از کمی و کوتاهی عالم سفلیشان خبری، و نه از زیادتی و بسیاری فیض عالم علوی‌شان نشانی. یعنی نه دنیا دارند، زیرا که عمر ایشان بباد می گذرد، و نه دین، زیرا که از فیض باری بی‌نصیب‌اند.

زکم اندیشگی چوجنبش چرخ سره و بد بنزدشان یک نرخ

یعنی چون [ایشان را هیچ فکوتی و اندیشه‌ای نبود ازباطن خود چنان بی‌خبر بودند همچون گردش] چرخ. نمی‌دانستند که در این جهان از بهرچیستند، وایشان را که پدیدآورد. و ازبهرچه پدیدآورد. چنانکه چرخ نمی‌داند که گردش اوازکیست.

همه کوتاه دیده لیک از ناز پایها سوی قبله کرده دراز

یعنی همه اندک بین وتنگ چشم، ولیکن ازسر شادی و ناز در خواب خوش رفته، و پایها را بسوی قبله دراز کرده، یعنی تکیه زده برین جهان، و آنرا قبله و معبود خود ساختند.

چون بهای آن مقام بسپردم رخت در منزل دگر بردم

[یعنی چون بنهایت منزل فلک قمر رسیدم، از آنجا درگذشتم، و رخت همّت را بمنزل فلک عطارد در آوردم.]

صفت فلک عطارد و صفت مقلّدان

اندرو حلقه حلقه مردم کهل دیدشان جمله یکدگر را اهل

یعنی درین فلک عطارد گروه مردم [کدخدای دیدم] که دیدهای ایشان جمله اهل یکدیگر بود.

یعنی دیدهای باطن‌شان کور، و ظاهرشان برابر و سزای یکدیگر.

جانشان دود و جسمشان شرری قبله‌شان نفس و دینشان سمری

یعنی جانشان همچو[ن] دود سیاه وتیره، وجسمشان چون شرر آتش که باچوب

Marfat.com

و با سرگین آمیخته. یعنی چشمشان کور بمعنی. و بینا بصورت . و قبله‌شان نفس، که ایشان را جز بخورد و خواب نخواندی، همچو بهایم. و دینشان همچوسمری، یعنی افسانه‌ای که بتقلید از دیگران یاد گرفته بودند، همچو نابینائی که اورا دگری کشد. و او را بنفس خود هیچ روشنی نبود [الّا بیاری دیگری].

همه افزون رضا و اندك خشم همه با هشت قبله و یك چشم ۰

یعنی عامهٔ خلایق افزون رضا و اندك خشم باشند در تقلید . و یك چشم باشند درکوتاه دیدگی ، و اندك بینی. و ایشان را هشت قبله است، یعنی هشت بهشت که یکباره دل در آن بسته‌اند ، و آنرا قبلهٔ خود ساخته.

چون از آن مرحله گذر کردم روی در منزل دگر کردم

[یعنی که چون از منزل فلك عطارد درگذشتم ، روی همّت را سوی فلك زهره نهادم].

صفت فلك زهره و طبایع آن

مردمان دیدم اندرو بسیار چشمهاشان دو قبله‌هاشان چار

یعنی در منزل فلك زهره مردمان بسیار دیدم ، که چشمشان دو بود [ولکن قبلهاشان چهار بود . یعنی طبایعان که ایشان را چشم دو است، امّا قبله‌شان چهار عنصر است] ، زیرا که چهار عنصر را تصوّر معبود می‌کردند.

همه در بند چار جنگ انگیز همه را قبله چار رنگ آمیز

یعنی در بند چهارطبع مخالف، جنگ انگیز [بایکدیگر] ، وهمه راقبله ومعبود این چهار [طبع] رنگ آمیزگشته بود. و رنگ آمیزی ایشان از جهت آنست که گرمی و خشکی ازردی خیزد، یعنی صفرا. و ازسردی و خشکی سیاهی می‌خیزد، یعنی سودا. و ازسردی و تری سفیدی می‌خیزد، یعنی رطوبت فلیغم] و ازگرمی و تری سرخی می‌خیزد ، یعنی خون.

دل چو زین اهل جهل برکندم بدگر مقصدی در افکندم

[یعنی چون دل از این اهل‌نادانی برکندم، بدیگر منزل آمدم که آنرافلك

Marfat.com

آفتاب گویند. یعنی بهمّت از آسمان سوم درگذشتم ، و بآسمان چهارم آمدم]

صفت فلک آفتاب و صفت منجّمان

مردمان دیدم اندرو همه دون دیده‌شان همچو قبله‌شان افزون

یعنی در منزل فلک آفتاب مردمان دگر دیدم دون و سفله و جاهل ، که دیدهٔ ایشان زیاده بود همچو قبله‌شان. یعنی بعدد قبله‌شان دیده‌ها داشتند[و] بهر دیده قبله‌ای می‌دیدند.

جانشان تیره بود و رخِ چونگار قبله‌شان هفت بود و دیده چهار

یعنی جانشان تیره و سیاه گشته بود از جهل و غفلت ، و روی ایشان چون نگار بود، ازخوردن وخواب خوش. وقبله هفت بود، یعنی هفت [فلک و] کوکب. و چشمهاشان چار ، یعنی چهار عنصر.

همه نزدیک خود بلند شده قبلشان هفت نقشبند شده

[یعنی همه بلند وبزرگ گشته بنزدیک خود نه بنزدیک حکما. **وقبلهٔ ایشان** هفت نقش بند شده. یعنی هفت ستاره ، که اعتقاد ایشان چنان بود که نقشبند نقشهای عالم این هفت ستاره [است] که براین افلاک است.]

زان چو بگذشتم آمدم بنظر بدگر منزل نو آیین تر

[یعنی چون ازمنزل فلک آفتاب درگذشتم، بمنزل فلک مریخ رسیدم که آسمان پنجم است که درو قومی بودند که رسم و آیین نو داشتند.]

صفت فلک مریّخ و ائمهٔ ظن یعنی گمانیان

اندرو صد هزار نوشه بود دیدشان هشت و قبله‌شان ده‌بود

یعنی در منزل فلک مریخ صد هزار شاه نو دیدم. یعنی سلطانان با گمان بی یقین، که دیدهٔ ایشان هشت بود، وقبلهٔ ایشان ده، یعنی افلاک ونفس کل وعقل کل.

همه سلطان و لیک با رندان همه قاضی و لیک در زندان

یعنی همه سلطان بودند از روی نفس عاقله ، و لیکن با رندان بهم برآمده.

Marfat.com

یعنی نفس حیوانی و نفس طبیعی ، و نتایج ایشان چو غضب و حرص و غیر آن. و نیز همه قاضی ، و لیک در زندان. یعنی در زندان حسّی هم قرین نفس امّاره ، و نتایج او. و قاضی که با زندانیان باشد حکم او نافذ نباشد.

مقصود از قاضی هم، نفس عاقله است. و مقصود از زندان کالبد تیره.

بیشتر آبدار لیکن شور بیشتر دُر فروش لیکن کور
خواب دیدار و تیز هوش همه زهر خوار و شکر فروش همه

یعنی بیشتر ایشان آب داشتند، لیکن شور که نشاید خوردن. و بیشتر ایشان دُر فروش بودند. لیکن کور و نابینا ، که ندانند که آن دُرست یا مهره. وآب [و] دُر چون روشن و خوش بود ، تعبیر کنند از وی بدانش حقیقی یقینی ، اما چون آب شور باشد ، و در مهره آن دانش اصلی ندارد.

همه پست دراز عمر چو کون همه کوتاه دیده چون فرعون

یعنی همه پست و سفله و دراز عمر بودند [چون دنیا ، و همه کوتاه دیده چون فرعون، که بغیر خود معبودی نمی‌دید. و مقصود ازاین ،نکوهش آن قوم است که ازعقل کل خبر یافتند ، و تصوّر کردند، که نهایت نفس انسانی تا اینجاست و ورای این چیزی دیگر نیست. و هرچه زیر اوست از افلاک و عناصر جمله ازو پدید آمده‌اند ، و غایت قوّت ما اوست، پس صانع عالمها باشیم.

همه چون اوبیک‌ره‌ویک خوی «مالکم من‌اله غیری گوی

یعنی [همه] چون فرعون بیک خو بودند ، وگفتار ایشان همه چون فرعون بود ، که قوم خویش را می گفت ، که «شما را جز از من خدائی دیگر نیست .

هیچ نامه نخوانده زیشان کس همه عنوان نامه دیده و بس

[یعنی که هرگزهیچ کس از ایشان باطن هیچ نامه نخوانده بودند، و ظاهر و عنوان نامه دیده بودند و بس.

و مراد آنست که عنوان نامه همچنان بود که صانع عالم ، چنانکه عنوان

Marfat.com

بنامه دلالت کند، تا نامه را بدو بشناسند، همچنین صنع بصانع دلالت کند، تاصانع را بدو بشناسند]

همه را مست کرده سودا پز جنبش سایهٔ قباله رز

[یعنی که همه را مست و سودائی کرده، جنبش سایهٔ قبالهٔ رز ، یعنی سیکی که پنداری که سیکی صرف خورده‌اند.

بکلیدی دری همی دادند بکلاهی سری همی دادند

[کلیدی همی ستدند و دری بعوضش همی دادند، و کلاهی را همی ستدند و سری بعوض دادند]

یعنی از غایت جهل نمی‌دانستند که چه می گویند و چه می کنند.

مهره برعرض در همی سفتند وانگه از روی لاف می‌گفتند

[یعنی مهرهٔ جهل و حماقت بعوض دُر معرفت و حکمت می‌سفتند و آنگه از روی لاف می گفتند]

کانکه ما را نیافت جزگم‌نیست وانکه‌زین‌شهرنیست‌مردم نیست

که آنکه ما را نیافت جزگم نیست. و آنکه از دین و کیش ما نیست مردم نیست. [بدانکه‌اینجا ازمهره جهل وحماقت می‌خواهد. و از دُر عقل ومعرفت، و از شهر یعنی دین و مذهب اراده می کند]

چون از آنجای رخ بره‌کردیم بدگر طایفه نگه کردیم

[یعنی چون از منزل فلک مریخ درگذشتیم ، بمنزل فلک مشتری رسیدیم. یعنی آسمان ششم]

صفت فلک مشتری و مرائیان یعنی خود نمایان

مردمان دیدم اندرو جمعی روشن وتیره ذات چون شمعی

[یعنی مردمان دیدم درمنزل فلک مشتری بسیاری، هم روشن و هم تیره ذات، چون شمعی. و ایشان از برای آن‌بشمع مانند که درشمع این دو صفت‌موجود است ، روشنی آتش و تیرگی موم.

یعنی که ایشان در اصل چون نور شمع بودندروشن و فروزنده.]

Marfat.com

اصل خود را فدای خود کرده خویشتن را غذای خود کرده

یعنی ایشان در اصل چون نور شمع بودند ، اما خویشتن را آلوده ساختند ، و تیره کردند [بموم سیاه و تیره، و اصل و خود را که بنفس روحانیست فدای جسم تیره کرده ، و خویشتن را غذای خود کرده ، یعنی روحانی غذای جسمانی کرده]

تنشان زیر و دل زبر دیدم قلبشان روی یکدگر دیدم

[تن ایشان دل گشته بود و دل ایشان تن]

یعنی باطن ایشان ظاهر گشته بود ، و ظاهر باطن ، وهر کاری که کردی از برای رؤیت آن کردی نه از برای خدای.

آفتابی بزهره ای دادی گوهری را بمهره‌ای دادی

یعنی آفتاب اخلاص را بزهرهٔ ریا دادی، وگوهر وفا را بمهرهٔ هوی دادی ، درجهٔ مخلص همچو درجهٔ آفتابست ، و درجهٔ سرائی همچو درجهٔ زهره با آفتاب. و مهره با گوهر.

بسته برخود ز عیش عاقبتی همه پیرایه‌های عاریتی

یعنی از برای زندگانی خویش در میان مردم، جمله پیرایهای عاریتی را برخود بسته بودند. یعنی بدان قانع گشته بودند که مردم ایشان را مدح گفتی.

با دو معشوق ناز می‌کردند بدو قبله نماز می‌کردند

یعنی کار ایشان هم باخدا بود وهم باخلق، و ایشان را دو مقصود بود، یکی رضاء [حق] و یکی ریاء [خلق]

شمع بودند هر یک اندر سور از درون پنبه از برون سو نور

یعنی ایشان چون شمع بودند، لیکن مایهٔ نور برونی پنبه [اگر] درونی باشد. هر آینه که شمع زود فرو میرد . همچنین کار سرائیان چون از برای خلق بود تا بگور بیش نبود .

آن مکان چون بدیده بسپردم رخت زی منزل دگر بردم

[یعنی چون از منزل فلک مشتری در گذشتم بمنزل فلک زحل رسیدم یعنی آسمان هفتم]

Marfat.com

صفت فلک زحل و معجبان و خود پرستان

دیدم از روشنی معاینه من منزلی بر مثال آینه من

[یعنی که معاینه و عیان دیدم منزلی همچنان که آینهٔ منوّر و روشن. یعنی فلک زحل]

اندرو صد هزار حوراوش ترو تابان بی آب و بی آتش

یعنی اندر فلک زحل صد هزار نیکو روی. تازه بودند، لیکن نه از آب. و تابان، لیکن نه از آتش. و همه بخویش مغرور از کمال خود بینی.

همه درکام دل موافق خویش همه‌معشوق‌خویش‌وعاشق‌خویش

یعنی هرفعل و قول که ایشان را خوش آمدی آن کردی. و همه خود را و خودی خود را دوست داشتی. [وهمه برخود عاشق بودند و هم معشوق. زیرا که هرکه خودرا بیند، وخودی خود را دوست دارد، عاشق‌اوبود ومعشوق هم‌اوباشد]

همه از مردمان جدا مانده همه در بند خویش وا مانده

[یعنی همه از مردمان جدا گشته بودند، وهمه در بند خویش مانده بودند. و از خود بینی بکس نمی‌پرداختند. و از مردم بدان دور مانده بودند که هرجای که می‌نگریدند، بجز از خود کس را نمی‌دیدند.]

همه را ُقبله هم برایشان بود همه را ِقبله هم دریشان بود

[یعنی همه را بوسه هم برخویشتن بود، وهمه را قبله هم در خویشتن بود] یعنی در باطن خودی خودرا قبله ساخته بودند، و برظاهر خود از آن مبب بوسه می‌دادند.

همه در رأی خود همی زادند بوسه بر پای خود همی دادند

[همه در هوای خویش پدید می‌آمدند، وهمه از عشق خویشتن بینی بوسه بر پای خود می‌داند]

یعنی همه برظاهر و باطن خویش عاشق بودند.

Marfat.com

از خبر نز سر معاینه‌ای قبله‌شان گشته روی آیینه‌ای

یعنی دیده‌های عیان‌ایشان کور گشته بود، و دیدهٔ صورت ایشان قبلهٔ ایشان شده بود. و بشنیدن قناعت کرده بودند، خواه راست و خواه دروغ. و از آن خبر ایشان را روی آینه گشته بود، که دروی نگریدندی، وی گفتندی که حقیقت‌این است که ازین چیز می‌نماید.

قبله‌شان نور بود لیک اسفل دیده‌شان چار بود لیک احول

یعنی قبله شان نور بود، لیک سرنگون از زیر، و دیده‌شان چهار بود از جهت احولی، که احول یکی را دو بیند، و دو را چهار.

هرکرا قبله آینهٔ چینی است بی‌گمان پیشه خویشتن‌بینی است

[یعنی هرکرا قبله آینهٔ چینی باشد بی‌گمان آن کس خویشتن بین باشد.]

وانکه را آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد

[آن کس که یقین او آینهٔ او باشد، گرچه خود بین باشد هم خدای بین بود]

یعنی چون در یقین نگرد، در حقیقت حق نگریسته باشد نه درمجاز [خود]

پس گذشتیم هردو روشن بین زین چنین منزل و هزار چنین

[یعنی چون گذشتیم هردو آشکارا بین، زین چنین جای که ما دروی بودیم و هزار چنین]

صفت فلک‌البروج و صفت مقلّدان که در عالم ملکوتند

چون بدیدم هزار گونه نماز پیر خود را سؤال کردم باز

یعنی چون‌بدیدم نمازهای روحانیان‌ازمعرفت‌وحکمت، پیر خودراسؤال

کین کدام‌اند و پایشان برچیست زین تعبد بدستشان درچیست

یعنی‌ایشان کیند،وقدم همّت‌ایشان‌برچیست، و ازاین عبادت‌بدستشان‌چیست.

بس نکو روی و دلربا وخوشند زهره طبعند و آفتاب وشند

یعنی [بس نکو رویند این قوم، و بس دل ربای و خوش دیدارانند، زیرا] ظاهر و باطن ایشان چون آفتاب و زهره است.

Marfat.com

گفت اینها که خوب چهرتر اند چشم زخم جمال بوالبشر اند

یعنی [آن کسان که از ایشان خوب روی‌ترند ولطیف دیدارترند] چشم‌زخم جمال آدمند. یعنی نفس کل در پیش او داشته‌اند، تاچشم بجمال و کمال‌اونرسد.

ورچه مسعود روی منحوسند ورچه مطلق نهاد محبوسند

یعنی اگرچه ظاهر روی ایشان‌نیکوست، باطن ذات ایشان هنوز آلایش‌تقلید دارد، واگرچه‌نهاد گشاده دارند، که ازطبایع و افلاك برونند، هنوز باز داشتگانند از درجات [آن کسانی که ورای ایشانند بدرجت].

گاه مشغول و گاه معذورند گاه مختار و گاه مجبورند

یعنی گاه‌مشغول معرفت وحکمت، وگاه معذورند، از آنکه روی دلشان هنوز بعالم افلاك وطبایع است. وگاه مختارند، که روش‌ایشان چنان بود که خواهند. وگاه مجبورند که نتوانند بمراد خود رفت.

بر همه مشکل آفرینششان قبله‌ای گشته حدّ بینششان

[یعنی که برهمه و از درون همه‌آفرینش‌ایشان مشکل شده است، و قبله گشته است ایشان را از حد بینش ایشان.

یعنی چون عقل ایشان ورای‌آن نمی رسید، مقام ایشان‌حد گشته ایشان را، تا بدانجا بیستادن، زیرا که پیش ایشان تا بدان مقام بیش نیست]

هرچه‌نزدیک‌آن‌صف‌ازدینهاست همه‌زندان هریکی زینهاست

بدانکه درعالم روحانی مقاماتست، بعضی بلند وبعضی پست، وبعضی‌میانه. و آن مقامات نه مکانیست، بلکه مقامات معرفت و حکمت است. هرکه محقق‌تر [وحکیم‌تر]مقام او برتر. وهرکه معرفت وحقیقت او کمتر مقام‌او پست‌تر. پس قبلهٔ معرفت هریک بنسبت باآنکه ازوی زیاده است در بینش، زندان وی بوده. وهمان نهایت بینش وی قبله وی و جای وی بود. که از وی در گذرد.

با منی مهر شان طلب چه‌کنی در بهشتی حدیث شب چکنی

یعنی [چون تو با منی وهمراه منی، دوستی ایشان چه می‌طلبی. وچون تو در

Marfat.com

بهشتی حدیث شب چه می کنی، زیرا که فرق ایشان همچنانست که میان بهشت و شب]

تو چو مردان کشیده نهمت باش واندرین ره بلند همّت باش

یعنی چو[ن] مردان قوّت روحانی را کشیده دار، وچنان کن که همّت تو بلندتر از آن همه بود.

هر زمان آتشی همی افروز قبله و قبله جای را می سوز

یعنی هرزمان در دل و جان آتش عشق همی افروز، چنانکه هرقبله و قبله جای را که دون حقّ است بدان بسوزی، تا قبلهٔ تو بجز حق چیزی نبود.

خاصه این منزلی که درپیش است ره زن صد هزار درویش است

یعنی این منزل که در پیش ماست، صد هزار درویش را راه زده است. زیرا که چنان پنداشتند که ورای آن منزلی دیگر نیست، و درو فرود آمدند، و هم در آن نقصان بماندند. و آن نقصان حجاب ایشان شد.

ساحتش منبسط هواش درست قبلهٔ صد هزار عاشق سست

[یعنی که محل آن منزل که درپیش ماست شادی دهنده است، وهوایش پاک و درست است که هرکه درو بود دایم از زوال [و] فنا رسته باشد. ولکن با این همه قوّت صدهزار عاشق بی‌قوّت است، زیرا که قوّت آن ندارند که ازو درگذرند ازروی معرفت، لاجرم از عجز بی‌معرفتی درو فرود آمدند]

منزلی دلربا و جان آویز مردمانی درو نگار انگیز

یعنی آن منزلی است که از خوشی دلها رباید، و از خرّمی در جانها آویزد، ولیکن با این همه درو مردمانی‌اند که خیال عالم حسّی دیگر پاره در دلها بنگارند.

شاخ کاینجا رسید بربنهد مرغ کاینجا پرید پربنهد

[یعنی که این منزل بدان دل آویزست که اگر بمثل شاخی اینجا برسد حالی بربنهد. و اگر مرغ اینجا بپرد حالی پر بنهد یعنی بنفس.]

چون بدیدی رکاب سست مکن عزم بودن درو درست مکن

[یعنی چون بدان منزل برسی، رکاب براق عقل سست مکن، و عزم بودن

Marfat.com

در آن منزل درست مکن، یعنی که در آنجا فرو میا، وآهنگ آن مکن که در او فرود آیی.]

پای بر فرق استقامت زن و آتش اندر تن اقامت زن

یعنی پای همّت بر فرق راست ایستادن خود زن ، و آتش اندر مقیم شدن، [خود زن] ، یعنی ازو درگذر [و در آن منزل مقیم مشو]

همه اندرز من ترا این است که توطفلی وخانه رنگین است

یعنی وصیّت من ترا همه این است که می گویم : که تو هنوز طفلی، یعنی ناقصی. و این خانه رنگین است و پرنقش. نباید که ترا بفریبد ، و از راه ببرد.

گر ندانی نگه کن از دورش تا بمانی بحیرت از نورش

[یعنی که نمی‌دانی ونمی‌شناسی اورا ، آنکه از دور نگاه کن، تا بمانی متحیّر از هیبت روشنائی انوار او.]

بنگرستم ز روی تعظیمی دیدم از نور پاك اقلیمی

[یعنی چون بنگریدم ، از روی عظمت و بزرگواری دیدم از نورعالم پاك.]

من و او زود نزد شه راندیم خیره در نور او فرو ماندیم

یعنی من وپیر چون درآن‌شاه نگاه کردیم، براق‌عقلی را برانگیختیم، وبراندیم بشتاب، تا بنزدیک شاه ، [وچون] درو نظر کردیم از آن انوار متحیّرفرو ماندیم.

صفت فلك‌الافلاك یعنی نفس کلّ و صفت روحانیان

دیدم آن پادشاه بیچون را علّت اختران گردون را

یعنی [دیدم آن پادشاهی که او را چونی وچگونگی نیست ، و او سبب افلاك وکواکب است.] و تدبیرکننده وگردانندهٔ همهٔ [کواکب] اوست.

عالمی عادلی خردمندی خوش حدیثی و نیك پیوندی

یعنی دانائی ، و دادگری ، و عاقلی و خوش سخنی ، و نیکو پیوندی ، و با این همه محتاج عقل کل است.

Marfat.com

صورتش عدل وخویشتن داری سیرتش رامش و کم آزاری

یعنی ظاهر نفس کل دادگریست ، وخویشتن داری بعقل ومعرفت ، و باطن او همه شادی [است] بعقل و معرفت ، و کم آزاری خلق .

مرجع نورهای عالم خاك صدف گوهر ائمهٔ پاك

یعنی جای‌بازگشت روشنیهای عالم‌خاکست که جمله نفسهای جز وی[اند] که در این جسمهای خاکی‌اند،عاقبت‌الامر بازگشتشان بدو خواهد بودن، زیرا که ایشان اجزاء ویند ، [و او کل ایشانست] . و اجزاء بکل خود بآخر بازگردند،ونیز این نفس کلّ صدف جوهر ائمّهٔ پاك است .

مدرك و هیچ حدّ و قسمی نی مبصر و هیچ حس و جسمی نی

یعنی دریابنده [است] و او را هیچ کرانه و بخشی نیست ، چنانکه نفسهاء عاقلهٔ جزوی مارا ، وبیناست ، و اورا هیچ حس وجسمی[ظ:چشمی]نیست، زیرا که این‌همه اجسام‌را بود ، و او روح‌محض است ، وبهیچ گونه جسم وجسمانی نیست ، و بهیچ جسمی فرو نیاید .

سخت بسیار بخش لیکن حلم سخت بسیار خوار لیکن علم

یعنی بخشد و خورد، لیکن بخشش او عقل و معرفت ، و خورش او علم و حکمت [است]

گر چه بسیار خوار و نادانست او چو می‌پیش‌خورد به دانست

[یعنی‌اگر چه که کسی بسیار خور باشد ، پیوسته جاهل و نادان باشد ، اما او نه ، که چندان که بیشتر می‌خورد بهتر می‌داند .]

بهر اصلاح صورت من و تو او یکی بود لیك رویش دو

یعنی ازبرای‌مصلحت ما اویکی بود، ولیکن دو روی[داشت] . یعنی دوقوّت داشت‌قوّت‌عالمه و قوّت عامله، قوّت عالمه بسوی‌پدر داشت . و از وی‌استفادت می‌کرد . و این قوّت که با عالم صورت داشت ، بدان ما را فوائد میداد تامستفید می‌شدیم .

Marfat.com

روئی از بهر علم سوی پدر روئی از بهر فعل سوی صور
آن یکی پرز گوش لیک از هوش وین یکی پرزبان ولیک از نوش

یعنی آن یکی روی که سوی پدر داشت همه پر از گوش بود ، و لیکن آن گوش او از هوش بود ، وآن یکی [روی] که سوی عالم صورت ماداشت بر زبان بود، و لیکن آن زبان او از نوش .

دریکی حال از آن دور وبشکفت هم سخن گفت وهم سخن پذرفت

یعنی دریک حال از آن دو روی بشکفت همچون گل که بشکفد . یعنی از یک روی که سوی عالم صورت ماداشت بما آورد . و آنگاه با ماسخن گفت . و از ماسخن پذیرفت . یعنی هرچه سؤال کردیم جواب ما بصواب داد .

پیش او از برای کسب شرف زده چندین هزار عالم صف

یعنی چندین هزار نفوس عاقله صف زده بودند در پیش او ، و از او حکمت و علم می آموختند .

همه بی دست و بی قدم پویان همه بی کام و بی زبان گویان

[یعنی که همه بی آنکه دست داشتند، می گرفتند. وهمه بی آنکه کام داشتند و زبان، سخن می گفتند . یعنی گرفتن و رفتن ایشان بقدرت وقوّت بود ، نه بدست و پای جسمانی، و سخن ایشان بهمّت و معرفت بود ، نه بکام و زبان جسمانی .]

همه از حس و از خیال برون همه باقی و بی چگونه و چون

یعنی همه روح محض گشته بودند . و از این پنج حس ظاهر و پنج باطن بی نیاز بودند و مستغنی ، و به بینائی حق تعالی بینا گشته ، و بشنوائی او شنوا ، وبگویائی او گویا ، و بدانائی او دانا . و بتوانائی او توانا، و بخواهانی اوخواهان، و بیقای او باقی .

همه را قبله برجبلّت خویش همه را دیده سوی علّت خویش

یعنی همه را دیده برفطرت نخستین خود بود، و دل ودیده سوی علّت خود . یعنی همه را قبله او بود تبارك و تعالی . و همه را جان و دل و دیده سوی او بود .

Marfat.com

یک صفش ره روان مرحومان خیمه‌شان دیده‌های معصومان

یعنی یک صف از جملهٔ صفوف مذکور آمرزیدگان بودند ازپاکی و طهارت، و خیمهای ایشان دیدهٔ ارواح پاك بود.

یک صفش راهبان و قسیسان بارگی بالهای قدیسان

یعنی یک صف دیگر زاهدان وعالمان بودند. و براقهائی که در زیر ایشان بود پزهای فرشتگان مقرّب بود.

هم درو صادران کشور غیب هم درو واردان لشکر غیب

یعنی آنها که بازگردیده بودند ازعالم غیب آلهیت. و آنها که آینده بودند، همه در وی بودند.

هم درو عالمان سورت شرع هم درو عاملان صورت فرع

یعنی آنها که شرع را ظاهر گردانیده بودند، و آنها که عمل کنندگان [صورتهای مردم بودند]. یعنی نقاشان [روحانی] صورتهای جسمانی، همه در وی بودند.

یک صفش ساکنان پوینده در دگر خامشان گوینده

یعنی یک صف آرام گیرندگان بودند. یعنی بذات خویش ساکن و پوینده، و بقوّت حکمت و معرفت رونده. و در دیگر صف خامشان یعنی بی دام و زبانان وگوینده بمعرفت و حکمت و علم و عقل.

هر یکی دّر نطق می‌سفتند با من و او بخلق می‌گفتند

[یعنی که هریکی از آن صفها دّر سخن سوراخ می کردند، و با من و او بخوی خلق خوش می گفتند. یعنی با من و پیر]

کین همه تعبیه ز بهر شماست هردو باشید شهر شهر شماست

یعنی با ما می گفتند که این دانشها که در پس این پردها تعبیه می کنیم، همه از برای شماست، تا کار عالم صورت شما راست کنیم، هردو اینجا باشید، که این نفس کلّ هم شهر شماست، زیرا که روح از اینجا پدید آمده است.

Marfat.com

کیسه‌ای خواستم که بردوزم باشم آنجا و دانش آموزم

[یعنی خواستم که دل را بیکبارگی برآنجا نهم ، وهم آنجا مقام کنم. و از آن دانایان دانش آموزم.]

نزد آن قوم خواستم تن زد پیر در حال بانگ بر من زد

[یعنی که خواستم که نزد آن قوم قرار گیرم ، اما درحال پیربانگ برمن زد.]

که نگفتم ترا که چون او باش مختصر چشم و بد پسند مباش

[یعنی پیر مرا گفت که نه پیش از این ترا گفتم که چون رندان کوتاه دیده و بد پسند مباش] یعنی هرچیزی دون که چشم تو آنرا بیند مخواه ، و هردونی را مپسند.

گرچه زین سو مدّبر فرشند دانکه زان سو مقدّر عرشند

[یعنی گرچه نفسهای عاقله روی باعالم سفلی دارند، و تدبیر کنندگان فرش یعنی عالم سفلی‌اند، تو بدان که آن عقلهای گردونی که بالاتر از ماند روی بباری دارند، سبحانه و تعالی ، وتقدیر کنندگان عرش‌اند] . یعنی ایشان را روئی با عالم سفلیست، و رویی با باری تعالی، برگذر وبنزدیک عقلهای گردونی‌شو که همهٔ روی با باری تعالی است.

در محیطی بگرد جوی مهوی آب داری بخاك روی مشوی

یعنی این نفس کل که تو درویی جوئیست بنسبت باعقل کل، و عقل کّل دریا. و نیز نفس کل بنسبت با عقل کّل چون خاك است گرد دریا و آب ، گرد جوی وخاك مگرد ، و خود را بدریا و آب رسان.

ناقصی از پی تمامی را عبره کن عالم اسامی را

[یعنی که تو هنوز ناقصی و این عالم[طبیعت] هنوز روی باعالم [اسامی] دارد ، بگذر از عالم اسامی بیکبارکه تا تمام شوی ، و از این نقصان برهی] .

چون پدر داری از پسر بگذر برلب کوثر آب شور مخور

مراد از پدرعقل کلست ، و ازپسر نفس کّل ، و از کوثر نیز عقل کّل که‌او

Marfat.com

چون رودیست از رودهای بهشت ، و نفس کل با وی همچوآب شور است .

[یعنی چون پدر از پسر داناتر است وکامل‌تر ، از پسر بگذر و بنزدیک او رو ، و بر کنارهٔ رود بهشت ، آب شور مخور].

گر چه چرخ و زمین ممالک اوست
آنکه استاد اوست مالک اوست

[یعنی که اگرچه چرخ و زمین وهرچه درمیان این دو است همه ملک ومملکت این نفس کل است، بدان که این نفس کلّ با این همه عظمت و بزرگی، ملک و مملکت عقل کلّ است . و عقل کل پادشاه وخداوند است]

از پی صیت قیل و قالی را چکنی ملک بی‌کمالی را

[یعنی که از برای نام و بانگ گفتگوی را، توچه کنی این پادشاه ناقص را ، که او خود در بند دیگرست . یعنی نفس .]

شهرپر دوست خواهی آنجا پوی مغزبی‌پوست خواهی آنجا جوی

[یعنی اگر شهرپر دوست خالص خواهی آنجا رو ، و اگر مغز بی‌پوست خواهی ، آنجا طلب . یعنی آنجا هم دوست نغز یابی، و هم حقیقت مغز یابی]

از پی‌آنکه اصل بینش اوست مالک کل آفرینش اوست

یعنی از برای‌آنکه عقل کل اصل بینشهاست، که همه چیزها بواسطهٔ‌اودیده و دانسته شود. و او همه چیزها را بحقیقت دیده است ، لاجرم پادشاه جملهٔ‌آفرینش و آفریدگان اوست . و هیچ کس را بروی پادشاهی نیست ، الّا باری تبارک‌وتعالی راکه مبدع اوست ، و او را از خود پدید آورد ، بی‌واسطه .

صفت عقل کل وصفت کروبیان

پادشاهی که بعد کن کان اوست اصل کون و نتایج کان اوست

یعنی عقل کل پادشاهی است که بعد از امر باری تعالی که گفت : بباش بوده اوست . و اصل همهٔ بودها بواسطهٔ اوست

Marfat.com

پادشاهی که امر بنیت اوست راعی راعیان رعیّت اوست

یعنی عقل پادشاهیست که فرمان حقیقت صفت اوست، ونگهبان همه نگهبانان که نفس کلّ است ، که او نگهبان نگهبانان افلاکست رعیّت اوست .

تحت فرمان وتحت فرمان اوست اصل قرآن و اهل قرآن اوست

یعنی در زیر فرمان باری تعالی اوست ، وتحت نیز هم اوست . زیرا که فرمان حق بدو فرود آید . و حقیقت قرآن و اسرار آن هم اوست، زیرا که باری تعالی اسرار قرآن چنانگه هست او را بیاموخته است .

برتر از غایت تناهی اوست خانهٔ دفتر الهی اوست

[یعنی او بلندتر از آنست که او را غایت و نهایت بود، که هرگز عالم علم کس بروسحیط نگردد، وکس بنهایت او هرگزنرسد] یعنی اوبلندتر همه عالم است، و هیچ چیز از عالم بروی محیط نگردد . و عقل کل قلم الهی است . و نفس کل که او را لوح محفوظ گویند دفتر اوست .

ملک خویش را بفرمان اوست زانکه درملک خویشتن دان اوست

یعنی پادشاه خویش را بفرمان اوست ، از برای آنکه در پادشاهی خویشتن شناس اوست . یعنی چنان دانا گشته است از تعلیم باری تعالی و تبارك که هیچ چیز بروی پوشیده نگردد ، زیرا فیض حق تعالی همیشه بدو میرسد . وهرلحظه صد هزار معرفت و حکمت او را ازحق تعالی حاصل می‌آید . و ازبرای این است که در ملک باری تعالی دانائی دیگر چون وی نیست .

هیچکس را برو بدایت نیست ملک او را چو اونهایت نیست

[یعنی هیچ کس پیشتر از او نبوده است بجز باری تعالی، و او پیشتر ازهمه بود ، و پادشاهی او را پایان نیست همچنانکه او را .

او و ابداع تا بپیوستند در دروازهٔ عدم بستند

یعنی او و امر باری تعالی تا بیکدیگر پیوستند ، در دروازهٔ نیستی ببستند [یعنی او را باری تعالی پدید آورد بی‌واسطه ، و چیزها را بواسطهٔ او پدید آورد .

Marfat.com

مقصد عزّ اولیا با او ستد و داد انبیا با او

یعنی عزّی که اولیا را بود ، و عدلی که انبیاء را بود ، همه با اوست ، و همه ازوست .

نیک‌خواهش‌زننگ‌خواهش‌پاك بارگاهش ز بارکاهش پاك

یعنی هرنیک‌خواهی که اورا هست‌ازیکدیگر پاك‌ترند . وهمچنین بارگاهش، یعنی همه بنفس خویش پاکند .

واهب نطق و کاتب منشور مبدع امر و مبدع مأمور

یعنی بخشندهٔ‌سخن‌اوست، ومنشور حکمت بدست‌اوست، وفرمان روا ، وفرموده را او پدید آورد .

نه چو افلاك و انجمش انجام نه زبر جنبش و نه زیر آرام

یعنی [او] با افلاك وکواکب نماند ، که او را نهایت و پایان نیست . و او را از بالا جنبش و از زیر آرام نیست .

ساخته امر باری از بختش از ازل تاج و از ابد تختش

اشارتست بآنکه وی ازلی و ابدی است .

[یعنی‌اول چیزی که باری‌تعالی‌پدید آورد اوبود، ومعنی تاج ازلی‌این‌باشد. و آخر همه چیزها او باشد . و معنی تخت ابدی این باشد]

با چنین قدرت و کمال قدم همه لطف وتواضع است وکرم

[یعنی که باچنین توانائی‌و کمال‌قدیم‌همه نیکوکاری وفروتنی‌است وبزرگی، یعنی با این چنین فرّ و کمال و جمال و جلال که اوراست همه فضل وتواضع وکرم و لطف است] .

گرچه معلول، علّت سخن‌است ورچه‌خاموش،ترجمان‌کن‌است

یعنی‌باوجود آنکه معلول حق است، علّت سخن اوست . و از این جهت است که باوجود خاموشی ترجمان کن است .

Marfat.com

پرده‌ها دارد از شرف در پیش زیر هر پرده یک جهان درویش

یعنی هیچ صف نیست از ارواح پاك الّا آنرا درعالم پاك جائی ومقامی هست. ومقام بعضی فوق مقام بعضی. پس پرد ها اشارتست بدین مقامات و درجات روندگان که بحسب حکمت و معرفت متفاوتند.

صف اوّل که پردهٔ عین‌اند در خرابات قاب قوسین‌اند

نخستین صف ایشان که پردهٔ عین‌اند، درمقامی‌اند که‌آنرا خرابات قاب قوسین گویند. و از برای آن خرابات گویندآنرا ، که هر که بدانجا رسید دو جهان وهرچه دروست همه پاك در باخته باشد؛ چنانکه کسی در خرابات رود هرچه با وی باشد در بازد ، و قاب قوسین ازبرای آن گویند که چنان نزدیک گشته باشند بباری تبارك و تعالی که دو کمان بهم باز نهی. و این مثلی است که عرب زده است که چون دو دوست در دوستی بکمال گردند آنگاه دو کمان بیارند ، و برهم نهند ، وگویند: که همّتهای ما بایکدیگر چنان نزدیک شد که این دو کمان.

گاه در علّت مجاهده‌اند گاه در مجلس مشاهده‌اند

یعنی این ارواح [که در عالم عقل کلّ‌اند] گاه در کوشش آموختن علم و معرفتند، تاآنچه ندانستند بدانند. وگاهی درمجلس مشاهده‌اند تا در جمال وجلال باری تعالی می‌نگرند.

گاه در سکر وگاه در صحواند گه در اثبات و گاه در محواند

یعنی گاه درنستی‌اند از جمال وجلال دوست، وگاه درهشیاری‌اند درپرورش علم و حکمت. وگاهی در هستی‌اند که باخودند ، و گاهی در نیستی که دوست ایشان را فروگیرد.

همه با باده‌اند و هم مستند زانکه هم نیستند و هم هستند

همه با بادهٔ معرفتند و هم مستند ، و آن زمان که آفتاب جمال برچراغ جمال ایشان تابد نیست شوند. و چون حجابی در پیش ایشان درآید هست شوند ، که چراغ در تاریکی روشنائی بیش دهد.

Marfat.com

کرده بر ذاتشان هزار عمل نقش بندان کارگاه ازل

یعنی این عقلهای روحانی که درعالم عقل کلّ اند ، نقش بندان کارگاه ازلی در ذات ایشان هزار عمل کرده‌اند . یعنی بدیشان معرفت چیزها می‌نمایند ، و ایشان را علم وحکمت می‌آموزند .

پس تو این پایگاه بگذاری سر بدین کلبه‌ها فرود آری

یعنی پیر مرا گفت که می‌باید که آن پایگاه که با کنون داشتی بجای بگذاری، و سر بدین کلبه ها فرود آری .

خیز پی بر سر جبلّت نه رخ سوی بارگاه جلّت نه

یعنی برخیز وپای همّت را برسرآفرینش نه. و روی دل را سوی بارگاه جلّت نه یعنی باری تعالی .

باخری در سؤال تا نشوی با جوی در وحال تا نشوی

[یعنی با نادانی در پرسش تا نشوی، و یا چیزی اندك در فریب تا نشوی . و خلاصه این سخن آنست ، که از نادانی چیزی نپرسی که او چیزی نداند بتو چه آموزد . و بچیزی اندك در فریب فریبنده نشوی ، که آنگه از بسیاری برآیی و بدان اندك نرسی.]

همّت ازگفت او چو نوکردم باز از آنجای قصد رو کردم

[یعنی که چون ازگفت پیر نیّت دیگر باره نو کردم، پس از آنجایگاه آهنگ رفتن راه کردم .]

آن مکان بردلم چو دشمن شد در زمان من نماندم او من شد

[چون آن جایگاه بر دلم دشمن گشت، حالی من در آنجایگاه نیست شدم ، من از میانه برخاستم ، و پیر بجای من ایستاد .

چون از آن اصل ومایه فرد شدم طفل بودم هنوز مرد شدم

[یعنی چون از آن اصل ومایه که دانستم بیگانه گشتم ،طفل بودم و نرد گشتم] یعنی تا اکنون طفل بودم ونادان، و استاد من پیر بود . اکنون من و استاد یکی شدیم [لاجرم] مرد گشتم

Marfat.com

چون دگر شکل گشت بنیادم رخ دگر باره سوی ره دادم

[یعنی که چون از شکل و صورت کودکی بکمال مردی افتادم روی دل را دیگر باره سوی ره دادم]

سالها گشتم از برای نظر گرد این پردهای پهناور

[سالهای فراوان در این پردهای پهناور گشتم] از برای نظر در عجایب آن عالم بزرگ.

گاه دل شمع راه غیرت بود گاه جان غرق بحر حیرت بود

یعنی گاه دل [من] شمع راه غیرت بود، که در سوزش بودی، از غیرت آنکه کسی از من بلندتر است، و گاهی جان من غریق بود در دریای سرگردانی، که همی خواستم که چگونگی خود را و آن علت خود بدانم.

گه ببغداد و گه بادیهای گه بفردوس و گه بهاویهای

یعنی گاه بآبادانی معرفت، و گه بویرانی فکرت، گاهی ببهشت نعمت، و گاهی بدوزخ محنت جهل.

گاه کردی مرا چو سیر نیاز گاه در پرده مانده می چو پیاز

یعنی گاه مرا از جمله پردها بیرون بردی، و یک تو کردی، چون سیر، تا مرا معرفت کلّی حاصل گشتی، و گاهی در پردهٔ بی‌معرفتی و نادانی فرو ماندی چون پیاز [تو برتو]

گاه از لطف بسط مست شدم گاه از زخم قبض پست شدم

یعنی گاهی از فضل خویش بمن نظری کردی، تا جمله پرده‌ها از راه من برخاستی، چنانکه من در جمال او متحیّر بماندی. و گاهی نظر از من باز داشتی، تا دیگر باره در پردهٔ نادانی خود بماندی. و از بلندی بپستی افتادمی.

چون از این دامها بریدم من بیکی پرده در رسیدم من

[یعنی چون از این دامهای پای گیر و دشخوار بگذشتم، از آنجا برسیدم بپردهٔ دیگر.]

Marfat.com

صفت سالکان طریقت

ساکنان دیدم اندرو پویان «ربّ زدنی تحیّراً» گویان

[یعنی که ساکنان دیدم درآن برده دوان. از روی معنی، و هریکی ازایشان می گفت که: «پروردگار من زیادت کن مرا سرگردانی»]

همه در نیستی بقوّت هست قابل و قابل بلی والست

یعنی آن همه ساکنان در قوّت هستی و روشنی او نیست گشته بودند، همچو چراغی تاریک در مقابلهٔ آفتاب. و هم پذیرنده و هم گوینده بلی و الست بودند.

[یعنی که ایشان در ازل آزال درعلم باری تعالی بودند که هم الست می گفتند، و هم بلی جواب می دادند]

جسمشان تا ولایت آدم رسمشان تا نهایت عالم

یعنی ظاهر صورت ایشان تا ولایت آدم بیش نبود. یعنی از زمین تا فلک البروج. و رسمشان یعنی سرّ حقیقتشان تانهایت عالم. یعنی عالم روحانی محض که آنرا خود نهایت نیست.

در بَقا از بقا فنا گشته از چرا و ز چون جدا گشته

یعنی در عالم بقا از پرتو نور باقی چون چراغ در نور آفتاب فانی گشته، و از چون و چرا گفتن جدا گشته.

جسته از چنگ خدمت حیوان رسته از ننگ قدمه و حدثان

یعنی از آن جسته بودند که ایشان را خدمت نفس حیوانی و طلب جسمانی باید کردن. و از ننگ آن رسته بودند، که این قاعده است و آن محنت

نیست گشته همه زعزّت هست علم بی‌نیازی اندر دست

یعنی از غلبهٔ نور هستی همه نیست گشته بودند، وهمه را علم بی‌نیازی از آنچه مادون حق است در دست. [یعنی نیاز ایشان جز بحق تعالی نبود]

Marfat.com

خمشانی ز جان بآیین تر ترشانی ز شهد شیرین تر
معتکف در سرای راز همه پر نیازان بی نیاز همه

یعنی همه نیاز بودند ، بحق وبی‌نیاز از خلق

صفت ارباب توحید و عبودیت

صف دیگر که خاص تر بودند بی دل و دست وپا و سر بودند

یعنی تمام حق گشته بودند

فارغ از صورت و مراد همه برتر از کثرت تضاد همه
جسته از قسمت مائین و الوف رسته اززحمت حدوث‌وحروف

یعنی از قسمت حساب که آنرا مائین والوف گویند جسته ، و از زحمتها و حرفهاء آفریده رسته ، و همه محض حق گشته .

«ما عبد ناك» اجتهاد همه «ما عرفناك» اعتقاد همه

یعنی اجتهاد همه‌آن بود که چون درجمال وجلال حق می‌نگریدند می گفتند «هرگز نپرستیدیم ترا چنانکه سزای‌پرستش تست» . وچون درتحیّر معرفت اوبودند می گفتند که «هرگز ترا نشناختیم چنانکه سزای[معرفت] تست» .

بنده لیکن چو سایهٔ عنقا زنده لیکن چو صخرهٔ صمّا

یعنی همه ایشان بنده بودند ، لیکن چنانکه سایهٔ سیمرغ که هرگز کسی ازو نشان نداد و ندهد . و همه زنده ، ولیکن چون کمر کوه که شنوائی و گویائی او بدیگری بود نه بخود .

جسم محدث ندیده چشم یکی علم آدم نخوانده علم یکی

یعنی هرگز یکی ازیشان جسم محدث ندیده بودند . و هرگز یکی ازیشان علم آدم نخوانده بودند . یعنی ایشان همه منزه بودند ازترکیب جسم و جسمانی، و بی‌نیاز بودند از علم صورت و اساسی . [بل همه معنی محض بودند] .

خورده یک باده برخ ساقی هرچه باقیست کرده در باقی

یعنی که ساقی ایشان‌حق بود، و ایشان‌باده‌ای که‌خوردند برجمال اوخوردند

Marfat.com

و همه مدهوش جمال او گشتند. و هرچه غیر اوست بترك آن گفتند.

جان فروشان بارگاه عدم خرقه پوشان جایگاه قدم

[یعنی ایشان جان فروشان بارگاه عدم، یعنی نیستی بودند. و خرقه پوشان جایگاه قدم، از آنك دربارگاه نیستی، خانها که داشتند بفروختند، وخرقها که داشتند بیفکندند، لاجرم ایشان را در جایگاه قدم جائی وخرقه‌ای دیگر عوض دادند]

همه از ناوك بلا جسته همه از ننگ خویش وارسته

یعنی همه از تیر بلای فنای افلاك و طبایع جسته بودند. و از ننگ حدوث و فنای خویش وارسته.

در کمال مقدّر و تقدیر چار تکبیر کرده بر تکبیر

یعنی درکمال وبزرگی اندازه‌گیرهمه اندازه‌ها چار تکبیر کرده بودند. [یعنی جمله از عبارت حروف و اصوات مجرّد شده بودند، وهمه معنی‌محض گشته بودند]

طوق دارانش برنبشته زشوق «فلك الحکم کله» برطوق

یعنی کسانی که طوق عبودیت او برگردن داشتند، ازشوق او برطوق‌بندگی خود نبشته بودند: «فلك‌الحکم کلّه» یعنی حکم‌تر است و ما محکوم تو ایم.

ساخته هر یك از میان ضمیر از «قل‌الله ثمّ ذرهم» پیر

یعنی هریك از ایشان از میان دل و جان از «قل‌الله ثم ذرهم» پیری‌ساخته بودند، یعنی خدا راگرفته و هرچه دون اوست فروگذاشته.

«یفعل‌الله مایشاء» از هوش ساخته بنده وار حلقه گوش

[یعنی که «یفعل‌الله مایشاء» از سر رای‌وهوش بنده وار حلقهٔ گوش ساخته

جان ایشان میان آن کبرا دفتر نقش «انتم الفقرا»

یعنی جان ایشان درمیان توانگران، دفتر نقش «انتم‌الفقراء» گشته. یعنی‌برو نوشته که شما نیازمندید بیکی توانگر که او بی‌نیاز است.

همه از روی افتقار و وله لا شده در کمال «الاالله»

یعنی چون جان و دل ایشان همه از حق بود، و ایشان همه مفلس بودند،

Marfat.com

همچنان همه بحق دادند. و ایشان در میانه نیست و ناچیز شدند.

نور دیدم درو رونده یکی همچو ماهی رونده بر فلکی
که همی کرد از آن مسافت دور خرقه‌هاشان بتابش او پر نور

یعنی در میان آن صف خاص نوری دیدم رونده همچو ماهی که برفلک رود.

پیش روی آوریده راه درست قبله‌ها کرده پاك از پس پشت

یعنی راه راست و درست در پیش روی آورده بودند. و قبله‌ها را همه پاك از پس پشت افکنده، چون افلاك و طبایع و مانند آن.

پیش او ره گشاده می‌کردند واصفیا را پیاده می‌کردند

یعنی پیش آن نورگروهی راه آن نور گشاده می‌کردند. و برگزیدگان را از برای او پیاده می‌کردند.

من در آن ره روان و آن منزل خیره ماندم نه دیده ماند ونه دل
خواستم تا در آن طریق شوم تا مگر زان یکی فریق شوم
عاشقی زان صف سقیم صحیح پیشم آمد خموش لیك فصیح

[مقصود از صف سقیم و صحیح آن نور بود و آنکه جز ازو بود.

یعنی که صحیح آن نور بود، و سقیم هرچه جز از او بودند باضافت بااو]

دست برمن نهاده گفت مایست اندرین صف که‌جای‌جای‌تو نیست

یعنی که‌آن عاشق دست برمن نهاد و گفت: که درین‌صف عاشقان مایست، و از اینجا بیرون رو که این جا و مقام نه جای تست]

ای بپرواز بر پریده بلند خویشتن را رها شمرده ز بند

و ای بپرواز بر پریده و بلند شده، در عالم عقل کل، و خویشتن را ازجملهٔ فرشتگان و رستگاران از بند جسمانی شمرده.

باز پرسوی لا یجوز و یجوز رشته در دست صورتست هنوز

یعنی دیگر باره سوی عالم یجوز و لایجوز باز پر، زیرا که رشتهٔ تو هنوز در دست صورت‌تست، [وترا هنوز ازصورت توجدا نکرده‌اند که توبهمّت آمدی نه بحقیقت]

Marfat.com

تا تو در زیر بند تألیفی تختهٔ نقش کلک تکلیفی

یعنی تا تو در زیر چهار طبع مرکبی ، و زیر فرمان شریعتی ، در این مقام نتوانی بودن .

پس بدین روی رأی نتوان زد شرع را پشت پای نتوان زد

یعنی تا ترا شرع برسرست ، ترا بدین روی رأی نتوان زد که رأی زدن محال باشد . و شرع را از پس پشت افکندن نا ممکن ، ترا چاره جز این نیست که بعالم صورت باز گردی ، تا آنگاه که از بند صورت طبیعی برهی .

که در آن عالم از روش کشش است

چون برفتی ولایت چشش است

یعنی در آن عالم سفلی روش هرگز ممکن نگردد الّا بکشش، وچون ازعالم کشش بیرون آمدی این ولایت چشش است . زیرا که عالم کشش عالم صورت است ، و عالم چشش عالم حقیقت .

خود بخود ره بدو نداند کس رهبرش خاص وحدت آمدوبس

یعنی هیچ کس ره بخودی خود از آن عالم بدین عالم نداند ، رهبر اشخاص آن جهانی، وحدت [و یگانگی] این جهان آمد .

رهنمای تو آنکه آن نور است نیک نزدیک لیک بس دوراست

یعنی رهنمای تو آنکه آن نور است که می‌بینی، و نیک نزدیک است بتو از روی صورت ، لیک بس دور است از تو از روی معنی .

او رهاند ترا بفکرت خویش او رساند ترا بفطرت خویش

[یعنی او رهاند ترا از اندیشهٔ خویش ، و او رساند ترا بدان اصل و حقیقت تو که وجود تو ازو بود ، و از او پدید آمد .]

پی او دار تا بحدق رسی دم او دار تا بصدق رسی

یعنی قدم همّت بر قدم او نه تا بدانش حقیقی رسی . و هوش را سوی دم او دار تا بعالم درستی و راستی رسی .

Marfat.com

کوست از دیدهٔ حقیقت وحدق رهبر اصدقا بمقعد صدق

یعنی اوست از دیدهٔ حقیقت کمال عقل رهنمای دوستان بمقعد صدق. یعنی بدان مقام رسی که [درو] بجز حق دیگری نبود.

آن همه زشت بود نغز آنست وین همه پوست بود مغز آنست

[یعنی این همه که دیدی پیش ازاین زشت بود، نیکو اوست. وآن همه که دیدی پوست بود مغز اوست]

یعنی هرچه دیدی جمله صورت بود، معنی محض اوست.

او تواند نمود مرجان را بی‌نقاب حروف قرآن را

یعنی جان را او تواند نمود، بی‌پردهٔ صوت و حروف، معانی و اسرار قرآن را.

کاندرین روزگارسالک اوست چشم باز اندرین ممالک‌اوست

یعنی اندرین روزگار پیش رو اندر دین اوست. و چشم گشاده. یعنی چیزها را بکمال بشناخته اوست. و مراد از ممالک افلاک وعناصر و طبایع است.

گفتم آن نور کیست گفت آن‌نور ابوالمفاخر محمّد منصور

[یعنی پرسیدم آخرآن نور کیست که چندین ستایش او کردی، گفت بدان آن نور ابوالمفاخر] محمّدبن منصور السرخسی [است] رحمةالله علیه

آنکه این خواند شاعرش‌خوانم وانکه دانست ساحرش دانم

[یعنی هرکه این شعر خوب را درست و روان بخواند، او را شاعری بکمال خوانم. وآنکه حقایق و معنی وجمله رموز او را دریافت، او را جادوی سخت فاضل دانم]

تا خرد گوهر سخن سفتست بخدای ارکسی چنین گفتست

تم الکتاب و الحمدلله وحده

Marfat.com

لغات و ترکیبات و اصطلاحات مثنویات با معانی آنها

آب : عزت وخوبی ـ رونق وطراوت ۱۰۷
آباء : پدران ـ کواکب هفتگانه ۲۵۳
آبخور : مشربه و سرچشمه ۳۰۲
آبدار : با طراوت ـ پر آب ۱۷۵
آبگینه : شیشه و بلور ۲۱۴
آتشین خامه : کسی که قلم تند و تیز داشته باشد ـ کنایه ازنویسندهٔ ماهر ۱۸۹
آخته : برکشیده ـ بیرون کشیدهٔ از غلاف ۲۵۸
آخشیج : ضد ومخالف ـ طبایع ـ عناصرچهارگانه ۲۰۹
آرام : قرار و سکون ۲۴۵
آرامش : سکون ـ آسایش و فراغت
آرمیده : ساکن شده و قرارگرفته ۳۰۶
آزمون : آزمایش و امتحان ۳۰۰
آزور : حریص ۲۵۸
آژخ : دانه سختی که براندام آدمی پدید آید ۲۵۸
آس : آرد ـ آسیا ۱۹۳
آستی : مخفف آستین ۱۵۹
آستین افشاندن : رقص کردن ۹۶
آسمان جامه : نیلگون ۱۸۹
آشفته : پریشان خاطر
آفتاب فش : آفتاب مانند ـ روشن ۲۴۱
آفریده : مخلوق ۷۶
آفرین : دعای نیک ـ تحسین ۳۰۹
آلاید : از آلائیدن بمعنی آلوده شدن، و فسق کردن ۱۴۹
آلایش : آلودگی وتر دامنی ـ ناپاکی ۱۰۲
آلودگی : تردامنی ـ فسق ـ گناه ۱۳۳
آلوده : ملوّث وآمیخته ـ بلیدی گرفته ۱۵۴
آماس : ورم و براسیدگی در اعضاء ۲۶۵
آمرغ : ذخیره و سایه ـ قدر و قیمت ۷۵
آسوده : پر و مملو ۱۶۹
آوریده : آورده ۲۴۸
آویزی : ازمصدر آویختن بمعنی فروهشتن ۱۴۸
آینهٔ چینی : هفت جوش که مرکب ازفلزات هفتگانه است و در بیماری لقوه در آن نظر کنند ۲۴۰
آیین : زیب و زینت ۲۴۷
اباحتی : کسانی که همه چیزراحلال دانند ۱۹۰
ابداع : نو آوردن ۲۴۵
ابکم : گنگ ۱۲۳
ابن الوقت : شخصی که بمقتضای وقت عمل کند ـ زمانه ساز
اثبات : قراردادن و ملازم شدن ۲۴۵
اثیر : فلک ـ آسمان ـ کرهٔ نار ـ بلند (م) ۱۵۱
احتشام : خداوند خدم وحشم شدن بزرگی ـ حشمت و احترام داشتن
احداث : مردم نوخاسته، جمع حدث ۲۱۰
احراق : نیک سوزانیدن ـ سوختن
احول : کژبین ـ دوبین ـ کاژ ۲۴۰
اخضر : سبز (م) ۲۱۴

Marfat.com

اخلاص : پاك کردن و خالص کردن
اخلع : فعل امر ، یعنی بیرون کن ۹۲
ادرار : انعام همیشگی - راتب ۱۷٤
ادهم : اسب سیاه ۲۱۸
ارباب تیر : ارباب قلم ۱۹۹
ارتفاع : بلندی - بلند شدن
ارثماطیقی : علم حساب نظری - فن محاسبه ۸۵
ارزانی : درخور و سزاوار ۲۲۱
ارزیز : قلعی ۲۷۰
ارم : بهشت شداد ۱۷٤
ارنی : بنما مرا - و این اشارتست بقصهٔ موسی:
قال رب ارنی انظر الیك ۹۲
ازرق : نیلگون - کبود ۹٦
ازهر : تابنده‌تر ۱٦۵
استار : جمع ستر - پرده‌ها
استحالت : از حال بگردیدن : (م) ۱۲۹
استدراج : ظهور خرق عادت از کافر
استسقا : آب خواستن - نام بیماری است ۲٦۵
استقصا : بنهایت چیزی رسیدن - نهایت کوشش کردن ۲٦۵
استکمال : تمام گردانیدن و نیکو کردن ۱٤٦
استوا : راست و یکسو شدن - قرار گرفتن ۸٦
اسراف : زیادت از حاجت خرج کردن ۲۱۷
اسطقسات : مادهٔ هرچیز - طباع ۲۰۹
اشباه : امثال و نظائر - جمع شبه
اشراف : پایند شدن - برسرچیزی استادن ۲۱۷
اشراك : شریك آوردن بخدا - انباز کردن ۹۸
اشنان فروش : (اشنان گیاهی است شور که بدان جامه شویند) فروشندهٔ اشنان ۱۹٦
اشهب : اسب سبزه که موی سپید آن بر موی سیاه غالب باشد ۲۱۸
اصدقاء : جمع صدیق - دوستان ۲٤۹
اصفیا : برگزیدگان ۳٤٦
اصوات : آوازها - جمع صوت ۱۲۳
اضاعت از بهره انداختن ۱۰۰
اعمی : نابینا - کور (م) ۱٦٤
اعور : مرد یک چشم - ۲۳۷
اغیار : جمع غیر - بیگانگان (م)
افتقار : احتیاج - درویشی ۲٤۸
افسوس : دریغ و حسرت
افشردن : چیزی را سخت بهم گرفته و آنچه در آنست بیرون آوردن ۱۹۰
افصح العرب : افصح سخن گوی تر - وافصح العرب مراد پیغمبر خداست ۱۹۳
الحان : جمع لحن - آوازهای خوش ۱۰٤
الوف : جمع الف - هزاران ۲٤۷
الست : آیا نیستیم - اشاره است بآیهٔ «الست بربکم قالوا بلی» (م)
امل نگار : آرزو پرور - امیدوار ۲۱۸
املی کردن : نوشتن حروف موافق قاعده ۱۲۷
اموات : جمع میت - مردگان ۱۲۳
امهات : مادران - امهات سفلی ، عناصر اربعه ۲۵۳
انبساط : گستاخی - خوشی .
انبهی : کثرت - بسیاری - ازدحام ۲۵٤
انجام : انتها ، آخر کار ۲۰۵
اندك بین : کم شناخت : ۲۸٤
اندوده : مالیده شده - آغشته - کاهگل مالیده (م) ۲۲۵
اندوزند : جمع وفراهم کنند، از مصدر انداختن ۷۳

Marfat.com

اندوهان : جمع اندوه، غمها و گرفتگی‌ها ۹۹
انفاق : خرج کردن ـ و آخر شدن مال
انگشت : چوب سوخته که سیاه‌شده باشد ۱۹۴
اوباش : مردم فرو مایه و ناکس ۲۴۴
اوتاد: جمع وتدمیخها- جمعی از اولیاءالله ۹۴
اوعیه : جمع وعاء ـ ظرفها ۲۳۱
ایچ : هیچ ۷۵

ب

بابرگ : با سامان و سرانجام ۲۲۷
باد انگیز : نفاخ ـ نام گلی است . ۱۳
باتنگان : بادنجان ۱۸۸
بادییمای : کنایه از هرزه گوی ـ بی‌فایده ۳۰۲
بادخانه : جای باد ـ بادگیر ۱۷۹
باد دردست داشتن : کنایه از بی‌چیز بودن و تهی دست بودن ۱۰۵
بادنگان : بادنجان ۱۸۸
بار: رخصت ـ اجازه ۱۲۶
بارگی : اسب ۲۴۳
بارنامه کشیدن : تفاخرکردن ۷۲
باره : نوبت ۱۸۳
بازجرّه : بازنر ـ بازسفید ۱۱۸
باشکونه : واژگونه ۲۲۶
باشه : پرندهٔ شکاری کوچکتر از باز ۲۶۳
باشید : بایستید ـ بجای مانید ۲۴۳
بالش : آنچه زیرسر نهند ـ بالیدگی ۲۵۸
بالیدن : بزرگ شدن ـ نمو کردن ۱۰۴
بانوا : با ساز و سرانجام ۱۰۹
بایسته : لازم و محتاج الیه ۲۲۰
بت ستا : ستایش کنندهٔ بت ۱۲۶
بد دل : ترسو ۳۰۸
بد مقالت : بد سخن ـ بدگو ۱۴۳
بر افشاندن: ترك دادن ـ دست برداشتن ۱۴۶
براق : مرکب ـ مرکبی که پیغمبر درشب معراج سوار بود (م) ۲۹۴
برجاس : نشانهٔ تیر ۱۷۷
برجیس : ستارهٔ مشتری ۱۷۷
برخ : حصه و بهره ۲۱۶
برخیر : عبث ـ بی‌سبب ۲۰۶
برزن : کوچه و محله ۱۸۰
برفراز یخ نوشتن : کنایه ازکار بی‌ثبات کردن و بی ثباتی باشد ۲۵۷
برکشیدن : نواختن و مرتبهٔ کسی را ترقی دادن ۱۹۳
برگ : سامان و سرانجام ۷۷
برگ : پروا
برگ : برگ درخت (م) ۶۹
برنا : مرد جوان ۲۳۷
بروت : سبلت (م) ۷۲
برید : قاصد ـ پیک (م)
بزه کار : گنهکار ۱۹۰
بسدین : منسوب به بسد یعنی سرخ رنگ ۲۱۳
بسط : فراخی ۲۴۶
بشکفت : از شکفتن بمعنی واشدن غنچه
بشری : مژده و مژده دادن . ۱۵۰
بقعه : جای زمین محدود ۲۳۴
بکا : گریستن ۱۳۹
بلی : لفظی است برای تصدیق ۲۴۷
بنات نعش : سه ستاره‌اند نزدیک چهار ستارهٔ دیگر، قرب قطب‌شمال که آن سه ستاره را بنات،وآن چهارستاره رانعش خوانند ۲۰۶

Marfat.com

بنیان : اساس ۳٤۲
بنوشتن : در نور دیدن ـ طی کردن ۳۲۰
بوارق : جمع بارقه ـ درخشندگی‌و روشنی
بوالخجدر : ملحد و بی دین ۱۹۸
بوریا : حصیر ۱۰۷
بوالعجبان: مشعبدان و بازیگران ۲۱٤
بوالفضول : کنایه از یاوه‌گو ۹٦
بوق : نای بزرگ ـ کنایه از آلت نری (م) ۱۸۱
بوك و مگر: بود که ، و باشد که ۱٦٦
بوی : امید ـ طبیعت ۹۹
بویحیی : عزرائیل ۱۸۳
بهیمه : چارپای ۲۱۷
بهی‌دادن : نیکوئی و خوشی دادن ۱۹۳
بهین : بهترین ۱۳٤
بی آهو : بی‌عیب ۲۳۷
بیالاید : آلوده گرداند
بی‌تحاشی : بی‌درنگ
بی‌تلبیس : پنهان نداشتن عیب و مکر از کسی ۱۷٦
بیچون: بی‌مانند، ونامی‌ازنامهای‌خداوند ۲۱٦
بیخ : اصل ۱۹۲
بیضهٔ کون : کنایه از آفتاب
بی‌نوا : بی‌قوت ـ بی سرانجام ۱٦۲
بی‌همتا : بی‌مانند ۱۲۳
بیوبارد: از«اوباریدن»بمعنی‌بحلق‌فرو برد

پ

پاداش : جزا و مکافات نیکی ۱۸۱
پازهر : پادزهر ۷۱
پالوده : صاف و پاك از غش ۳۰۵
پای بست شدن : گرفتار شدن ۷۱
پای داری : ثابت قدمی و استواری ۲۹۳
پای کوب : رقاص ۱۷۵
پرداختن : خالی کردن ۱۸۲
پردهٔ عین : حجاب چشم ۲٤۵
پرکم : ناچیز شده ـ ازکار رفته ۱۱۱
پرماسد : لمس کند، و خلاص کند
پره : جز وی‌از قفل که‌بدان محکم شود ۱۷۹
پرورش : کنایه از علم و حکمت ۱٦۲
پژ : زمین‌پست‌وبلند ـ کوه و کمر ـ گردنه ۲۰٦
پژولیده : پژمرده شده، بی‌آب وتاب شده ۱۱۲
پشته : تل ۲۲۲
پشك : سرگین گوسفند و شتر ۲٦۰
پشیز : فلس، پول خرد ۲۰۵
پلید مایه : بد ذات، بد اصل ۲۲۸
پنگان : کاسه و پیاله ۱۸۸
پی : پا ، دنبال ٦۸
پیرائی : از پیراستن بمعنی کم کردن موی‌برای زیبائی ٦۹
پی‌رو : تابع ۱۰۲
پیشکاره : مزدور ،خدمتکار ، معاون ۱۱۵

ت

تابوت صندوق و جنازه ، تخته‌ای که مرده را درآن گذارند ۲۲۹
تألیف : دوچیز یا چند چیز را با هم پیوسته کردن ۲٤۹
تاو : بمعنی«تا» است که بمعنی یك فرد است ۲۰۵
تباهه : گوشت پختهٔ نرم و نازك ۲۱۰
تبرا : بیزاری ازچیزی ۱۵۱

Marfat.com

تبیره : طبل وکوس ۱۹۲
تجاویف : جمع تجویف، میان خالی ۸٤
تجبر : گردن کشی کردن
تجرید : برهنه کردن (م)
تجلی : روشن و آشکار شدن
تحفه کشیدن: ارمغان بردن- پیشکش کردن
تخلق : خوگرفتن و خوشخو شدن ۷۰
تخلیط : آمیخته کردن ۲۸٤
تخییل : خیال کردن ۸۳
تذروی : خوش خط و خالی ۲۲۵
ترابش : تراویدن ، ترشح ، چکیدن
ترجمان : دانندهٔ زبان ۲۵۲
ترحیب : مرحبا گفتن
تردامن : گناهکار، بدنام، فاسق ۱۱۷
تردامنی : گناهکاری ، فسق ۱۰۰
ترشدن : منفعل و شرمنده شدن ۲۲۹
ترشان : بد خویان ، عبوسان ۳٤٤
ترفند : دروغ - بیهوده ۱۹۱
ترّهات : سخنهای باطل ۱۳۱
تره کار : بد عمل ، زشت کار ۱۹۰
تری : کنایه از درشتی - وناخوشی ۳۰۳
تسنیم : چشمهٔ آبی است در بهشت ۱۰۹
تصلف : تملق، لاف زدن، دروغ گفتن ۱۱۸
تضاد : با همدیگر ضد بودن ۲٤۷
تعبد : بندگی کردن - عبادت کردن ۲٤۱
تعبیه : ترتیب دادن، وآماده کردن ۲٤۳
تعرّف : شناختن ۱۷۱
تعزّز : ارجمند گردیدن، کمیاب شدن
تفرّد : یگانه گردیدن ۳٤
تفرید: یگانه کردن، خلوت گزیدن (م)
تقدیس : پاکیزه کردن ۸۵
تقریب : نزدیک گردانیدن
تقلب حال : گردش و دگرگونی حال
تک و پو : تاختن و دویدن ، تکاپوی ۱٦۳
تک و تاز : تاختن ۷٤
تلبیس : پنهان داشتن مکر وعیب از کسی(م) ۱۳٦
تلقین : فهمانیدن - سخن بزبان کسی دادن ۲٦۰
تله : نوعی از دام ۲٤۱
تلوین : گوناگون کردن . و باصطلاح بعضی از متصوّفه نام یکی ازمقامات است
تمتام : کسی که درسخن گفتن ناتمام بود ۲٦۳
تملیک : مالک گردانیدن کسی را چیزی ۱۱۰
تناسل : از یکدیگر زادن ۲۱۵
تن زدن : کنایه از خاموش شدن ۲٤٤
تنزیل : فرو فرستادن - قرآن مجید ۱۸٤
تنین : اژدها ۲۱٦
توتیا : سنگ سرمه ۱۸۷
توحید: یکی گفتن ویکی دانستن. و دراصطلاح سالکان تخلیص دل وتجرید او از آگاهی بغیر باری تعالی
توزیع : پخش کردن، بخشیدن ۲٦۵
توفیر : افزودن ، تمام کردن . و در اصطلاح زیادی بر سال مقاطعه را توفیر گویند ۲۳۷
تهویس : سخت هوسناک شدن ۸۵
تیر : چوب راست
تیر : عطارد ، دبیر فلک (م) ۱٤٤
تیر : ناوک - خدنگ ۱۹۹
تیره رای : رای تاریک ۲۲٦
تیره روی : سیه روی ۱۹٤

Marfat.com

تیز دست : چالاك ـ چابك ۲۲۸
تیغ : سرکوه ۲۰٦
تیغ سر : بالای ۲۰٦
تیمار : اندیشه
تین : انجیر ۲۵۸

ث

ثرّیا : پروین ۲۱٤
ثفل‌خوار : دردی خوار ۲۲۳
ثقیلی : گرانی ۱۹۳

ج

جاذب : کشنده (م) ۲۱٦
جاذبه : قوّتی است در آدمی تا آنچه از غذا مناسب ومفید باشد جذب بدن کند ۲۲۳
جام جم : پیالهٔ جمشید . جام جهان‌نما ۱٤۰
جان اوبار : خورندهٔ جان ، بلع کنندهٔ جان ۷۳
جان‌کش : سرکش ـ ستیزه جو ۱۸۳
جان‌گزا : کاهندهٔ جان ـ ضد جان افزا ۷۸
جبان : ترسو ، بد دل ۲۲۹
جبر کردن : نیکو کردن حال کسی را ٦۸
جبلت : آفرینش ،فطرت نخستین (م) ۲٤۳
جحیم : یکی از نامهای دوزخ (م) ۷۳
جرگه : صف و حلقه ۹۳
جزع : سهرهٔ سلیمانی ۲۱٦
جسته : خر کرده ۱۸۲
جعل : جانوری است سیاه پردار که درسرگین پیدا می‌شود ۱۸۸
جگر خوار : رنج کش و اندوه خور ۱۱۰
جلت : کنایه از باری تعالی ۳٤۱
جمازه : شتر تیز رفتار ۹۱
جنازه: مرده، تخته‌ای که‌مرده‌رابروی‌بردارند ۹۱
جنبش: حرکت کردن، حرکت (م) ۱۱۹
جو : میان زمین و آسمان ۲٦۳
جوال: ظرفی پشمی که چیزها در آن کنند (م) ۱۹۵
جوزا : نام برجی است از بروج آسمان . و نام صورتی از صور جنوبی آسمان بصورت سرد قائم ۲٦۰
جوشن : نوعی ازلباس جنگ غیر از زره ۲۱۳
جوق : فوج و گروه (م) ۲۱۸

چ

چار : چاره ۱۹۸
چار تکبیر کردن، و زدن : کنایه از ترک کلی کردن همه چیز را (م) ۱۳۲
چار جنگ انگیز: چهار طبع مخالف ۲۳۸
چار رنگ‌آمیز : چهار خلط: صفرا و سودا وبلغم و خون ۲۳۸
چارگانه کنی ، یعنی نماز دو رکعت را از سرحال چهار رکعت کنی : ۲٦۲
چار مادر عالم : کنایه از عناصر اربعه ۱۸۷
چاشت : طعامی که در اول روز خورند ۹۸
چاشنی گیر : کسی که خدمت مطبخ کند ، راتبه خوار ۱۰٤
چرخ : آسمان و فلک (م) ۱۰۳
چرخ پنجم : آسمان پنجم ۲۳۵
چرخ قدر : آسمان قدر ، بلند مرتبه ۱۷۸
چشم برگردن : روی برگردانیدن ۲۹۹
چشم زخم : چشم شور ۲٤۱
چشنده : مزنده ۱۸٤
چفته : خمیده وکج ۱۸۲
چلیپا : صلیب ۲۲۳
چنگ : ساز ـ قلاب ۱٤۳

Marfat.com

چنگ : پنجه و انگشت ، بچنگ شدن بدست آمدن ۲۶۲
چهار تکبیر : کنایه از ترك چیزیست ، و این اشاره بنمازیست است که چهار تکبیردارد ۱۳۲
چوب خواره و چوب خوار : کرمی است که چوب و پشمینه خورد ،و آنرا بعربی ارضه خوانند ۲۷۱
چیر : غالب شدن ـ تسلط یافتن ۱۷۵

ح

حاجب بار: پرده دار درگاه، کنایه ازجبرئیل ۷۴
حبل قرآن : رسن استوار قرآن ۱۵۰
حجاب : پرده
حدثان: چیزنو که نبوده وحادث شود ۲۴۷
حدیث آفرین : سخن آفرین ۱۱۵
حذر(الحذر) : پرهیز، وبا الف ولام بمعنی تحذیر دهد ۲۵۰
حذق : زیرکی ، استادی
حذور : ترسنده ـ عظیم پرهیزنده ۱۷۸
حرّاق : نیك سوزنده، سوزان ۹۶
حرج : تنگی ، تنگی دل ۱۵۷
حرقت : سوزش ۱۰۰
حرون : سرکش ، نافرمان ۲۲۸
حریف : هم پیشه و همکار ۱۳۷
حشم : چاکران وخدمتکاران که برای مخدوم بردیگران غضب کنند
حشو : سخنان زیاد ۱۲۶
حضیض: پستی، وپستی زمین، مقابل اوج
حطام : کنایه از مال اندك دنیا ۳۰۱
حظوظ : جمع ، حظ ، بهره‌ها
حک : تراشیدن و سودن چیزیرا بچیزی ۷۶
حلول: فرودآمدن . وباصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی که اشارت بیکی عین اشارت بدیگر باشد
حمیم : آب گرم (م) ۲۳۳
حوراوش : حور مانند ۲۴۰
حیرت : بریك حال ماندن از تعجب
حیز : سخنث
حی‌لایموت : زنده‌ای که نمی میرد ۱۶۳

خ

خاد : نام پرنده ایست ۳۰۵
خارا : سنگ سخت ۸۷
خاره : بمعنی خارا است ۱۹۲
خاشع : عاجز و فروتنی کننده ۱۳۹
خاصگی : کنیزك. کنایه از چیز نفیس ۹۷
خاضع : فروتن ۱۳۹
خاك در دامن . کنایه ازتهی‌دستی وبی‌مایگی است ۱۰۵
خالص : بی‌آمیغ و ساده ۱۳۹
خام دیده : بی‌تجربه ۷۲
خان : پادشاه ختا و ترکستان ۱۸۰
خانقاه (خانکاه): جای درویشان،مکان‌شایخ ۹۷
خان و مان : خانه و اسباب ۹۱
خبث : بایدی و پلید ۱۳۲
خجستگی : مبارکی ۱۹۴
خدعه : مکر و فریب ۲۳۴
خدیو : خداوند ـ پادشاه ۲۲۸
خرابات : جای فسق و فجور ، مثل می‌خانه و قمار خانه (م) ۹۸

Marfat.com

خربط : غاز بزرگ ـ ابله و احمق ۱۹۷
خربنده :مالک خرکه خر را خدمت کند ۲۰۷
خرپشته: خیمه وطاق وهرچیز بلند که اطرافش پست باشد ۲۷٤
خرد سنج : ترازوی عقل ۱۷۸
خرسنگ : سنگ بزرگ نا تراشیدهٔ نا هموار ۱۹۸
خرف : مردم مبهوت و از کار افتاده ـ بی عقل ۲۲۷
خرق عادت : کنایه ازکرامات اولیاء ۸۹
خرقه : جامهٔ فقرا و درویشان ۱۰۱
خرقه پوش : درویش و فقیر (م) ۹۷
خرقه کردن : کنایه از پاره کردن ۱٤۳
خرّم دین : مباحی. کسی که همه‌چیزراحلال شمارد ۲۸٤
خره : خروس ۱۸۵
خریطه کش : خریطه کیسه باشد. و خریطه کش خادم راگویند ۱۸٤
خریطه کشی : نوکری ۱۷٤
خزف : سفال ۲۱
خس : خاشاك ۲۲۱
خسان : فرومایگان و ناکسان ۲۳٦
خسته : زخمی، افگار ۱۷۷
خشت : نیزهٔ کوچک ۱۷۷
خشك ریش : احمق ـ فرومایه ۱۹۸
خصی : خایه کشیده ۱۸۵
خضاب کردن : رنگ کردن‌بحنا وغیر آن ۱٦۵
خضوع : فروتنی کردن ـ آرمیدن ۱۳۹
خط کشیدن : محو و ناپدید کردن ۱٤۰
خفته : خمیده ۱۸۲
خفقان: نام مرضی‌است، طبیدن دل ۲۳۲
خلاص : برگزیده ، رهائی ۹۹
خلت : دوستی بی‌خلل ۲٤٦
خلف : فرزند نیک ۱۰۰
خماهن : سنگ سیاهی که رنگش بسرخی مائل باشد ـ فولاد ۲۲۳
خمخانه : میکده ۱۳۱
خنیا گر : سرود خوان ـ مطرب ۱٦۵
خواجه تاش : دو بنده از یک صاحب ۸۹
خواطف : رباینده‌ها، صدمه‌ها
خوانسالار : سفره چی ـ طباخ ۲۱۵
خوانش : ظاهراً بمعنی خواندن باشد ۷۹
خون آشام : کنایه ازظالم ۱۸٤
خور : قوت ـ خوردنی ۲۳۱
خوی : عرق ۱۹۷
خویله ریش : بی‌عقل ـ نادان ـ احمق ۱۹۷
خیر خیره : هرزه ـ بیهوده ۲۰۵
خیرکش : بی‌باك ـ ستمگر ۲۳۳
خیره : بی‌سبب ـ بیهوده ۲۳۹
خیره چشم : بی‌شرم ـ سرکش ۳۰۲
خیره خیره : بیهوده ـ عبث ۲۰۵
خیره رویان : بی‌شرمان ۲۳۳
خیری : سرخی ۲۰۳
خیل : اسبان- سواران ۲۵۰
خیمهٔ مینارنگ : کنایه از آسمان ۲۱۷

د

داد : راستی و عدل ۲۵۱
دارضرب : جائی که سیم و زر سکه زنند ۱۳۸
دارنی : بوتهٔ نی- نی‌شکر ۸۸
داعی : خواهنده، طلب کننده (م) ۲۳۲
داعیه : خواهش ۲۳۱

Marfat.com

دافعه : قوّتی است در بدن که آنچه از غذای بدن زاید باشد دفع کند ۲۲۳
دامن فشاندن : ناز کردن ـ خویشتن را دور داشتن ۹۹
داهول : علامتی که در صحرا برای رسیدن مرغان سازند ۲۸۵
دایه : زنی که بچه را بشیر خود پرورد ۱۷۷
دباغت : پیراستن پوست ۸۶
دَبه : ظرفی که از چرم خام سازند ۲۰۴
دختر نعش : بنات‌النعش ۱۸۸
دخیل : آنکه در کار کسی مداخلت کند
درباقی کردن: ترك کردن ـ سوقوف داشتن
در تاب رفتن : در غضب شدن
دَرَج : جمع درجه ـ مرتبها ۱۴۸
دُرج : صندوقچه‌ای که زیور در آن نهند ۱۸۶ ۲۲۰
درج : چیزی را در چیزی وارد کردن ۱۴۵
در خاك مالیدن : فرو نشاندن ۱۸۳
در خواب کردن : خوابانیدن ۱۷۸
درد آشام : دردی نوش ۹۸
درسر کردن : صرف کردن ۲۶۱
درکش نهادن: مخفی کردن، پنهان نمودن ۲۰۵
دُرفروش : آنکه دُر فروشد ۲۳۸
درکف شاهین آوردن : بنرخ ترازو درآمدن، سنجیدن ۳۰۴
درگاه : آستانهٔ در پادشاهان ۷۰
درونه : بمعنی درون ۱۱۹
درّه : (بضم) پوستی که بهم دوزند و گناهکار را بدان زنند ۲۲۰۵
دریازد: آهنگ کند :
دریوزه : کدیه ـ گدائی ۱۰۷
دزد پیشه : آنکه کارش دزدی باشد ۱۹۶
دژم : افسرده ـ غمگین ۱۸۱
دستار : مندیل ـ روپاك کن ۱۸۷
دست دست تو است : یعنی غلبه و تسلط ترا است ۲۳۲
دست کوته : کنایه از عجز و ناتوانی ۱۸۰
دشخوار : دشوار ۱۴۲
دعوی: طلب حق ـ خواسته شده ۱۳۵
دل آور : پر دل ـ شجاع ۷۴
دلال : غمزه و اشارهٔ بچشم
دلاله : زنی که زنان دیگر را بد راه کند ۱۰۵
دلق : لباس پشمینه‌ای که درویشان پوشند ـ ژنده ۱۰۱
دلکش : شوق انگیز ۷۴
دم زدن : کنایه از سخن گفتن ۱۲۶
دن : خم بزرگ ۱۹۰
دندان کنان: زاری کنان ـ ترسان ۲۲۶
دهقانی : بزرگری ۲۲۷
دهلیز : مابین در و اندرون سرا ۲۶۰
دواج : بالا پوش ـ لباس ـ لحاف ۱۱۰
دوتا : خمیده و منحنی ۹۰
دوتائی : انحنا ـ خمیدگی ۱۰
دواعی : خواهشها ، جمع داعیه ۳۱۰
دوتو : خمیده ۱۶۴
دور : دوران فلك ـ ایام ـ عهد ۲۱۷
دوستگانی : پیالهٔ پر از شراب که دوستان بدوستان دهند ـ ساغر ۹۹
دو شاخ چوبی که بطور شکنجه بر گردن گناهکار نهند ، نوعی از پیکان دو شاخ ۱۷۵

Marfat.com

دوشیزه : دختر بکر،زن جوان ۱۰۹
دیده کوتاه : کوتاه دیده ۷۲
دینه : روزگذشته ۱۹۷
دیو : پهلوان ـ بدکردار ۱۱۹
دیوانه دیسن : دیوانه مانند ۲۲۸
دیو لاخ : مکان دیوان ۲۲۵

ذ

ذاکر : یادکننده ـ ثناگوی ۱۰٤
ذروه : بلندی کوه ـ سرکوه ۲۵۹
ذمیم : نکوهیده ـ زشت ۱۵۳
ذوق : چشیدن ـ لذت ـ خوشی، مزه ۱۳۵
ذوالمقت : دشمن

ر

راتب : روزینهٔ ثابت ـ مستمری ۷٦
راستا : راست ـ روبرو ۲۰۹
راش : توده و انبار غلهٔ پاك شده ۱۸۱
راعی: نگهبان ـ حاکم ـ شبان(م) ۲۳۲
راغ : دامن کوه ۱۹۲
رامش : شادی ـ طرب ـ آرامیدگی ۲٤۲
راه باریک : راه تنگ ۲۱۹
راه تند : راه سر بالا و شیب ۲۱۹
راهب : پارسا ـ عابد ترسایان ۲٤۳
راهب دیر : کنایه از ستارهٔ زحل ۱٦۵
رائض : چابك سوار ـ کسی که اسبان راتربیت کند

رباط : مسافرخانه ـ مهمانسرای ۹۷
ربوده : شیفته ـ ازخود برده شده ۵
رحیل : کوچ و کوچ کردن ۱۳۳
رخت برگرفتن : دور شدن
رخت سوی عدم کشیدن : مردن ۱۷۸
رخش : رنگسرخ وسفید ـ اسب‌سواری رستم ۱۸۲
ردا : چادر ، عبا
رسان: جمع س ـ (بضم راء): حریص ـ اکال ۱۹۱
رسته : بازار ۸۸
رسته : خلاص شده ۱۵۹
رعاده: ماهی که در وقت صید می‌لرزد (درعربی با تشدید عین است و در اینجا بتخفیف آمده) ۲۳۰
رعده : لرزه (ح) ۲۲٦
رغم : کاری بعکس کردن (م) ۲۲۲
رکاب‌سست کردن: توقف کردن ـ ایستادن ۲٤۲
رکابی : رکاب دار
رماد : خاکستر ۱۰۵
رند : زیرك و محیل ـ کربز ۲۳۸
رنگ : شرم و خجالت ۲۲٤
رنگ : حصه و نصیب ۲٦۰
رنگ آمیز : کنایه از نقاش (م) ۱۳٦
رنگ آوردن : خجالت کشیدن ۲۲۹
ره نشین : گدای سر راه ۲٤۱
ره نوشتن : راه در نور دیدن
رهی : غلام ـ بنده ۱۸۲
رو : امر از رفتن ۲٤٦
روان : فی‌الحال ـ رونده
روزه : گرسنگی ـ فقر و فاقه ۱۷۹
روسپی : زن فاحشه و بدکار ۲۰۷
روشناس : کنایه از شخص مشهور ۱۵٦
ریا : خویشتن‌را بنیکی بخلق نمودن ۱۱۹
ریائی : دو روئی ۱۳۸
ریش : جراحت
ریشخند : کنایه از سخریه و استهزاء ۱۵۹

Marfat.com

ز

زاج: معرب زاك، جوهری است کانی شبیه بنمک ۱۴۲

زادوبوم: وطن وجائی که شخص در آن زاده شود ۱۸۰

زامتر: زان سوتر - دورتر - جدا شده ۲۰۵

زاویه: گوشهٔ خانه - خانقاه ۱۳۸

زبانیه: مالک دوزخ - مردم اوباش ۳۱۴

زحیر: پیچش شکم - ناخوشی و آزردگی ۱۱۰ ۱۱۹

زخم: آسیب - صدمه (م) ۹۰

زخم زدن: مجروح کردن ۳۰۰

زخمه: مضراب - هرچیز که سازها بدان نوازند ۲۰۵

زدائی: از (زدودن) بمعنی محو کردن

زدودن: محو کردن

زرّادخانه: سلاح خانه ۱۹۰

زرّاق: ریاکار و منافق ۱۵۳

زراندود: چیزی که ظاهرش زر بود و باطنش چیز دیگر ۱۱۶

زرق: ریا و نفاق (م) ۹۶

زشت‌آموز، و زشتی آموز: آنکه مردم را بدی راه نماید ۲۲۲

زفان: زبان ۲۱۴

زفت: (بضم) بخیل و گرفته رو ۱۹۴

زلال: (بضم) آب خوش ۱۰۸

زمترا: ریشخند و تمسخر ۲۰۰

زَمِن: (بکسر میم) کسی که ازجای نتواند جنبید ۱۲۸

زَمَن: (بدوفتحه) زمانه و روزگار ۲۲۱

زنادقه: ملحدان - بی‌دینان ۳۲۱

زنار: آنچه ترسایان ومجوسان برمیان بندند ۱۸۷۰

زنبیل: ظرفی چرمی که گدایان چیزها که بدست آرند در آن نهند ۱۰۷

زنخ: سخن هرزه و بیهوده ۱۶۹

زنخ زدن: کنایه از بیهوده گفتن ۱۸۰

زنخ زن: بیهوده گو - یاوه گو - لاف زن ۱۹۶

زنگ: چرکی که برروی آهن و مس نشیند ۲۲۹

زهر خوار: آنکه زهر خورد

زهره طبع: خوش منش ۲۴۱

زه گریبان: کنارهٔ گریبان ۱۳۵

زورق: کشتی کوچک ۱۶۱

زیج: سخره و لاغ - خوش طبعی ۲۰۴

زیج زن: مسخره ۱۹۶

زیر پی کردن: پیمودن ۳۰۲

زیر تیشه: خوار و بی‌قدر ۱۹۶

زیف: زرناسره - درم ناسره ۲۳۷

ژ

ژاژ: گیاهی است سفید خاردار بی‌مزه - کنایه از سخن بیهوده ۱۹۱

ژاژخای: کسی که سخنان بی‌معنی گوید ۱۷۴

ژاله: تکرك (م) ۱۰۲

ژرف: عمیق ۲۲۱

ژکال: انگشت - زغال ۱۰۶

ژولیده: پریشان ودرهم رفته ۳۰۳

س

ساج: معرب درخت ساك ۶۹

ساز: سامان - آلت (م) ۷۷

ساز: ساختگی ۹۲

سائق: راننده (م) ۲۱۳

Marfat.com

ساقی باقی : کنایه از حق تعالی ۱۱۰
سالوس : چرب زبان ـ فریبنده ۱۱۷
سالوسی : چرب زبانی ۱۸۹
سبکباری : کم قیدی ـ فارغ البالی ـ بی تکلیفی ۲۸۸
سبکی : چالاکی ۱۸۲
سباع : درندگان ۲۳۸
سبلت : بروت ـ موی پشت لب ۷۸
سپاس : شکر ۱۵۰
سپر افکندن : در جنگ نامردی کردن ۲۵۱
سپری کردن : طی کردن ـ تمام کردن ۲۳۵
سپنج سرای : سرای عاریتی ۱۶۶
سپندان : تخم تره تیزک ۲۰۲
ستادن : ایستادن
ستام : زیوری که باسب مخصوص است ۲۶۱
سترون : نازا ـ عقیم ۲۶۳
ستوه گشتن : فرو ماندن و عاجز شدن ۲۸۴
ستیز : جنگ و خصومت
سجیت : عادت ـ خوی ۳۰۴
سحاب : ابر ۱۶۷
سخن پرداز : سخندان ۲۲۱
سخون : سخن ۱۱۵
سداد : راستی و درستی در کردار و گفتار ۱۶۸
سدره : درخت کنار بالای آسمان هفتم ۱۴۰
سر : بزرگ قوم ۲۶۲
سرآهنگ : پیش آهنگ ۱۴۳
سرادق : سراپرده (م) ۱۲۸
سراندازی : خرام از روی ناز و تکبر ۱۱۸
سرای سپنج : کنایه از دنیا ۱۵۵
سرچرب کردن : کنایه از فریب دادن
سرخ روی : با عزت و آبرو ۲۵۶
سرنا : نای روسی ۱۵۸
سر نهادن سر از دست دادن ۱۷۵
سره : پاکیزه وخلاصه ـ زرتمام عیار ۲۳۷ ۳۲۲
سریرت : راز و آنچه پنهان کرده شود ۲۱۷
سعد اکبر : ستارهٔ مشتری ۱۶۵
سعیر : آتش افروخته ـ زبانهٔ آتش (م) ۱۶۲ ۲۰۰
سغبه : فریفته ـ گرسنه ۹۶
سفاهت : بیخردی ـ سبکی عقل ۱۱۵
سفت : از سفتن بمعنی سوراخ کردن ۷۰ ۱۳۵
سفت : (بکسر اول) دوش ۲۲۳
سفتن : سوراخ کردن (م) ۸۷
سفته : سوراخ شده ۸۸
سفید مهره : خر مهره ۱۸۴
سفینه : کشتی ۲۵۰
سقر : دوزخ (م) ۱۳۱
سقلابی : منسوب بسقلاب که ولایتی است از روم ۱۹۷
سقیم : بیمار ـ ناقص ۲۴۹
سکر : مستی و نشاه (م)
سکینه : آرام و آسایش ۲۵۰
سلب : (بدوفتحه) پوشش ۷۶
سلسبیل : نام چشمه‌ای در بهشت ـ خوشگوار ۱۰۹

Marfat.com

سلف خوار : آنکه بهاء جنس خویش پیش خورکرده باشد ۱۸۸
سلک : رشته ۱۷۰
سلم : نوعی بیع که بهاء آن پیش داده شود ۱۸۸
سلوت : بی‌غمی ـ تسلی ۱۱۱
سماری (بضم سین) کشتی ۲۲۷
سماط : سفره ـ خوان
سماکاره : سبوکش میخانه ـ خدمتکار شرابخانه ۲۵۱
سمر : مشهور ۱۶۷
سمری : افسانه‌ای ۲۳۷
سمعه : شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم ۱۹۰
سمند : اسب زرد رنگ ۲۲۵
سموم : (بفتح) باد گرم (م) ۶۹
سنجیدن : وزن کردن ۷۲
سنگ لاخ : زمین سخت ـ جائی که در آن سنگ بسیار باشد ۳۰۱
سنگی : سنگین ۲۰۶
سواد کثیف : شهر تیره ۱۲۸
سوار خوار : عمر خوار ـ کم کنندهٔ عمر ۲۸۳
سودا : نام خلطی از اخلاط چهارگانه ـ دیوانگی ۱۰۲
سوداپز : آنکه خیال و جنون در او آمده باشد ۲۳۹
سور : جشن و عروسی ۲۴۰
سورهٔ نوح : نام سوره‌ای از سور قرآنی ۳۵۲
سوز : سوزش
سوی : برای ـ جهت ۱۸۳
سیکی : شرابی که پس از جوشاندن یک ثلث آن باقی بماند ۳۲۶
سیمابی : روشن ـ برنگ سیماب ۲۱۶
سیاح : بسیار سیر کننده ۲۷۵
سیر شدن دل : بمرگ راضی شدن ۲۸۵
سیمکش : مسرف ـ متلف سیم ۹۷

ش

شانه نو : کنایه از تغییر عادت و خو بعادت دیگر ۳۰۳
شاه انجم : آفتاب ۲۳۵
شاهد : زیبا روی ـ صاحب حسن ۱۵۰
شاهسپرم : ریحان ـ ضیمران ۱۸۵
شاهین : مرغی است شکاری ۲۲۷
شباب : جوانان ۱۸۴
شبه : سنگ سیاه براق مانند کهربا ۱۹۵
شحنه : حاکم و کوتوال ۱۳۱
شدیدالقوی : سخت نیروها ۲۶۵
شرنگ : خربزهٔ صحرائی که بغایت تلخ است ـ حنظل ۱۳۰
شره : حرص ۲۶۲
شست : قلابی که بدان ماهی گیرند ۲۶۵
شکرد : شکار کند ـ بشکند
شکیبیدن : تحمل کردن ـ صبر کردن ۷۰
شکفتن : گشوده شدن ـ خندیدن گل ۲۳۵
شکر فروش : شکرفشان ۲۳۹
شگرف : زبرک ۲۰۰
شمیده : بی‌هوش ـ پریشان ۲۵۵
شناب : شنا ـ شناوری

Marfat.com

شناس : معرفت ۱۵۰
شنگی : شوخی - ظریفی ۲۰۳
شه مات : کنایه ازنیست شدن و باختن ۱۸۸
شهود : شهود در اصطلاح سالکان رؤیت حق است که از مراتب کثرت و موهومات گذشته و بمقام توحید رسیده باشد
شو : شب ۲۳۵
شوائب : آمیزشها - آلودگیها
شوخ : بی‌باك و دلیر ۹۲
شوخ چشمی : بی‌حیائی - بی‌شرمی ۱۸۷
شور انگیختن : آشوب و غوغا بپا کردن ۱۳۰
شوق : آرزومند گردانیدن - اشتیاق
شولیده : حیران و درهم گشته ۲۲۶
شوم درای : آواز منحوس ۳۰۳
شیدا : دیوانه و آشفته ۱۸۸
شیرین شور : خوش و ناخوش ۹۱
شیمت : خوی ۱۶۲

ص

صابون گر : صابون پز - صابون فروش ۱۹۶
صبغةالله : فطرت خدای - دین خدا ۹۷
صحو : هوشیاری ازمستی -نابود کردن اوصاف و عادات (م)
صخرهٔ صما : سنگ بزرگ سخت ۲۴۸
صداع : دردسر ۹۶
صدره : سینه یا سر سینه - سینه پوش ۱۹۴
صراف : سره کنندهٔ زر و سیم - درم گزین ۱۱۶
صفرا : خلطی است زرد رنگ از اخلاط اربعه- تلخه ۱۰۲
صلب : استخوان پشت
صلصال : گل خشك خام ۸۶
صلف : سرد لاف زن - بی‌برکت
صله : انعام ۱۴۰
صمد : مهتر - بی‌نیاز (م) ۱۲۴
صمصام : شمشیر بران (م)
صواعق : جمع صاعقه -آتشی که از ابر برزمین افتد
صومعه : عبادتگاه ترسایان ۹۷
صیقل : زداینده

ض

ضال : گمراه ۲۵۶
ضر : زیان و نقصان ۱۵۷
ضراب : شمشیر زنی - باکسی‌شمشیر زدن ۱۰۹
ضرب کردن : شق کردن و دریدن ۱۷۷
ضلالت : گمراهی - بیراهی ۱۴۳
ضنت : بخل - بخیلی
ضو : روشنائی - پرتو ۳۱۹

ط

طارم : خانهٔ چوبین - بالا خانه ۱۴۷
طافح : بدمست، کسی ازشراب‌پرشده باشد
طامات : لاف و گزاف صوفیان - سخنان‌پریشان که بعضی از صوفیان گویند
طباع : سرشت مردم که برآن‌آفریده شده ۲۳۸
طبله : صندوقچهٔ کوچک ۲۲۴
طراز : نقش و نگار - علم جامه ۱۴۴

Marfat.com

طرب افزای : شادی فزاینده ۲۰۳
طرف بربستن : نفع یافتن ۲۴۹
طرفه‌تر : شگفت‌تر ـ نادره‌تر ۳۱۴
طفیل : مهمان ناخوانده ۸۹
طلایه : فوج محافظ لشکر ـ مقدمه
طمس : ناپدید کردن ـ در اصطلاح صوفیه ذهاب رسوم و عادات بالکلیه در صفات حق تعالی
طمطراق : کروفر ـ شأن و تجمل
طناب : ریسمان
طنب : (بدوضمه) طناب خیمه ۶۹
طوارق : سختیهای زمانه ـ حوادثی که درشب از آسمان فرودآید
طوق داران : بندگان ۲۵۳
طیبت : مزاح و خوش طبعی ۲۰۴
طیلسان : نوعی از عبا که خطیبان و قاضیان بردوش اندازند ۱۰۸
طیلسان‌دار : قاضی وعالم دین ـ مرشد ۲۵۳

ظ

ظفر : پیروزمندی ۲۵۰

ع

عارضه : حادثه ـ آفت ۱۱۰
عاطر : دارای بوی خوش ۲۵۰
عبره کردن : گذشتن (م) ۲۴۴
عبهر : نرگسی که میان آن زرد باشد
عدن : باغ بهشت که مردم جاوید درآن باشد ۲۳۵ ۲۸۷
عرصه : گشادگی میان سرای که درآن بنا نباشد ـ میدان جنگ ۱۳۱
عرق : اصل هرچیز ۱۹۲
عری : (بکسر اول) مهره‌ای که میان شاه و رخ حریف حائل سازند ۱۷۸
عزل : بیکاری ـ بیکارکردن ۱۸۴
عسرت : دشواری ۲۰۴
عشوه : ناز وکرشمه ۱۹۱
عفن : گنده ـ بوی بد (م) ۱۲۸
عقدهٔ ذنب : عقدهٔ ذنب ازاصطلاحات منجمانست و عقدهٔ رأس و ذنب را عقدتین گویند ۲۵۷
عقیم : نازا خواه زن و خواه مرد ۲۵۴
علاوه : سرباری ـ باری که برسر بار نهند
علم دارو : دارو شناسی ۲۰۹
علیین : غرفه‌های بهشت ـ خانهای بلند بهشت ۱۷۵
عماد : خانه و بنای بلند ـ ستون عمارت
عنا : رنج ۱۵۷
عنابی : برنگ عناب ۲۱۶
عنقا : نام طائری‌است که وجود ندارد ۲۴۸ ۳۴۴
عنین : نامرد ـ جوانی که برجماع قادر نباشد ۲۵۳
عواطف : مهربانیها ـ جمع عاطفه
عودی : رنگی است مشابه چوب عود ـ سیاه رنگ ۲۱۶
عور : درلغت مرد یک چشم است ـ ولی دراین بیت بمعنی برهنه آمده ۲۲۱

Marfat.com

عون : یاری گر ـ پشتیبان ۱۷۹
عیار : چاشنی سیم و زر ۷٦
عیبه : جامه دان ۱۹۷

غ

غاشیه : زین پوش ۸۸
غبرا : زمین ۱٤۷
غبغب : گوشت آویخته زیر ذقن ۲۰۳
غتفره گیر : جاهل و ابله گیر ۱۹۷
غدیر : تالاب که آب باران در آن جمع گردد ۲۱٤
غر : (بضم) دبهٔ خایه ۲۰٦
غر : مردم بد دل ۲۰۵
غریزی : طبیعی (م) ۲۷۳
غریو : شور و غوغا ـ فریاد (م) ۱۰٤
غل : گردن بند ـ طوق آهنی ـ زنجیر ۱۰۸
غمر : نادان و احمق ۱۸۰
غمز : بچشم اشارت کردن ـ نمامی ۸٦
غمگنان : غم زدگان ۹٤
غنج : ناز و کرشمه ـ حرکت چشم و ابرو

غوّاص : بدریا فرو شنده
غوغا : شور و مشغله ـ مردم فرو مایه ۲۳۱ ۳۱۱
غوکشان : فریاد کنان ـ غو صدا و آواز باشد ۲۰۷
غوی : گمراه ۱۸۸
غیبت : (بفتح) ضد حضور وناپدید شدن
غیور : رشک برنده

ف

فاخر : گران مایه ۷۰
فاطر : آفریننده ۱۲٤
فتراك : تسمدای که اززین اسب برای بستن چیزها آویزند ـ شکار بند ۱۹۰
فتوح : گشایشها (م) ٦۸
فتوح آمدن: گشایش وشادی روی کردن ۱٤۵
فتوح کردن : شادی کردن ۱۰۰
فراز : ضد نشیب ـ بالا و بلند ۷۳
فراز : دراز ۲۲٦
فراز : بسته ۳۱۲
فرازشدن : بسته شدن ۱۳۱
فرجّ یافتن : گشایش یافتن ۱٤۸
فرد شدن : جدا شدن ۳٤۱
فرساید : کهنه شود ـ نقصان و خراب بچیزی درآید ۹۹
فرسودن : کهنه و ناقص شدن ۱۲۹
فرض : واجب
فرقد : نام ستاره‌ای نزدیک قطب ۲۵۳
فرند : شمشیر ـ جوهر شمشیر ۲۵۳
فرهما : شکوه و زیبائی هما ۲۰۸
فرویش = پرویش : تقصیر و فروگذاشت ـ کاهلی ۱۹۰
فریشته وش : فرشته مانند (مقصود باد است) ۲۷۵
فشاندن : حرکت دادن ۲۵٤
فش : مانند ۱۸۵

Marfat.com

فشردن : چیزیرا بمشت بزورگرفتن ۱۹۰
فوطه : لنگ حمام ـ جامه نا دوخته ۱۰۲
قاب قوسین : مقدار دو کمان (م) ۲۴۵

ق

قائد : لشکر کش ـ سردار فوج ـ عصا کش ۲۱۳
قباب : جمع قبه ، گنبد ۲۳۶
قباچه : قبای کوچک ۶۸
قباله : خط شرعی ـ ضمانت نامه ۲۳۹
قبض : گرفتگی ، خلاف بسط ۲۴۶
قبله : (بضم) بوسه ۳۲۸
قدسیان : فرشتگان و روحانیان
قدوس : پاك و مبارك ۱۲۵
قدّیس : فرشتهٔ مقرب ۳۳۵
قران : جمع شدن دو ستاره یا بیشتر در برجی
قرعه گرداندن : فال زدن ـ قرعه زدن ۲۵۰
قسیس : دانشمند وعالم دین نصاری ۲۴۳ ۳۰۳
قصاص: (بکسر) کشنده را کشتن و زخم زننده را زخم زدن ۲۵۱
قصب : نی ۱۷۷
قصیر : کوتاه ۱۶۲
قطران : روغنی سیاه بد بو که ازسرو کوهی گیرند ۲۳۳
قفا خوار : قفا پس گردن وپس سر ـ و قفاخوار از قفا خوردن است که سیلی برگردن باشد ـ سیلی‌خور ۱۹۷
قفا دریدن : بمعنی پیراهن دریدن ۱۸۸
قلاب: (بفتح) دغا باز ـ آنکه بر زر قلب سکه زند ۱۱۷
قلاش : بی‌نام و ننگ ـ مفلس ۹۷
قماط : پارچه‌ای که طفل نوزاد را در آن‌بندند (م) ۲۱۵
قندیل : چیزیست که درآن‌چراغ افروزند ۱۰۷
قنینه : صراحی ـ آوند شراب ۱۷۹
قهرمان : کارفرما ـ حکم باجلال و قهر ۲۶۰
قولنج : درد شکم ۲۰۱
قیوم : بسیار قائم شونده ـ یکی از نامهای‌خدا ۱۲۳

ك

کاردار : وزیر پادشاه ـ پیشکار ۲۲۰
کارگاه : محل‌ساختن‌چیزها (م) ۷۱
کارنامه : دستورالعمل (م) ۱۴۴
کاروبار: بارسرادف کار است، و هردو بیک معنی است ۱۶۱
کاژ : احول ـ دو بین ۲۰۰
کاست : ناقص وکاسته ۱۸۸
کاست کردن : کم و ناقص کردن ۱۹۴
کافوری : گل بابونه است ، ولی در این بیت بمعنی سفید باشد ۲۱۶
کامگار : کامروا ۶۸
کاهش: نقصان‌پذیرفتن ـ کم‌شدن ۲۴۵
کبراء : بزرگان ـ جمع کبیر ۲۴۸
کبست : حنظل ـ خربزهٔ تلخ ۱۵۹
کپی (کپیان) : میمون ـ بوزینه ۲۲۶

Marfat.com

کثافت : سطبر ـ غلیظ شدن ۸٤
کرانه : کنار ۲۱۵
کرته : پیراهن ۲۱٦
کرشمه : اشارت بچشم و ابرو
کرکس : مرغ مردار خوار (م) ۲۳٦
کش : خوش ـ نیک (م) ۷٤
کش : گوشه ـ سینه ۲۰٤
کشف : (بدو فتحه) سنگ پشت ۲۲۸
کش کشان : مخفف کشان کشان ـ کنایه از آهسته و بتأنی راه رفتن ۹۰
کشنده : نویسنده ۱۸۵
کشی : خوشی ـ رفتار با ناز ٦۹
کفو : همتا ـ مانند ۱۹۹
کلک : نی ـ قلم (م) ۱٤۲
کمان : قوس ـ برج قوس ۹۸
کمیچیان : گروهی از مردم باشند که درحدود ختلان و چغانیان جای دارند ۱۹۷
کم عیاری : مغشوشی و قلبی ۱۳۸
کمینه : کمتر ـ کمترین ۱۳۱
کند آور : دانا و شجاع ـ پهلوان
کند پای : آهسته رو ۲۲۸
کند چشم : کند نظر ۲۲٦
کنده : چوب ستبر ـ چوبی که برپای گناهکار نهند ۹۹
کنشت : بتخانه ـ آتشکده ۱۹۹
کنک (بالضم) فربه و قوی هیکل ۱۹٤
که : (مخفف کوه (م) ٦۸
کهل : مرد میانه سال ۲۳۷
کهن : دیرینه ۲۸۷
کهینه : خرد و کوچک ۲۰۳
کوتاه دیده : خود بین (م) ۲۳۷
کوتاه دیدگی : خود بینی ۳۲۳
کور : ناقص و ضعیف ۲۱۰
کوش : کوشش و سعی ۳۱٦
کوکبه : گروه مردم
کونین : دو عالم ـ دنیا و آخرت ۱۳۹
کیسه بردوختن : توقع بسیار داشتن ۲٤٤ ۳۳٦
کیش : مذهب و دین ۱۸۹
کیش : تیردان ۱۸۳

گ

گازر : لباس شوی ۲۵/۲۲۱
گه : تخت پادشاهی (م) ۱۷٦
گاو خراس : گاوی که آسیا بدان گردد ۲۱۸
گذاره کردن : ازحد در گذشتن ـ عبور کردن ۱۰۳
گران : ثقیل ـ سنگین ـ مکروه ۱۹۸
گردران : استخوان ران که گوشت بسیار برآن باشد ـ کنایه از عیش و خوشی ۱۹۰
گردنشستن : زیان رسیدن ـ غم و اندوه برخاطر نشستن ۲۵٦
گرسنه چشم : ممسک ـ بخیل ـ گدا ۲۱۹
گرم رو : شتاب کننده ـ زود خیز و تیز رو ۱۵٤
گرویدن : ایمان آوردند ۱۰۷
گزاف : بیهوده ـ هرزه (م) ۱۳٦

Marfat.com

گشنی کردن: بارور کردن ـ جفت شدن ۲۸٤
گلبن : درخت گل ٦۹
گل شکر : گلقند ـ مرکبی ازشکر و برگ گل ۲٥٦
گمار : بکمارم ـ دیده کماردن، چشم دوختن ۲٦٤
گمانیان : ظنیان ۲۳۸
گنج : گنجایش
گنبد زراق : گنبد ازرق ـ آسمان ۱٥۳
گنده : گندیده ـ بد بوی ۱۹۱
گنده بغل : آنکه بغلش بوی دهد ۱۸۸
گنده پیر : زال و عجوز (م) ۲۰۸
گو : گودال ۱٦٤
گوا : گواه ـ شاهد ۲۱۳
گوساله : کنایه ازبت ۳۱۱
گونه : رنگ ـ وضع و اسلوب
گوهر تیغ : جوهر و اصل تیغ ۳۰۱
گوهر شب چراغ : گوهر شب تاب ـ لعلی که در شب می‌درخشد ۹۸

ل

لاابالی : باك ندارم ـ شخص بی‌باك و بی‌پروا (م) ۸٥
لات : نام بتی است ۹۸
لاد : ردهٔ دیوار ۱۸۹
لاشه : زبون و لاغر ـ خر ۱۰۷
لاف : کلام فضول ـ دعوی بی‌اصل (م) ۱۳٥
لاف گوی : لاف زن ۱۸۱
لایجوز و یجوز : ناجائز وجائز ۲٤۹
لایزالی : دائمی ـ ابدی ۱۸۹
لائم : ملامت گر
لباچه : بالا پوش ٦۸
لحن : آواز خوش که با نغمه باشد ۲۲۱
لطف : نرمی و نازکی ۲۰۱
لعب : بازی ـ بازی کردن ۷۰
لعبت : چیزی که با آن بازی کنند ـ بازیچه کودکان ۲۷٥
لفیف مفروق: کلمه‌ای که در آن دو حرف علت با فاصله باشد ۲٥۸
لکنه : درماندن در سخن ۲٦۳
لگن : شمعدان ـ منقل ۱۷۱
لمعه : روشنی
لم‌یزل : پاینده و پایدار ۷۷
لن ترانی : هرگز نخواهی دید مرا ـ مجازا بمعنی خود ستائی ۹۲
لوامع : اثرهای روشن ـ پرتوهای درخشان. جمع لامع و لامعه است
لوت : اقسام غذای لذیذ (م) ۷۱
لؤلؤلالا : مروارید روشن و تابنده
لؤلؤمکنون: مروارید خزانه کرده شده یا پنهان شده ۱۰۹

م

مات گردیدن : باصطلاح شطرنج بازان شاه را چون خانه نماند ، گویند شاه مات گردید ۱۳٥
ماحضر : طعام اندك بی‌تکلف که موجود و حاضر باشد ۲٥۹

Marfat.com

مازو : میوهٔ درختی است که بدان پوست را دباغی کنند ۱۴۲
مائین : دوبست ۲۴۷
ماغ : پرنده‌ایست سیاه فام‌آبی ۲۲۵
ماکیان : مرغ خانگی ۱۸۵
مان : امر بماندن ، یعنی باش ۱۴۹
چون قلم کردن : راست و روان کردن ۱۷۸
مبدع : نو بیرون آورنده ۳۳۹
مبطله : بی‌خبرانی که ندانند در این جهان از بهر چیستند و آنهارا که آفریده و برای چه آفریده ۳۲۱
مپریش : نهی از پربشیدن، یعنی پریشان مشو ۲۵۶
متراکم: برهم نشسته ،کنایه ازهجوم وانبهی

متواری : پنهان شوند ۱۸۹
مثال : پروانه ـ فرمان ۹۰
مجانست : با چیزی مانیدن
مجاهده : کوشش نمودن ۲۴۵
مجبول : طبیعی وجبلی ۲۳۸
مجعول : گردانیده شده ، ساخته شده ۲۳۵
محاذات : مقابل و روبرو
محاق : کاستن ماه ۳۰۹
محجوب : در پرده ـ نابینا
محجوبی : نابینائی
محدث : (بکسر دال) نو پیدا کننده ، و بفتح نو پیدا شده (م) ۲۱۳
محط رحال : منزل کوچ

محظور : حرام ـ منع شده ۱۷۶
محظوظ : بهره مند
محق : آنکه حق بجانب او باشد
محک : سنگ زرکش که زربدان آزمایش کنند ۱۱۶
محو : ستردن و زائل کردن .وباصطلاح صوفیان کم و نابود و معدوم شدن اوصاف و عادات بشری ۲۴۵
محوکلی : فناء در باری تعالی
محوّل : (بفتح واو) سپرده، کرده شده
مختصران : کنایه از فرومایگان و کم همتان ۲۶۰
مختصر چشم : کوتاه دیده ۲۴۴
مخدرات : زنان پرده نشین ۲۵۳
مخرقه : تیغ چوبین که بعض قلندران دارند، خرقهٔ درویشان ۲۶۱
مخلص : اخلاص کننده ـ خالی از ریا ۱۳۹
مخنث : هیز ـ کسی که او را بدستکاری از مردی ساقط کرده باشند (م) ۲۳۵
مدخول : کسی که درعقل وی فساد بود
مدروس : ناپدید شده ۱۸۷
مدهوش : متحیر ـ سرگشته ـ مست ۳۰۲
مرائی : خود نما ـ ریاکار ۱۳۸
مرائیان : خود نمایان (م) ۲۳۹
مرداسنگ: جوهریست که ازسرب سازند ۲۲۶
مردود: بازگردانیده‌ـپذیرفته‌نشده ۱۴۸
مرز : چراگاه و مرغزار ۱۰۸
مرزوق : روزی داده شده ۷۱

Marfat.com

مرزوقی : روزی داده شدگی
مرقد : خوابگاه ـ مجازا ـ قبر ۲۵۳
مزور : کج ـ دروغ و باطل ، آراسته ۱۳۲
مساح : بسیار سیاحت کننده (م) ۲۱٤
مسام : سوراخهای بسیار باریک که درتمامی بدن آدمی و غیره زیرهربن مو جهت دفع عرق و بخارات باشد ۲۵۷
مساهم : شریک و انباز
مسبح : سبحان‌الله گوینده ۱۵۲
مستحث : برانگیزنده ۲۳۲
مستخلف : جانشین شده
مستوی : راست ـ هموار ۱٦۸
مسجور : پر و مالا مال از آب
مسن : پیر سالخورده (م) ۲۰۷
مسند : تکیه گاه ـ بالش بزرگ ۳۵۹
مشاطه گری : پیشه آرایش زنان ٦۹
مشاهده : دیدن ـ معاینه کردن ۲٤۵
مشرف : دیده‌ور شونده ـ نویسنده‌ای که برنویسندگان دیگر برای اطلاع ازامور گماشته شود ۲۱۷
مششدر : متحیر ۷۵
مشیمه : پوستی که بچه درشکم مادر در آن باشد ۲۱٤
مشیمهٔ کن : امر باری تعالی ۲۷٦
مصادمت : بهم آسیب و صدمت رسانیدن
مصباح : چراغ ۲۵۰
مصروع : بیمار صرع ـ بر زمین افکنده شده ۲۲۸
مصقول : روشن و صاف شده
مطبخی: باورچی ـ آنکه‌طعام پزد ۲۱۵.
مطلق نهاد : آزاده سرشت ۲٤۱
مطموس : ناپیدا و محو شده
معتکف : آنکه در مسجد برای عبادت نشیند (م) ۱۵۵
معدوم : آنکه موجود نباشد ۲۵۷
معطش : بند کرده ، بسیار تشنه ۱۱۲
معطی : بخشنده ۲٦۵
معول : اعتماد کرده شده. اعتماد کردن ۹۷
مغاك : گودال ۲۳۳
مفتاح: کلید ـ هرچه‌بدان‌چیزی گشایند ۲۵۰
مفرش : بستر ـ فرش ۱۱٦
مقام : ایستادن ـ جای ایستادن
مقامات : کنایه از مراتب
مقامر (مقمر) : قمازباز و حریف ۸۵
مقعد صدق : جای نشستن پسندیده ۲٤۹
مقناطیس : سنگ آهن ربا ۱۷٦
مکسب : جای کسب ۱٦۳
ملجا : پناه گاه
ممتلی : پر ـ آکنده ۲۵۵
ممشوق : دختر کشیده قامت ۷۱
منبسط : گسترده ـ مسرور و خوشحال ۲٤۱ ۳۳۱
منثور : متفرق ـ پراکنده ۱۰۸
منحوس : بداختر ۲٤۱

Marfat.com

منخلع : خارج و بیرون شونده (م)
مندیش : مخفف میندیش، یعنی اندیشه مکن (م) ۲۲٤
منش : خو و طبیعت ۲٦۰
منشور : فرمان پادشاهی (م) ۱۹٦
منطبع : منقوش شونده ۲۹۹
منهیان : خبر دهندگان ۲۱۷
من یزید : نوعی از خرید و فروش - حراج ۹۷
منی : آب پشت ۲۳۱
منی : تکبر و خود بینی ۲۳۱
مه : بمعنی (نه) باشد که حرف نفی است ۱۵۹
مهجور : جدا مانده
مهیب مقر : جای ترسناک ۳۰۳
مواثیق : عهدها ، وپیمانها، جمع میثاق
موالید : فرزندان ، جمع مولود ۲۷۰
موانست : انس دادن
موثوق : اعتماد کرده شده
موحش : اندوهگین کننده ۱۷۷
موقوف : باز داشته شده ۲۱۹
موی ژولیده : کنایه از عادت و طبیعت کهنه ۳۰۲
میانجی : قاصد و ایلچی ۱۳٦
میعاد : وعده گاه ۷۱
میغ : بخاری که در هوای زمستان پدید آید ۱۸۲
میل : رغبت و خواهش ۱۸٦
مینا : آبگینهٔ الوان ـ آبکینه ۲۳٦

ن

نابکار : آنچه بکار نیاید ـ بد کردار
نازا : هرحیوان که زاینده نباشد ۱۸۲
ناشناس : غیر معروف ـ ناشناخته ۱٦۹
ناقد : سره کننده درم و دینار ۱۱۷
نام بریخ نوشتن : زود زایل شدن ۲۵۷
ناهار : چیزاندك که پیش ازطعام خورند ـ گرسنه ۲۲٤
ناوك : تیر کوچک (م) ۱۸۹
نای انبان : انبان پر بادی که بآن نوازند ـ سازیست معروف ۲۲٦
نای گلوی : حلقوم ۲٦۲
نخوت : ناز و تکبر - بزرگی ۱۳۷
ندب : داو برهفت در بازی نرد ۹۳
نرخ : (بکسر و فتح) قیمت و بهای اجناس (م) ۲۲۷
نرخ ترش گردیدن : بالا رفتن بها ۲۲۷
نزار : لاغر و ضعیف
نزل : آنچه پیش مهمان آرند ـ تحفه ۱۰۱
نزول : فرود آمدن ۸٦
نزدائی : نفی از زدودن ۱٤۱
نژند : اندوهگین و غمناك ۱۳۰
نژندی : سرشکستگی ۱۰۸
نسق : روش : سیاقت ۱٦٦
نسناس : نوعی از حیوان ـ دیو مردم ۲۱۸ ۲۵۲
نشانیدن : متعدی نشستن ۹٦

Marfat.com

نشور : زنده شدن ـ وقت نشور و صبح نشور: روز قیامت ۹۶
نشو : پیدا شدن و بالیدن ۱۴۹
نص : کلام ظاهر و صریح ۱۲۲
نطاق : کمربند ۱۶۴
نطع : بساط و فرش چرمین ۱۷۸
نطق : سخن گفتن و حرفی بر زبان راندن ۷۲
نعیم : نعمت ـ مال ۱۶۵
نغز : خوب و لطیف ۲۲۰
نفحه : باد ـ و یکبار وزیدن باد ۹۸
نفس گویا : نفس ناطقه ۲۱۹
نفیره : رسیده ۲۵۴
نقاش : نگارنده ۲۷۲
نقال : سخن با هم گفتن و رسانیدن بیکدیگر ۲۶۱
نقشبند ازل : آفریدگار ۱۴۶
نکال : عقوبت و سزا هرچه باشد ۱۰۸
نکر : نا آشنائی
نکهت : بوی خوش ـ بوی دهان ۱۲۷
نگار : مطلق نقش ، بت (م) ۸۳
نگارانگیز : خیال نگار ۲۴۲
نگارگری : نقاشی ۱۷۷
نگارنامه : کتاب و نامه ۱۹۹
نگارین : منقش ۲۳۸
نگاشت : نوشت
نگین : جواهر و سنگی که بر انگشتری نهند فروزنده و روشن ۳۰۲
نگینه : سبز رنگ ۲۱۴
نماز : اظهار خدمت و بندگی ۲۴۱
نمازی کردن : پاك کردن ـ منزه کردن ۱۳۵
نهنگ جان کش : کنایه از نیزه ۱۸۳
نوا : سامان و اسباب ۲۰۳
نواخت : نوازش ۱۱۱
نوال : دهش ـ عطا ۹۸
نواله : لقمهٔ طعام (م) ۱۰۶
نوش : شیرین و شهد (م) ۷۱
نوشاد : شهریست حسن خیز که بکثرت خوبرویان معروفست ۲۱۵
نوشانوش : پیاپی نوشیدن ۱۵۴
نوشه : پادشاه نوجوان ـ داماد ۲۳۸
نیاز : حاجت و آرزو ۲۴۶
نیرنگ : مکر و حیله ـ افسون ۹۶
نیسان : ماه هفتم از ماههای رومی (م) ۶۸ ۲۱۴
نیم چرخ : نوعی کمان ۱۸۳
نیم کار : مزدور ۲۰۳

ه

هامون : صحرا و دشت ۲۸۱
هاویه : دوزخ ـ راه میان دوه (م) ۱۳۸
هبا : غبار و گردی که از روزن در آفتاب ... شود ۱۰۸
هراسد : از هراسیدن . بیم کند
هرّه : (بضم) نشستگاه ۱۹۱
هرزه : بیهوده و آشفته (م) ۱۴۰
هزار دستان : بلبل (م) ۶۹
هفت چرخ اخضر : کنایه ازهفت آسمان ۱۴۱

Marfat.com

هفت گنبد مینا : هفت آسمان ۱۴۱
هفت مه : هفت ستاره ۲۹۹
هنگامه : مجمع مردم ۲۱۴
هنی : خوشگوار ۲۳۴
هوان : خواری و بی‌عزّتی ۱۵۲
هودج: کجاوه که زنان درآن سوار شوند ۲۲۳
هیزم کشان‌دوزخ : کنایه ازگناهکاران ۲۳۵
هیمه : هیزم ۱۰۰
هیولانی : منسوب به هیولی که مادهٔ هرشئی است ۲۱۳

و

والی عقرب : کنایه ازستارهٔ مریخ ۱۶۵
وانما : از مصدر وانمودن، یعنی باز بنما ۱۰۶
واهب : بخشنده ۲۴۶
وتر : تنها ـ طاق ۱۲۴
وثاق : خانه ـ حجره (م) ۱۶۴
وثوق : استواری و اعتماد
وجد : حالت ذوق و شوق صوفیان
وحش : (بکسرحا) ویران و خشک ۲۲۵
ودود : دوست ۱۳۲
ورد : گل ۱۰۴
وشاق : (بضم)خدمتگار ـ غلام‌ساده رو ۱۰۴ ۱۶۴
وطا : نهالین و بستر ۱۸۹
وقوف : شعور ـ آگاهی ۲۱۳
وکیل : آنکه بروی کارگذارند ۲۳۵
وله : بی‌خبر و حیران ۲۲۴۸
ویحک : کلمه‌ایست که درمحل ترحم گویند ۱۷۴
وهمیان : گمانیان ۲۵۸

ی

یارغار : یار صادق و موافق ۱۳۶
یاره : زیوری که بر بازو بندند
یازان : آهنگ کنان ۱۸۲
یازند : آهنگ کنند ۹۴
یاقوتی : سرخ رنگ ۲۰۷
یتیم :ازگوهروسرواریدآنچه‌بی‌نظیراست ۲۵۴
یرقان : نام بیماریی است که بدن و چشم را زرد کند ۲۳۲
یک تو : یک لا ۳۴۲
یک چشم : کنایه ازمردم ظاهر بین ۳۲۳
یله گشتن : رها گشتن ۲۱۰

Marfat.com

فهرست آیات و احادیث و کلمات مشایخ

ادخلوها ـ اشاره است بآیهٔ ٤٦ ازسورهٔ پانزدهم (الحجر) «ادخلوها بسلام آمنین»
و یابآیهٔ ۳۳ سورهٔ پنجاهم (ق) «ادخلوها بسلام ذلک یوم الخلود» ۱۱۰

ارنی اشاره است بآیهٔ ۱۳۹ سورهٔ هفتم (الاعراف) «و لماجاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک» ۱۵٤

استوی علی‌العرش آیهٔ ۵۲ سوره هفتم (الاعراف) «ان ربکم‌الله‌الذی خلق‌السموات و الارض فی ستة ایام ثم استوی علی‌العرش» ۲۲۰

افحسبتم انما خلقناکم عبثا آیهٔ ۱۱۷ سورهٔ بیست و سوم (المؤمنون) ۱٤۷

الذین یذکرون‌الله قیاما وقعودا و علی جنوبهم آیهٔ ۱۸۸ ازسورهٔ سوم (آل عمران) ۱۳۹

الذین یستمعون القول آیهٔ ۱۹ ازسورهٔ سی و نهم (الزمر) «فبشر عبادالذین یستمعون‌القول فیتبعون احسنه» ۹۵

انت مولانا ازآیهٔ ۲۸٦ سورهٔ دوم (البقرهٔ) «واعف عنا و اغفرلنا و ارحمنا انت مولانا فانصرنا علی القوم الکافرین» ۱۰٦

انتم‌الفقراء ازآیهٔ ۱٦ ازسورهٔ سی‌وپنجم (الفاطر) «یاایهاالناس‌انتم الفقراء الی‌الله و الله هو الغنی الحمید» ۲٤۸/ ۳٤۵

انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون: آیهٔ ۸۲ ازسورهٔ سی و ششم (یس) ۱٤۱

انما اموالکم و اولادکم فتنة آیهٔ ۸۲ ازسورهٔ سی و ششم ۱۳۱

اهبطوامنها آیهٔ ۳٦ ازسورهٔ دوم (البقرة) ۲۱۵

اهدنا الصراط آیهٔ ۵ ازسورهٔ اول (الفاتحة) ٤۳

اولئک کالانعام‌بل‌هم‌اضل و اولئک هم‌الغافلون آیهٔ ۱۷۸ ازسورهٔ هفتم (الاعراف) ۱٦۰

بعضها فوق بعض ازآیهٔ ٤۰ سورهٔ بیست و چهارم (النور) «او کظلمات فی بحر لجی یغشیه موج من فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض» ۲۵٦

بل‌هم اضل ازآیهٔ ۱۷۸ سورهٔ هفتم

Marfat.com

ثم اجتباه آیهٔ ۱۲۰ سورهٔ بیستم (طه) «ثم اجتباه ربه فتاب علیه وهدی» ۱۳۷
جاهدوا فینا آیهٔ ٦۹ ازسورهٔ بیست و نهم (العنکبوت) « والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان‌الله لمع المحسنین» ۱۱۸
حسبی‌الله آیهٔ ۱۳۰ سورهٔ نهم (التوبة) « فان تولوا فقل حسبی‌الله لااله الاهو علیه توکلت وهو رب‌العرش‌العظیم» ۱۱
خسرالدنیا و آخرة ذلک الخسر ان‌المبین از آیهٔ ۱۱ سورهٔ بیست و دوم (الانبیاء) ۱٦۱
ربنا اشاره بآیهٔ ۱۹۲ سورهٔ سوم (آل عمران) است «ربنا فاغفرلنا ذنوبنا وکفرعنا سیاتنا و توفنا مع‌الابرار» و آیات دیگر ۱۰۵
ربناانزل آیهٔ ۱۱٤ ازسورهٔ ششم (المائدة) «قال عیسی‌بن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائدةمن‌السماء لناعیدلاولناوآخرناوآیةمنک و ارزقنا و انت‌خیرالرازقین» ۱۰۷
ربناظلمنا آیهٔ ۲۲ ازسورهٔ هفتم(الاعراف)«قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان‌لم‌تغفرلنا وترحمنا لنکونن من‌الخاسرین»
ربی‌الله اشاره بآیهٔ ۲۸ ازسورهٔ چهلم(المؤمن) است «وقال رجل مؤمن من آل‌فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی‌الله و قدجاءکم بالبینات من‌ربکم» ۱۲۸/۹۹
شهدالله از آیه ۱٦ سورهٔ سوم(آل‌عمران)«شهدالله انه‌لااله‌الاهو و الملئکة و اولواالعلم قائما بالقسط» ۱۲۳
صبغةالله از آیهٔ ۱۳۲ سوره‌دوم «صبغةالله ومن احسن‌من‌اللهصبغة ونحن‌له عابدون» ۹۷
طوبی له از آیهٔ ۲۸ سورهٔ سیزدهم (الرعد) گرفته شده «الذین آمنوا و عملوا الصالحات طوبی لهم و حسن مآب»
عندملیک آیهٔ ۵۵ سورهٔ پنجاه و چهارم (القمر) «فی‌مقعد صدق عندملیک مقتدر» ۱۱۰
فاستقم کما امرت و من تاب معک آیه ۱۱٤ سورهٔ یازدهم (هود) ۱۵۹
فی‌مقعد صدق عند ملیک مقتدر آیهٔ ۵۵ سوره پنجاه و چهارم ۱۳۰
قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها آیهٔ ۲۸ از سورهٔ (البقرة) ۱۵۰
قل‌الله ثم ذرهم آیهٔ ۹۱ سورهٔ ششم (الانعام) ۲٤۸/۱۹۰
قلب سلیم از آیه ۸۹ سورهٔ بیست و ششم (الشعراء) «الامن اتی‌الله بقلب سلیم» ۱۵۳
قل‌هوالله احد آیهٔ اول ازسورهٔ یکصدو دوازدهم «الاخلاص» ۱۲۳/۸۹

Marfat.com

کالانعام اشاره بآیهٔ ۱۷۸ سورهٔ هفتم (الاعراف) است« اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون» ٤٦
کل من علیها فان آیهٔ ۲٦ سورهٔ ٥٥ «الرحمن» ۹۱ /۷٦
کل نفس ذائقةالموت ثم الینا ترجعون آیهٔ ٥۷ سورهٔ بیست و نهم (العنکبوت) ۱۳۲
کل یوم هو فی شان ازآیهٔ ۲۹ سورهٔ ٥٥ (الرحمن) ۱٥٥
لا اله الاهو ازآیهٔ ۱۳۰ سورهٔ نهم (التوبة) ۱۲٤ /۱۰٤
لاتخف و لاتحزن آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ ۲۹ (العنکبوت)«ولما ان جائت رسلنا لوطا سیی بهم وضاق بهم ذرعا و قالوا لاتخف ولاتحزن» ۲۳۳
لاتذر ولاتبقی آیهٔ ۲۸ سورهٔ ۷٤ (المدثر)آیه چنین است «لاتبقی ولاتذر، لواحة للبشر»
لاتدرکه الابصار و هو یدرك الابصار آیهٔ ۱۰۳ سورهٔ ششم (الانعام)
لانفرق اشاره بآیهٔ ۷۸ از سورهٔ سوم (آل عمران) وآیهٔ ۱۳۰ سورهٔ سوم «لانفرق بین احد منهم ونحن له مسلمون» وبآیهٔ ۲۸٥ ازسورهٔ دوم (البقرة) است «لانفرق احد من رسله» ۷۰ه ۸۹
لم یلد ولم یولد آیهٔ ۳ ازسورهٔ یکصد و دوازدهم (الاخلاص)
لیس کمثله شیی و هوالسیمع البصیر آیهٔ ۹ از سورهٔ چهل و دوم (الشوری) ۱۲٤۱۲
مازاغ اشاره‌است بآیهٔ ۱۷ سورهٔ پنجاه وسوم (النجم)«مازاغ البصر و ماطغی» ۸۹
مالکم من اله غیری اشاره است به آیهٔ ۳۸ از سورهٔ بیست‌وهشتم (القصص) «وقال فرعون ایهاالملاء ما علمت لکم من اله غیری» ۳۲٥ /۲۳۹
مالها من واق از آیهٔ سورهٔ چهلم (المؤمن) باتغییر گرفته شده است «وما کان لهم من الله من واق» یا ازآیهٔ ۳٤ ازسورهٔ سیزدهم (الرعد) «ومالهم من الله من واق» ۱۰۲
مقعد صدق، ازآیهٔ ٥٥ سورهٔ پنجاه و چهار (القمر) ۲٤۱ /۱۲۸
من روحی آیهٔ ۲۹ ازسورهٔ پانزدهم (الحجر) «فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین» وآیهٔ ۷۲ ازسورهٔ سی و هشتم (ص)
نعم العبد اشاره بآیهٔ ۲۹و٤٤ ازسورهٔ سی‌وهشتم(ص)است «نعم العبد انه اواب» ۱٥۷
هل اتی آیهٔ اول از سورهٔ هفتاد و ششم (الدهر)«هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیاً مذکورا» ۱۲۰
هباء منثورا ازآیهٔ ۲٥ سورهٔ بیست و پنجم (الفرقان) «فجعلناه هباء منثورا» ۱۰۸

Marfat.com

هوالاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شئی علیم آیهٔ ۳ ازسورهٔ پنجاه و هفتم (الحدید) ۱۲۳
واعف عنا، ازآیهٔ ۲۸۶ سورهٔ (البقرة) «ولاتحملنامالاطاقةلنابه‌واعف‌عنا واغفرلنا و ارحمنا» ۷۴
و ان منکم واردها کان علی ذلک حتما مقضیا، آیهٔ ۷۲ از سورهٔ نوزدهم(مریم) ۱۶۲
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین، آیهٔ ۷۹ ازسورهٔ سی وهشتم (ص) ۱۸۲
وسقیهم ربهم شرابا طهورا، آیهٔ ۲۱ از سورهٔ هفتاد و هشتم (الدهر) ۱۲۸
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا آیهٔ ۶۹ ازسورهٔ بیست و نهم (العنکبوت) ۱۲۵
و ارحمنا ازآیهٔ ۲۸۶ سورهٔ دوم (البقرة)است «واعف عنا و اغفرلنا و ارحمنا انت‌مولینا فانصرنا علی‌القوم الکافرین» ۱۰۶
و الشمس و ضحیها و القمر اذا تلیها : آیهٔ اول ازسورهٔ ۹۱ (الشمس) ۱۶۵
و الضحی آیهٔ اول از سورهٔ نود وسیم (الضحی) «و الضحی و اللیل اذا سجی» ۸۹
واللیل آیهٔ اول از سورهٔ نود و دویم (اللیل) «واللیل اذا یغشی» ۸۹
ولقد کرمنا بنی‌آدم آیهٔ ۷۲ از سورهٔ هفدهم (بنی‌اسرائیل) «و لقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر و البحر» ۱۴۶
یا الی الالباب ازآیه ۱۷۵ سورهٔ دوم « ولکم فی‌القصاص حیوة یا اولی الالباب» و آیه ۱۹۷ سورهٔ دوم «وتزودوافان خیرالزادالتقوی‌واتقون یااولی‌الالباب ۷۸
یسئلونک عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی: آیهٔ ۸۷ سورهٔ هفدهم (بنی‌اسراییل)
یا عبادالذین آیهٔ ۱۳ از سورهٔ سی‌ونهم (الزمر) «قل یاعبادالذین آمنوا اتقوا ربکم‌احسنوا فی‌هذه الدنیا حسنة» ۱۰۶
یفعل‌الله مایشاء آیهٔ ۳۲ ازسورهٔ چهاردهم (ابراهیم) « ویضل‌الله الظالمین ویفعل‌الله مایشاء» ۱۴۳/ ۲۴۸
یفعل‌الله مایشاء ویحکم مایرید جملهٔ اول از آیهٔ ۳۲ سورهٔ چهاردهم، وجملهٔ دوم از آیه اول سورهٔ مائده است «و ان الله یحکم مایرید» ۱۲۶
یاء بیتی اشاره بآیهٔ ۱۱۹ سورهٔ دوم وآیهٔ ۲۷ سورهٔ بیست و دوم « و عهدنا الی ابراهیم و اسمعیل‌ان طهرا بیتی للطائفین» «وطهربیتی للطائفین و القائمین و الرکع السجود» ۲۶۱
یحبهم و یحبونه ازآیهٔ ۵۹ سورهٔ پنجم (المائدة) « فسوف یأتی‌الله بقوم یحبهم و یحبونه أذلة علی‌المؤمنین اعزة علی‌الکافرین»

Marfat.com

فهرست احادیث

اذا اراداللہ بقوم خیرا ابتلاهم «کنوز الحقایق ج ۱ ص ۵۳ « ان‌اللہ اذا اراد بقوم خیرا ابتلاهم» ۱۵۶

اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك «کنوز الحقایق ج ۱ ص ۳۲ ۱۴۸

اکثروا ذکرهاذم اللذات «جامع‌الصغیرج۱ ص ۵۴ وکنوز الحقایق ج ۱ ص ۴۰ ۲۵۷

اولیاءاللہ لایموتون ولکن ینتقلون‌عن‌دار الی دار، «تمهیدات ص ۱۶۱ «اولیاءاللہ لایموتون ولکن ینقلون من دار الی‌دار» ۱۳۵

الایمان نصفان نصفه صبر و نصفه شکر. «جامع‌الصغیرج ۱ ص ۱۲۴ و احیاءالعلوم ج ۴ ص ۵۹ «الایمان نصفان فنصف فی‌الصبر ونصف فی‌الشکر» وکنوزالحقایق ج ۱ ص ۹۷ «الایمان نصفان نصف فی‌الشکر و نصف فی‌الصبر» ۱۵۷

بین اصبعین (بعض از حدیث نبویست) «صحیح مسلم « قلب المؤمن بین اصبعین » وحلیة الاولیاء ابونعیم ج ۵ ص ۴۵ « ان القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن ماشاء ازاغ و ماشاء اقامه» و احیاءالعلوم غزالی ج ۱ ص ۹۵ و ج ۴ ص ۲۳ با اختلاف اندك با روایت حلیةالاولیاء ۱۳۷

شرف‌المؤمن استغنائه عن‌الناس ۱۳۹

کثرة الضحك تمیت القلب «کنوز الحقایق ج ۲ صفحه ۳۷ « کثرةالضحك تمیت القلب و تورث‌الفقر» ۱۵۷

کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون، «معارف بهاولد ص ۱۰۵ و کشف‌الاسرارج ۱ ص۵۸۶ ومجموعه وزام ص ۳۳۱ «قال‌النبی کماتعیشون‌فکذلك‌تموتون فکذلك تحشرون» ۱۴۶

کنت کنزا مخفیا «حدیث نبویست که صوفیه بدان استناد کنند و در کتب حدیث نیامده است (احادیث مثنوی ص ۲۹) ۶۰

لی‌مع‌الله «لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل» (اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶ وکشف‌المحجوب ص ۳۶۵ و ص ۴۸۰ ۱۵۴

ماعبدناك «ماعبدناك حق عبادتك» ۲۴۱

Marfat.com

ماعرفناك «ماعرفناك حق معرفتك» ۲٤۸
ماعرفناه حق معرفته ۸٦
الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم سخن بعضی از بزرگانست و حدیث نیست ۱٦۷
من عرف نفسه فقد عرف ربه در کشف المحجوب ص ۲٤۷ وص ۳۵۳ به پیغبر نسبت داده شده است (احادیث مثنوی ص ۱٦۷) ۱۵۲
الوحدة خير من جليس السوء و الجليس الصالح خير من الوحدة جامع الصغير ج ۲ ص ۱۹۷ ۱٦۰

فهرست کلمات مشایخ صوفیه

انا الحق ، از گفته هان حسین بن منصور حلاج است «تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۱۲» ۱۱۷/ ۱۳۵/ ۱۵٤
خطوتان و قد وصل از سخنان بعض مشایخ است ۱۳۲
دع نفسك و تعال گفتهٔ حسین بن منصور حلاج است که شخصی بوی گفت مرا راهی بنما او گفت دع نفسك و تعال «تذکرة الاولیاء در احوال بایزید ص ۱۳۳» ۱۵۱
رای قلبی ، رای قلبی ربی «تمهیدات ص ۱۲»
رب زدنی تحیرا «رب زدنی تحیرا فیك» از سخنان شبلی است (کشف المحجوب ص ۳۵۳) «یادلیل المتحیرین زدنی تحیرا» ۲٤۷/ ۳٤۳
سبحانی ، «سبحانی سبحانی ما اعظم شانی» گفتهٔ بایزید بسطامی است «کشف المحجوب ص ۳۲۷» ۱۵۵
لیس فی جبتی سوی الله ازاقوال حسین بن منصور حلاج است « تاریخ بغداد ج ۸ ص ۱۱۲» ۱۵۵

Marfat.com

فهرست نام اشخاص

آدم ۱۳۲/ ۱۳۶/ ۱۳۷/ ۱۴۲/ ۱۵۲/ ۱۶۰/ ۱۸۰/ ۱۸۷/ ۱۸۹/ ۲۱۵/ ۳۴۴

ابراهیم ۲۳۱/ ۱۵۲

ابلیس ۱۳۶/ ۲۵۶

ابوبکر ۱۳۲

ابوالمعالی ۱۸۷

احمد ۸۹

ارسطاطالیس ۱۳۳

ارسطون (ارستون) ۱۳۳

اسکندر ۱۳۳

اسماعیل خجستگی ۱۹۴

اشعری ۲۵۷

اقلیدیس ۱۴۷

امیر شهاب ۲۰۷

امیر صواب ۱۸۵

ایاز ۷۰/ ۷۳

ایرج ۱۳۳

ایوب ۱۱/ ۱۳۲/ ۱۵۶

بایزید ۵۶/ ۱۱۸/ ۱۳۳/ ۱۵۸/ ۱۶۰/

بتول ۱۲۰

بشرحافی ۱۳۳

بهمن ۱۳۲/ ۱۱۰

بوالبشر ۲۴۱

بوحنیفه اسکاف ۱۱۵

بوسعید ۱۳۳

بوالمفاخر ۲۵۰/ ۲۵۲

بویحیی ۱۸۳/ ۲۲۴/ ۲۶۸

بیژن ۱۳۳

پیر ری ۱۱۸

تکین ۲۰۷

ثقةالملک (طاهربن علی) ۱۷۸

جبرئیل ۱۴۹/ ۱۷۱/ ۲۲۱/ ۲۵۲

جمال‌الدین حسن ۱۹۳

جمال سنجه ۱۱۷

جم ۱۳۳/ ۱۶۰/ ۱۷۴/ ۲۱۳/ ۲۳۱/

جنید ۱۹۱

حاجب بزرگ ۱۸۳/ ۱۸۴

حبیب ۱۵۲

حجاج ۱۶۷

حسن ۱۴۳

حسن اسکاف (حکیم) ۱۹۵

حسن (جمال‌الدین) ۱۱۳

حسن (ع) ۱۲۰

حسن (میر) ۱۹۵

حسین (ع) ۱۲۰

حسین قلمدانکر (خواجه) ۱۱۱

حسین منصور ۱۱۷

Marfat.com

حلیمه ۲۶۰
حیدر ۱۸۵
خاتم انبیاء ۱۳۲
خاقان ۱۵۸
خستگی ۱۹۵
خضر ۱۲۶/ ۱۲۷/ ۱۳۱/ ۱۴۵/ ۱۶۴//
خلیل ۹۳/ ۱۳۶
خواجه دادبهی ۲۹۳
داود ۱۰۹/ ۲۲۱/ ۲۹۰
دستان ۱۳۳
ذوالقرنین ۱۸۳
ذوالنون ۱۰۹
رستم ۱۸۲
زلیخا ۲۳۱
زهرا ۱۹۳
زید ۱۴۱
سام ۱۳۳/ ۱۵۶
سامری ۹۱/ ۲۳۱/ ۳۱۱
سبکتکین ۷۳
سرافیل ۱۷۴/ ۲۵۶
سکندر ۱۴۵
سلیمان ۲۶۱/ ۳۱۲
سنائی ۱۴۰/ ۱۷۱/ ۱۷۴/ ۲۷۲
شبلی ۱۰۹/ ۱۳۳/ ۱۹۱
شیث ۱۳۲
شیر خدا ۱۹۳
صابونی (حکیم) ۱۹۶
صالح ۱۳۲
ضحاك ۱۶۴
طالوت ۲۵۰
طاهربن علی (ثقةالملك) ۱۷۸
طوس ۱۳۳
عبدالحمیدبن علی ۲۰۸
عثمان ۱۳۳/ ۱۸۵
عذرا ۱۰۵
عزازیل ۱۳۷
عزرائیل ۲۳۶/ ۳۲۱
علی ۱۲۰/ ۱۳۳/ ۱۷۸/ ۱۹۳/ ۲۳۱/ ۳۱۲
عمر ۱۳۳/ ۱۴۱
عیسی ۴۱/ ۱۲۷/ ۱۳۱/ ۱۴۵/ ۱۵۵/ ۱۶۱/ ۱۷۴/ ۱۸۸/ ۲۰۲/ ۲۰۸/ ۲۱۳/ ۲۲۱/ ۲۶۰/ ۲۸۱/ ۲۹۰
فاروق ۲۵۸
فرعون ۱۷۹/ ۲۲۸/ ۲۳۹/ ۳۰۶/ ۳۲۵
فریدون ۱۳۳/ ۱۶۴
فلاطون ۱۳۳
قارن ۱۳۳
قیصر ۱۸۰
کسری ۱۶۷
کلیم ۱۳۲/ ۱۴۸/ ۱۵۲
کیقباد ۱۳۳
گودرز ۱۳۳
گیو ۱۳۳
لطیف (قاضی) ۲۰۲/ ۲۰۳/ ۲۰۴
لوط ۱۳۲
مالك ۲۳۲/ ۲۳۵

Marfat.com

محمد ۸۹
محمد ناصر ۱۹۲
محمد منصور ۲۵۰/ ۲۵۲
محمود ۷۰/ ۷۳
مختاری (حکیم) ۲۰۰
مریم ۱۸۸
مسعود (سلطان) ۱۷۵/ ۱۷۶/ ۱۸۲
مسعود (خواجه) ۲۰۴
مسیح ۳۵/ ۱۱۵/ ۱۳۲/ ۱۵۲/ ۱۶۶
مسیحا ۱۶۴/ ۲۲۰/ ۲۸۷
مصطفی ۱۱۹/ ۱۹۳
معجزی ۱۰۵
منوچهر ۱۳۳
موسی ۹۱/ ۱۳۶/ ۱۷۹/ ۱۹۲/ ۲۲۷/ ۲۲۹/ ۲۳۱/ ۳۰۳/ ۳۰۷/ ۳۱۲
مؤید وراق (خواجه) ۲۰۱
مهدی ۱۷۶/ ۱۸۷
مینوی (استاد) ۱۲۰
نصوح ۱۰۰
نمرود ۴۴/ ۱۳۶/ ۲۲۹/ ۳۱۰/ ۳۲۱
نوح ۳۵/ ۱۳۲/ ۲۵۰/ ۲۵۲
نوذر ۱۳۳
نیرم ۱۳۳
هامان ۱۳۶
هود ۱۳۲
هوشنگ ۱۳۳
وامق ۱۰۵
یحیی ۱۸۳/ ۱۸۶/ ۲۰۸/ ۲۵۴
یزید ۱۵۸/ ۱۶۰
یعقوب ۱۹/ ۱۳۲/ ۱۸۶/ ۲۰۷
یوسف ۷۸/ ۱۳۲/ ۱۴۲/ ۱۵۰/ ۱۶۶/ ۱۸۶/ ۲۰۷/ ۲۲۱
یوسف حدادی ۱۸۶
یوشع ۱۳۲
یونس ۱۳۲/ ۲۲۳/ ۲۲۹/ ۳۰۷

Marfat.com

احد ۲۵۶
بصره ۲۵۹
بصریان ۲۵۹
بغداد ۷۵ / ۲۴۶ / ۳۴۲
بلخ ۱۷۴ / ۱۷۵ / ۲۰۴ / ۲۰۷ / ۲۱۰ / ۲۵۹
بلخیان ۲۰۹
ترك ۱۷۸ / ۱۸۳
ترکان ۲۲۳
جزیرهٔ اخضر ۲۳۰
جیحون ۲۷۵
حبش ۲۱۶ / ۲۸۰
حدادی ۱۸۶
خرخیز ۱۸۳
خطا ۱۸۳
دجله ۱۶۹
روم ۱۷۸ / ۲۱۶ / ۲۸۰
زنگبار ۲۹۵
زنگی ۲۲۳ / ۲۹۵
سرخس ۲۵۰ / ۲۶۲
شام ۲۵۹
عجم ۱۷۸
عاد ۳
عراق ۲۵۹
غزنین ۱۷۴ / ۱۷۵ / ۱۷۶ / ۲۰۵
قفچاق ۲۷۱
قلزم ۲۶۱
کرخ ۷۵ / ۱۸۴
کعبه ۹۹ / ۱۴۰ / ۱۷۶ / ۱۸۸ / ۲۶۱
کرد ۲۷۱
کیان ۱۳۳
لر ۲۷۱
محمودی (خاندان) ۱۷۵
سکه ۲۵۶ / ۲۶۲
مرو ۲۵۹
مصر ۱۶۶
مغرب ۲۵۹
نخشب ۱۶۳
نیشابور ۲۵۹
نیل ۲۲۷ / ۳۰۳
هری ۲۵۹
هند ۱۷۸
یأجوج ۷۳



فهرست نام کتابها

احیا ۱۱۱
ادب‌القاضیین ۲۵۸
حدیقه ۱۱۱
سیرالعباد الی‌المعاد ۲۱۳ / ۲۷۲
قرآن ۸۱ / ۱۸۲ / ۲۴۴ / ۲۴۹ / ۳۳۸
کارنامه بلخ ۱۷۲ / ۱۷۴
کنوز و رموز ۲۷۲
کیمیا ۱۱۱
مطایبه نامه ۱۷۳
ودیعه ۱۸۸

Marfat.com